W53

هذه الکتاب مستطاب الموسوم به بهار دانش من تصنیف

شاعر

Gul

هذه الکتاب مستطاب الموسوم به بهار دانش من تصنیف

ماهر

شاعر نامی گرامی

علامه محمود

Golam Mohamad

این کتاب گلشن است

41164-82

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و سرآیهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خرد
بخش و سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد تکوین است که بر لطایف ابداع
و صنایع اختراع قدرت کاملهٔ ازلیش زمانه تا بماهی گواهی داده از ذرّهٔ تا خورشید
بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلق زبان اقرار برگشاده سخن سنجان
بیدار دریدن از روشنی وصفش روسپید حاویدست و ضمیر صافی گهر از
صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید
ای هرایهٔ پیرای رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش رنگارنگ صورت
کوناکون جز قلم قدرتت که بر صفحهٔ ظهور نگارد و این اشکال مختلفه و اوضاع

جدا کانه

جداکانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در جلوه نمود آرد نظم

تو نگاری ز خاک صورت پاک ∴ تو توانیش باز کردن خاک ∴ تو دهی و تو

آری از کل سنگ ∴ آتش لعل و لعل آتش رنگ ∴ همه از صنع تو مکان و مکین

همه در امر تو زمان و زمین ∴ اندیشه اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا و قدر

از دیدن و سنجیدن لطایف صنعت سرمایه حیرت بحدی نیندوخته که بزبان توان

توانگفت خرد عقده کشای ارباب فضل او هنر از دریافت کیفیت شرایف

صفاتت چنان گرهی بر زبان نیفتاده که شرح آن توانگرد ∴ زهی عقلت و بی تمیزی

در مقامیکه چشم همه بینان عقل و همه دانان مقدسان ملاء اعلی از ادراک کماهی و

حقیقت شناسی آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رس

والاگهران عالم بالا از تصور ادانی مراتب حق صفتش بعجز و قصور گراید ما یا شکستگان

زاویه حدوث امکان را بین پستی پایه چه پایه خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش

انگاریم یا پیروان او هم و خیال را با چنین هستی فرومایه چه مقدار که به تردد فکر با تمام نام

شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم چون بر سالکان مسالک تجرد ذات

و صورت روشن ایمنی محتاج بفروغ حجت نیست که سخن آفرین والا حضرت را فکر

ناقص انسان بیاوری حواس سست اساس سخن توان ستود و ساحت ثنای

آفریدگار را بمقدار وهم و اندازه توان پیمود لهذا پیک اندیشه را از طی مسافت

لحمان

اعنی فیض نعمت فی الارتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمهٔ لولاک که منظر هفت طبقهٔ حدیقهٔ کاینات از پرتو جمال جهان آرایش روشن
اندوز جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در دیوان کده قدر بنام نامی آنحضرت فضیلت دل ما خلق الله زیور امضا پذیرفته آب و رنگ
و زینتی بی اندازه میدهد نهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش جهت اندیشه اعجاز پیشه کاراندیش فرقستان خورشید معنی ساخت
و جهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان منیش که با ثبات شرافت قدسی ازلیلیت و رفتن تیر کشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ شاهراه

این وادی پرآفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت که
به تحریر این دیباچه سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور بهار دانش موسوم
ساخته در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری ترتیب پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را
آویزهٔ گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره کشای پیکر
این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزاده والا تبار
جهاندار سلطان و چشم و چراغ دودهٔ دولت و عظمت بهره ور بانو و حکایات حال
آن دو مهر پیشه و فا اندیشه است که به تفصیل رقم زده کلک معنی نگار فهرست جامع فنون
سخندانی و قانون نیرنگ پردازی معانی چهره نگار حسن بتان آئینه دار صور خیال
حجله پرداز معانی فکر جلوه طراز عرایس بکر انجمن آرای سخنان نو آئین و چمن پیرای
نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم و فرماندان سخن عنایت الله که
سخن را باوی دوستی جانی است و معنی را بطبعش پیوند روحانی گشته بندهٔ
ره نورد جادهٔ اتحاد و نمک پروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که
با آن یگانه جوهر نسبت هم گوهری و شاگردی دارد در تصویر نموداری از کیفیت
و کمیت آن بدیع صورت معنی طراز گردیده شمهٔ از لطف عبارت این نوعروس حجلهٔ
فکر که بر اثبات محسنات معانی بلند مهر آمیز و مضامین برجستهٔ عشق انگیز و ایراد
آن در فقراتش از پایهٔ توصیف خرد بالغ رشد افزون است و شاهد و صفش

تحریر می آرد

از مشاطگی نظم و نثر و حلیه مستعار استعاره و تشبیه مستغنی اعتقاد ناقص خود در قید
سبحان الله اچه گلشنی ست بهار آفرین که در جیب ضیای ازهار زهره سیمای
معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر تاب مینماید اعجاز نمای بدایع و
صنایع لاله زار سهیل آثار مضمونش در تحت تصرف خرد و الوانديشه آسمان
پیما نمی آید الفاظش بچهره افروزی معنی مانند قصیده مرصع کهکشان شان کان
بدخشان شکسته و عبارتش شگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر
نظر اهل بصیرت افزوده بسکه معنیش والاست از کران سنگی قدر و مقدار تمیز ان
نمیدهد بسکه سخنش بلند است توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در حوصله
تقریر و ظرف تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات او فراتش بر صفحه سیمگون کاغذ بسان
طاؤسان چتر زده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و بزبان چمن مضمونش که رشک
افزای چمن فردوس اند بحسن ادا مستان باده سخن را جان داده و دل برده و بیاض
صفحاتش از غایت صفا پروری چون دیبای نقره باصبح از تاب آفتاب معنی چهره
برافروخته بسواد عنبر آمود سلاسل سطور بر آن پنداری که طره مشکبار مهوشان
بر عارض سیمین تسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب
زندگانی از خلقهای موج الفاظ دامی بر اصید شاهباز نظران جهان گسترده و سنبل
پرپیچ و تاب حروفش که سایه از زهره و طرف بر آن انداخته معاینه طره های عنبرین

تعریفش

نیکوان در آئینهٔ عارض پرتو وقوع افکنده بنیاد تکلف این نسخهٔ جامع محبوبی و دیوان
مجموعهٔ شرایف حسن و خوبی کارنامه اکهیست که شمار محسنات آن تکلف محض است
همانا این چمن گلشن فیض بی توقع مزد و منت بادشه تحصیل تحسین و آفرین که
ستوده ترین متاع کارخانه همت است در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت
برومندی معنی و حلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل دانش و بینش است سبز کرده برسالکان
مسلک دانش وقف نموده نظم حروفش چهره آرای کلستان سطورش رونمای
سنبلستان ز قصد نازک و انداز رنگین شده چون دستهٔ گل تربت آئین پی
تحریر او دست سخنور کند چون صفحه را همدوش مسطر چنان جوی شد زکاغذ آبجیوان
که کرد د تار سطر رشتهٔ جان تنائی آب و تابش هر که کوید زبان از چشمهٔ خورشید شوید
بود از فیض معنی های سیراب روان در جدول اوراق او آب صفا از بسکه چون آئینه بگزید
بلفظش صورت معنی توان دید چو لطف معنیش آرم بخاطر همان معنی بوصفش بندم آخر
چو تحریر سوادش کار من شد همه مغز قلم مصر سخن شد دلم زانسان کل اوصاف او
چید که کلکم تخلبند فیض کردید هر چند این سفال ریزه های بیمقدار و خذف پایه های
ناهموار را شایستکی آن نیست که با چنان جواهر آبدار معنی هم سلک کردد در انجمن کوهر افروزی
بر آن معنی نژادان مقدم نشیند اما چون کلستانرا از خار بند کزیر نیست و بحر را بر
ساحل از خس و خاشاک چاره نه اکر به پشکاری آن سند آرایان دیوان معنی کزینند

وبرنگ سبزه پا اندازان تازه رویانگش فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این
نگارین چمن دانش که برنگ رنگین او رای سفینه کل شیرازه جمعیتش از رنگ جان
بلبلان باغ ارم و تارطره سنبل آلبال خلدی شاید بفیض قبول خاص و عام کوکبه آرای
تجلی معنی و ایئنه صورت نمای مشخص مراد گشته چشم و چراغ دل معنی پرستان سخن
باغ و بهار نظر پاک سرشتان گردد که سوادش مانند سیاهی مردم در دیده
اهل بینش جا یافته ازروشندلی بلیلة القدر زکوة فیض میدهد نظم اندرین نامه
نشاط اقرا که بود فیض بخش اهل صفا قلم نکته سنج کردم رقم داستان محبت
دوصنم حرف حرف دلیل اشوقیست نسخه سرنوشت مشتاقیست لفظ و معنیش
تازه ورنگین چون گل نوبهار صورت چین از سوادش که هست نورافشان
بادروشن سواد هندستان پیرایه دیباچه سخن حمد حکیمیست که ملک معنی را بوساطت
تیغ ناطقه مسخر معشر بشر کرد و نهیده درخطه خاک خطبه خلافت را بنامش بلند آوازگی
داد و تیغ زبان را بجوهر بیان آراسته مکالید اقالیم سخنوری در قبضه اقتدارش ودیعت
نهاد مصرع حکیمی سخن برزبان آفرین بهین نتیجه نطق نعت سید المرسلین ست که
روح الله لسان روح الامین بتمنای جناب بوسی جلالش برخرخ چاربین درتگ و
تاز ست و موسی مانند موسیچه درگلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز ختم رسل
و خاتم پیغمبران پس از تحمید صانع بی آلت و نعت بزم آرای رسالت کامل ترین کلام

مدح سایهٔ سبحان صاحب سریر زمانست که خاک آستانش از بس بوسهای خواقین
چون صحن فلک مجدر گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی
مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین نام نامیش با ناصیهٔ
مهر همان نسبت که نقش را با نگین از رایحهٔ خلق کریمش خون در دل نافهٔ تاتاری
گره بسته از سهم صهیل سمندش عدو چون آب در زره جوشن نشسته و از پاس شحنهٔ
انصافش گرگ بیشه شبان گزیده و از بیم یاد تیغش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده
سید السلاطین زمان شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاهجهان غازی گیتی ستان بیت
وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل که گسترد در آفاق جهان عدل عمر بر ضمیر مهر نشان
و خاطر صبح توامان چمن پیرایهٔ باغ فضل و هنر و سخن پرداز ازان لآلی گهر پوشیده
مبادا که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار انظار کرم
خسروانجم سطح خاک چون ساحت افلاک سبز بود و صحن چمن از ریاحین نسترن
رشک افزای نثره و پروین بتکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان
سری بصحرا کشیدم دیدم ساقی سحاب بآیین همت بلندان لطف سرشار بحال سبز
بختان روزگار مبذول داشته زمین را بهمه وقار از سرخوشی نشاء آب بگرد از تنگ
ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته و رسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر الواح اغصان بسته
و منشی ندرت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نشسته ما شطه

صبا عروسان باغ را هر هفت کرده و سیزان چمن بعقیقین جام لاله بادهٔ شبنم خورده
و نسیم بهاری چون مشک تتاری از ناف گل مشام روزگار معطر ساخته و دو شیزه گان
نباتات بحسن دلکشای و جمال جهان آرای کرواز خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده و آب
رود بار بر سبزهٔ مینا کار در چشم تماشائیان چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز
ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ نسبل و برگ لاله و گل مشک باشنگرف سوده و
مرغان نوسنج از مرغزین لوح چمن بیان اطفال و بستان ایجد نشاط از بر کرده و بلبل
از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در بوستان بهارستان غلغل انداخته ساقی
روزگار از بادهٔ مروق خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این دیر خراب آباد اوج بیغمی داده
و سبزهٔ مطرا از هبوب نسیم و اهتزاز هوا بان دریا موج زن گشته و دهان کور
از مستاک سنبل و شاخ ضمیران چون ناف آهو مشک آگین گردیده و لبهای
غزال از برگ گل ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی شکر شکن شده نظم
کشیده بر سر هر کوهساری ✻ ز مرغزین کوه باط مرغداری ✻ ز خرمّ کوه تا میدان لعبران ✻
کشیده خط گل طرف البطحا ✻ بطرف هر چمن سرو چمانی ✻ بهر جوئی شده آبی روانه ✻
گل از هر منظری نظاره کرده ✻ قبای سبزه را صد پاره کرده ✻ نگریزی بسیزان بهار و
شکر آمیزی ز مشکران چمن و مستانه روی آب رو و بار و قهقهه تذروان خوشرفتار
و پای کوبی غزالان مینا سم و خنیاگری طاؤسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر

هنگامهٔ صنعت بچوبی بدانگونه ساری شده که دل از نارسائی روزگار غنچه کردار در
گره انقباض بود چون گل بشگفت و ساتکین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت لبکه
هوای طرب انگیز آن گلشن مینو آئین دامان دل بگشید صحبت عشرت اتفاق افتاد
انجمنی بی آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آن
صورت پرست بلیل وار آشفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق
می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن خط وافی می بودند و برخی
از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت بی بکمال صانع برده و از حسن نقش نیروی
کلک نقاش شناخته چون صافی مشربان از خمخانهٔ وحدت دُرد آشام حقیقت گشتند و از عربده
ترنم سرایان چمن کردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر همه بازدهٔ حال
و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال عروسان رنگین ادا یعنی نازپروردگان مهد ربیع مدت جام
شوق شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند پای خاطر از دامان
تعلق بیرون کرده چون سرو سوسن کلاه آزادی بهوای افتاده در اثنای چنین
حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال مهر انگیز که بتان در محراب ابروانش سجدهٔ نیاز آرزو
میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا میداشتند پدید خوانان
چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن زبان بر طرهٔ کافرینش مشغوف ثنا
پردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده از رشک چهرهٔ ماه

فریبش خورشید خاوری ذرّه وار بر خاک غلطیده پنجهٔ دستش که بحسن و لطافت
آفتاب را ید بیضا مینمود چون پنجهٔ مرجان از حنا رنگین و رشتهٔ دندان کوهر بینش
که از حسرت آن آب بروی کوهر خشک میشد و در لب لعل همایا در تفکر عقد پروین آثار
خرد بر ناصیه شکفته اش چون رنگ در کل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش
بسان نور از آفتاب بیدار نقش نازک نهالی در چمن دلبری رسته رخش چاردهٔ ماهی
روبهفت آب چشمهٔ مهر شسته نظم سر دفتر آیت نکوئی شاهنشه ملک خوبروئی
رشک رخ ماه آسمانی رنج دل سرو بوستانی جادو روشی بدل ربودن ریحان
نقشی بعطر سودن کش خرامی که حسن رفتار بیاد تذرو کوهسار میدهد و هنکام قیام
هزاران بند انفعال بر قامت سرو آزادمی نهاد با صد جلوهٔ نازکرشمه سنج و طناز
خرامان خرامان در رسید چون بیامد هوش از دماغ ما برفت چون بنشست فغان از نهاد ما بر
هم نشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای کل و ریحان بودند یکبار بنام سبزان
چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گل رخسار آن نونهال باغ محبوبی
نرگس وار باز داشته چون ژاله بر گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمتن سهی بالا سر چشمهٔ
حیات را باز کرده لآلی دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی
سخنان دلاویز بآئین قاعده دانان سخنور و سخن شناسان داد شکستر کرده گفت که
اینهمه شیفته رنگ و بوی کل و ریحان بودن و مشغوف تماشای حسن و جمال ظاهر شدن

کبک

از آئین بخردی بغایت بعید است چه گل هفته پیش نپاید و حسن عارض و جمال مستعاره زیاده
بر ایامی معدود نپاید دل در گرو کسی که وفا ازو نشاید دادن و خاطر بوصل چیزی که
بقا ازو نشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرد خورده شناس آنرا نگزیند **نظم**

بناشد باغ را چندان بقائی ☙ ندارد رنگ گل چندان وفائی ☙ غم چیزی رگ جان بر آخراشد
که گاهی باشد و گاهی نباشد ☙

پس این داستان دلستان که گلهای معانی را تازه بوستانیست
بزبان هند در لفظی که پنداشتی از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون میریزد و بمعرض تبیان آورده
گفتن که هیچ روضهٔ دلکشاتر و حدیقهٔ جانفزاتر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش
پارسی گداخته آید تا مشام ارباب معنی معطر شود و انجمن سخن عطر آگین گردد بی
شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را
بریاض این چمن زار رفیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر صفحهٔ خاطر
ثبت گردید عبارت این معنی رنگین جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار
عنایت ایسه که خوشه چین خرمن خدایان سخن و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است
باشارهٔ آن مهر منیر آسمان نیکوئی گلهای چیده را از دامن ریخته بچمن پیرای این گلستان
دانشوری کمر جهد قایم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات و عذوبت معانی
و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان حسن بوام
بست و بمشاطگی خامهٔ جادو نگار زلف معشوقهٔ سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان

و ذله ربای خوان [illegible] نایدهٔ خرد سخن
بزیبا شکل ارغنا [illegible] ارجون کل [illegible] و بالای [illegible]

بانجمن

بخشید از بسکه چمن چمن سوری و صد برگ معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشای
شگفته بهار دانش موسوم گردانید چه داستان یکی بوستان جان افزا و گلستان روح
انتما هر صفحه ازین صفحهٔ فیض گلشنی ست بهر طرف تخته تخته گلهای معانی دروشگفته و هر فقرهٔ
نوآئین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در ظلش
آرمیده امید از عنایت عالی منشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع
والای شان پروردهٔ آب و هوای انصاف ست و از درگاه قدس کبریای آلهی امتیاز تمیز
یافته اند آنست که چون بپای چشم بگلگشت این گلشن معنی شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ
جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی دیدهٔ
عیب بین پوشیده تماشاگر همگنان هنر باشند اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطائی
بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله
منش و وفرومایگان پست فطرت شبدیز زبان را در میدان بیان بتازند پلنگ آهوگیر عنان
و در تنگنای وصمت گیری جولان ندهند چه پیداست که رسم طبع انسان که منشور فطرتش
بطغرای خلق الانسان ضعیفا موقع و مزین است نقشی بی آلایش نقصان بیاوری کلک
که کیاهی شایست نتواند نگاشت **نظم** طمع دارم که گر ناگه شکرفی ۴ بخواند زین محبت نامه
حرفی ۴ ز روی فکر اگر پندم خطائی ۴ نیارد بر سر من باجرائی ۴ بقدر وسع در اصلاح کوشند ۴
وگر اصلاح نتواند خموشند ۴ قطع نظر از همه چیز جائی خواران مایدهٔ سخن و رائبه داران سماط

قصور

فرهنگ نیکو داند که دو فقره موزون مناسب لقط مضمون را بهم پیوند دادن
چه آنچون جگر باید خورد و پچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن تا صد تیشه فکر جانفزا
بر پهلوی دل نزند و با الماس اندیشه جگر را لخت لخت نتراشد یاقوت مهرتاب سخن
که مستوجب احابت و توجه دشوار پسند معنی شناس تواند شد حاصل نشود تا هزاران
غوطه در لجه ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که بسزا قبول خاطر خطیر
سریر آرای این خطه خرد آید بکف ننهد قطعه جگر بسوزد تا معنی بدست آید که بر محک افاضل
بود تمام عیار برای پاکی لقطی شبی بروز آورد که مرغ و ماهی باشند خفته و بیدار هرچند
این خزف ریزه چند که از سر ابکاه طبع قاصر این ذره بر خوان نعمت خدایان فضل و
کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی
ناراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود ساخته اند از سوفار
سوزن تا پر و از تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون پسند بر خود لرزانست لهذا
در سایه عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که شیب و فراز
راه سخن بکام فکر ساپیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه وسیله
ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از آنست ساخت امید که بمقتضای
ستر ترک نهادی و والا نشئی توجه دریغ نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی
از تصنیفات این فرخ فات غیر از آن نیست یاد فرمایند آغاز داستان مستمد از حقیقت

ولادت و پرورش یافتن سرو جویبار خسروی جهاندار یعنی سلطان شهنشاه ممالک هندوستان

طلسم کشایان کنج اسرار و راه شناسان پردهٔ اسماز این رقم تازه را از جراید کهن روزگار استنباط کرده چنان بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب عرصهٔ گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت اعتلای پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و بغرور مکنت و جاه اورنگ پیرایان زمانه را مطموره نشین عدم انکاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه در گوش انداخته غاشیهٔ امتثال مثالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام ایام را در قبضهٔ اقتدارش داده اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستانش نهاده

نظم

همه اسباب شاهی حاصل او ** نمانده آرزوئی در دل او

فلک در خیل شش از جوز اکمر بند ** ظفر مانند تیغش سخت پیوند

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود نبود زندگانیش ثمرهٔ که ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا پیوسته نقطه وار دایره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب بی همتا دست بمناجات برداشتی در خواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات نیم شبی و دعاهای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنی گلبن امیدش گل مراد گل کرد و

کهنه و گذشته و قدیم را گویند ۱۲ رشید

با هنر و تحمل

تحل تمنایش بار امید بر آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزوش
بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت خورشید آسمان سلطنت باهزاران فر
جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع نمود و ساحت تمنای پدر و شبستان
امید خلایق را نورانی ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر
خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده در ادای شکرانه حصول سعادت
غیر متر صد در خزینه کشوده بذل و نوال جهانرا یکسر توانگر کردانید و مسکینان و محتاجان را
بجود و بخشش زر از آرزو و نیاز بی نیاز و مستغنی ساخت نظم شه از مهر فرزند فیروز بخت
در کنج بکشاد و بر تخت بشادی کرا ید از درد رنج بخواهند کان داد بسیار گنج
القصه آن دریای گوهر عظمت و نجفیاری در ساعت مسعود و زمان محمود با سم سامی
جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ پیدار بخت بحجرهٔ تربیت آن والا گهر سر بلندی یافت
چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال بکنار دایهٔ بلند پایه سپری شد
بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات علوم بمعلم سعادتمند و ادیب طالع بلند تفویض
نمودند موکلان و انشورود انایان خرد پرور بجهت اصلاح طبع مباکش تعین فرمود
تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون
صرف نماید و آداب خلافت فرمانروائی و قواعد سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از انجا
ایزد سبحانه برگزیده های درگاه خود را از جوهر قابلیت آفریدست در چهارده سالگی

سعادتمند

سالگی

از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع
وافی یافت و بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت
شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیهای بزرگ و اندیشهای قوی و شایستگی
حال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت صورت و
محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار سلطان عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار در بدل
لعل شاهوار

بسکه طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای همت بلند
جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید و
سیر دشت مزمن گشته اکثر اوقات شریف را بصید افکنی صرف نمودی و پیوسته بشکار
مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار
بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید اطربای هوا بجانب صحرا منعطف ساخت
جانوران صید گیر بهر سو سر داد شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع
ببنک آهنگی گیر کردند کبک و دراج را از هوا بزمین آوردند باز که هر بالش از خطوط
سپید و سیاه بچشم نیکوان ماند ما تند که سیه چشمان عشوه ساز به پنجه مژگان دلهای
بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تذرو و پرواز آمده چنگل باز کرد پلنگ برق آهنگ
چون ایام دو رنگ چنگ بخون سنبله و رنگ فرو برده با آهو گرفتن هنر ذاتی و جوهر

و آرستگی نقال

احراز
اراده گمان سوا
هر زنده گمان

ناز

سعی آشکار ساخت تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر کورون
رسیده بر خاک عدم انداخت نظم چو در نالیدن آمد طبلک باز ٭ درآمد مرغ صید افکن
به پرواز ٭ روان شد بر هوا باز سبک پر ٭ جهان شد خالی از کبک و کبوتر ٭ چو شاهین
زرین بال چرخ در صحرای زمردین آسمان بلند پروازی کرده کرم گیر اش جهان دار
سلطان که کل عارضش ناز پرورده سایه دولت بود تا آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه
فرموده در اثنای راه باغی بود در کمال لطافت و طراوت سرو و شمشاد اش چون
عاشق و معشوق دوش بدوش بهم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد
در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزهٔ سیراب زمردگون صحن چمن فلک نمونش تنه و نالهٔ
دلکش مرغان در انجمن گل نکار نوای ارغنون سر کرده نیکسار اناباغ از میناي سرو
نشاهٔ بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب بلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده
نظم هوا بر سبزه اش کوهر گسسته ٭ زمرد را بمروارید بسته ٭ بهر گنجش ریاحین بر
دمیده ٭ بساط خرمی بروی کشیده ٭ بنفشه تاب زلف افکنده بردوش ٭ کشاده
باد نسرین را بناگوش ٭ طبع آسمان پیوند سلطان بتکلیف لطافت بوستان و طراوت
گل و ریحان بایل نظارهٔ گلرویان چمن شده چون گل خندان و سرو چمان باغ درآمد و بآبای
چشم آن رشک آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشهٔ صبا زلف سنبل را بر ناگوش
گل تاب داده تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلاه جانان کج نهاده و در پای هر کلبن

کلاله

ژنده بافان بسان بر بهنان پد خوانان بلجن و دستان غلغل انداخته بر شاخ هر سرو
مینا رنگ فاخته چون درویشان معوفت کوش فغان کو کو برداشته بر کنار جویبار
جوانی سرو آزاد بچم و خمش دل صنوبر بتا تا رمیده به تبسم شهر نیش و شمشاد بنان
فرهاد جان شیرین میسپر نرگس جادوانه دلفریبش فتنه انگیز بلبلان چمن و چهره زیبای
بهار آیینش رشک راجین و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته به تبسم ناز متماثل گشته بلبلچی که
مرغولش حلقهٔ خجالت در گوش تنگنا می انداخت و شعلهٔ آوازش آتش تشویر در پرده
دل باربد میزد و نشید عاشقانه میخواند طوطی همراه داشت بسان صوفی خلوت گزین در حجرهٔ
آهنین نشسته و مانند تجرد پیشگان عزلت نشین در بروی خلق بسته بگرد از نیکبختان
جنت حلهٔ سبز پوشیده چون نکته سنجان والا فطرت زبان بسخنوری کشیده زیرک مرغی
که بدانائی از هدهد سلیمان گرو برده همایون طایری که بدربائی از لعل نوشین حوالعیدی
شکر خورده رب النوع طایران مینا بال سرد فتر طوطیان شکرین مقال به نغز گفتاری
در مرغان جهان علم اوستادی برافراشته به خجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس
سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آنجوان و استماع نغمهٔ جانفزایش که
در انجمن سبز آب و گلهای مطرا باچه بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی
داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت از غایت شوق نزدیکتر رفته سلام
گفت چون طناز نغمه پرداز از بسکه شیفته شعله آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و بجواب

که نجم پرچمش

نگیسا

جوان

دلدهی و

سلام پیر دانت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده
آشکار دید و در صدد دلداری شده بسان ناطقه پیرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد
و حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض تبیان آورده
شاهزاده از نطق سحر آسای سخن سرای پیزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت
و خیال آئینه در تیه سکوت ماند فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار در مزرع دل
در مزرع دل سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو گشاده در پیش جوان
تعمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود از عدم اختیار لعل در آتش گشت جوان تا بمفارقت
آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرد دست رد بر سینه اقتراح شاهزاده
زد و گفت ایجوان ناآشنا مزاج بداند که وارث تاج و نگین این ممالکم دلم ربوده این
مرغ زیرک است اگر بخت بیداری کند و اختر یاری این لعل که بخراج مملکت می ارزد از آن
بستان و از سر این مشت پری بگذرد والا ندامت بری و بعد از وصول مذلت بهزاران
منت رایگان ارزانی داری چون زمانی بحال خود متامل گشته دانست خلاف رای
سلطان را جستن کمر بخون خویش بستن است لاجرم طوطی را علی الزمان سلطان تفویض نمود
سلطان از تنعمی بمرتبهٔ مسرت سنج و نشاط آگین شد پنداشتی که بر فرمانده هفت اقلیم
دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج
مراجعت نموده بدولتخانه آمد و طوطی را بمصاحبت و مونست گزیده لمحهٔ مفارقت او را

باخود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آنمرغ زیرک روز و شب بسخنان
رنگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود تبسم کردن طوطی مهرزه درائی مهرپرور ماه پاره
وطلوع بر جهانسوز عشق بهره ور بانو دختر پادشاه مینو سواد اقلیم بطانه جهاندار
سلطان ۴ چون کارگذاران قضا و قدر همواره مستعد و آمادهٔ سامان امور کاین
بوده درصدد آنند که هر شاهد ارادت را که در نهانخانه مشیت متروبست بکاه معیّن
و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لابد بمقتضای عالم رسم سباب تحت سببی برانگیزند
تابی شوایب تعذر از جلباب خفا سر بعرصهٔ ظهور کشد بنیه بمنقول انکه روزی جهاندار
سلطان در مشکوی اقبال خلوتی کرنیده پیکی از پرستاران پری تمثال مهرو نام کوش
در کرو او بود صحبت میداشت و از نشأ سرشار حسن بی نظیرش سرخوشی آمود نشاط بود
برطاق هلال ابرو نمش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال
در اثنای کرمی هنگامهٔ مسرت سرور که زیاد از بادهٔ حسن و حسن بادهٔ نشأ دوبالا داشت
خیال خود را در آئینهٔ دید از روی خود پسی که کاسدترین متاع کشور اکهیت و نفیسه
جمال خویش شده از تنگ حوصلگی لبریز بادهٔ غرور گشته در حالت سرخوشی و بیجایی
بی اختیار بر زبان آورده که ایشاهزاده اگرچه کستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید
اما میخواهم که زمانی نگوه شاهی و شان خسروی برطاق بلند گذاشته سررشتهٔ انصاف
از دست ندهی و بیغایلهٔ ریب و شایبهٔ تکلف از روی صدق و صداد با زنمائی که مصور

بطانه دوست دروغی
و آستر بهتر را
گویند ۱۲

سداد

قدرت بیچونی هیچ پیکری را ازین نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر
بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب بپاسخ
نگشاده بود که طوطی تبسم نمود آن تازه گل حدیقهٔ جمال از تمیغی بان غنچه منقبض گشته
آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده
و گفت که درین محل باعث تبسم اینمرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چند انکه
شاهزاده درینباب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی گفت انکشاف این رمز
بهیچوجه ترا صرفه نکند و سود ندهد صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی
ازانجا که استبداد و اصرار آئین زنانست و سرشت اینطایفهٔ نا اهل با جهل و بیدانشی مخمر
اصلا ازین آرزو نگذشت از آنچه بود بیشتر مصر گردید مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت
از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده و خاتون بحسن مغرور خویش
ریخت که باعث تبسم غرور و پندار بر غلط این بانوست که خویشتن را بحسن و جمال از
سایر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاده سرافراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود
را راجح میشمرد و میداند که آبادی کارخانهٔ آلهی منحصر بر یک وجود شد و رونق آفرینش
موقوف بر یک گل نه و زیرا که زیر این طاق مقرنس چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل
برنگ و بوی بهتر از یکدگر شگفته درین نزدیکی کشوریست مینو سواد نام که در آبادی و
معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شاه صد مرتبه بیشتر و بهتر افتاده

در گلشن

انجا دختری دارد بهره وریانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نورکیتی افروز بیوستات
نقاب و حمایت حجاب بروی او نگاه نتواند کرد و کل از شوق حبابش اگر بیان چاک زده
نرگس بهوای تماشای چشمش همه چشم گشته اگر فی المثل خاتون بهلویش نشیند ماننده
سهاپیش آفتاب دکر خود را نپیند برنگ کیاه پیش کل قدری ندارد از استماع اینمقدمه
خاتون غریق لجه تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد جهاندار سلطان غایبانه بر جمال
جهانگیر بهره وریانو عاشق گردیده و دل از دست داده نادیده کردن جان نکنند طرهٔ تابدارش
بسته مجنون وار در وادی تمنای وصالش گشته بیکبار دل از خویش و آشنا برداشته و بدو پیوسته
اشهب شوق را در فضای محبتش بدانسان جولان داد که از دایرهٔ تعلق غیر آزاد بدر جست

نظم نه تنها عشق از دیدار خیزد ✽ بسا کین دولت از گفتار خیزد ✽ در آید جلوهٔ حسن از
در گوش ✽ ز جان آرام بر باید ز دل هوش ✽ ز دیدن هیچ اثرنه در میانه ✽ کند عاشق گزارا

غایبانه تعیین فرمودن جهاندار سلطان بی نظیر را بشهر مینو سواد بطریق تجارت بجهت
آوردن شبیه بهره وریانو چون جهاندار شاه از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و
جمال آن تذکره بهار دلبری شنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و
طایر عشق آن حجله نشین بر شاخسار خاطرش آشیانه کرد بجهت رفع گمان و حصول یقین
مصور سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را که بمدد کاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون را
و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن حنا نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج و

تردد سیر هفت اقلیم رو نمودی و تماشای حسن و قبح بلاد و کیتی و آبادی و خرابی جهان را
چون خیال در آئینه مشاهده کردی و از پوست پسته مجلس سکار و هیکل پیلان کوه تمثال
و لشکر کران و ابنوه مبارزان و صفوف کردان و وسعت میدان بآئینی ظاهر ساختی که گرد
رستم دلان و حملهٔ دلاوران ابر یکدیگر و تفرقه شجاع از جبان برای العین در نظر جلوه میکردی
و زمانه در زیر این نیلی سایبان از رنگ چنان جادو قلم سحر کار بدیده تصور و چشم خیال بدیده
و روزگار کهن بدین نطع صندل گون چون او استاد چابک دست معجز نگار نشنیده از
اعجار خامه ندرت طراز نش طایر تصویر چو مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری
قلم سحر پرداز نش سکر تحریر بر نگ ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی بغایله تکلف اگر مانی
از رنگ نگار بر صفحهٔ هستی وجود نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطه خامه سحر کار آن
جادو آئین پرگار وار بپای سر چرخ میزدی و بپیرا دت از دیوان کاینات منشور رسمی
ورقم استادی بنام آن جادو نگار ترتیب کرده در ذات مقتدای آن رسامان
سحر پرداز بیهزدی کلک قدرت طراز حکمت بالغه صانع بی آلت بر دیده وران کامل
نظر عیان گشته **نظم** بنقاشی قلم را جلوه داده ✻ بر سامی ز اقلیدس زیاده ✻ قلم زن
چابک و صورتگر چست ✻ که بی کلک از بنانش نقش میرست ✻ چنان در لطف بودش آب
دستی ✻ که بر آب از لطافت نقش بستی ✻ در لباس ارباب تجارت تعین فرمود و اقسام
نفایس روزگار و انواع تحف کیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بآن دیار فرخنده آثار

خیال
از خیال پسته را
بگوش هوش
نو گردیده
از نوک قلم رنجه نشده
ثبت کرده
زمانی مرده

آن غار تکر هوش رفته پیکر پی تمثالش را که سمند عشقش غایبانه بر کشور دل تاخته
بر صفحهٔ حریر مرتسم کرده نهاده در حضور بپاردی بی نظیر بر بهمنوفی همت رخت سفر بسته
مراحل پیما شد و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج
تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زینت فایز شده بشهر مینو سواد که پای
تخت پدر آن حور نژاد بود پیوسته و در پیشگاه درگاه باغی که محل سپر بهره ور بانو بود
محل انداخته بار بسته بگشاد و پاره از اسباب نفیسه بطریق توره او آورد در خدمت مقتبان
انوار قرب باط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار تماشای کرانمایه
متاعش بغایت محظوظ گشته بآیین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته
زیاده بر آن چه در حوصله توقع گنجید نوازش شهانه فرمود بکمال تفقد و عنایت استفسار
کرد که از کدام کشور آباد آن میرسی و این گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری
سوداگری تقسیم اشیای شریفه و اجناس نفیسه و غریبه بدرگاه ما نیاورده بی نظیر از
کشور رو دیار داور داد گر خویش بمقتضای مصلحت راست را با دروغ آمیخته نقلی
چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته بمنزل
خود مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد
تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهره ور بانو آگهی یافته حقیقت بعرض پرستاران
ملکهٔ آفتاب دیدار رسانیدند نوازش پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر حکم عالیه بنفاذ

هیون

اقامت

پیوست او در آنروز کسل راه و تعب و تردد را وسیله ساخت عذر بخواهت التماس نمود
متاعیکه اینغریب در کلبه مسکینی خود دارد پیشتر از پیش قابل خادمان جناب عصمت
قباب است و محض باراده پیشکش شرف یافتگان بندگی و شاهد روان آن فیض نشان از تهمه
مسافت بعید و راه دراز آورده از غایت شوق خاکبوسی آن آستان عصمت آشیان
مشکلات غربت را بر خود آسان گرفته الحمد لله والمنه که بار زوی خود پیوست و بیرکت
صدق ارادت از محل مخوفه و طرق خطرناک بامن و آسایش گذشته سالما و غانما
بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن چون بسته ها را کشاده و بارها را وا کرده از اینجا بر داشتن و بیارگاه
عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه در ینباب ارتکاب مبادرت گستاخیست واز
آئین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی و
مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال همکردار سایه سعادت در ین باغ ارم
رشک انداز ند هم فعل و هم تماشا خواهد بود یعنی هم بتماشای گل و ریحان طراوت
اندوز نشاط گشتروان چمن را سر افرازی بخشید و هم بمشاهده این هدایای غریب که از
اقصای روزگار است و تحفه بیمسکون مسرت سنج گردیده پایه عزت و اعتبار این
خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود و پیشتر هرچه امر عالیه بنفاذ رسد بندگان را
خبر انقیاد که سعادت کونین در خیز آن مضمر است چه علاج بهره ور بانو ملتمس بی نظیر را
بشرف اجابت مقرون ساخته روز دیگر چون نیر گیتی تاب از کریبان صبح سر بر زده رو ی

نور بر عالم افشاند بهره وربانو در هودج زرنگار که خورشید خاوری ذره وار در آتش
رشک شعله وقبه اش میسوخت چون مهر در حمل تحویل نموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از
تشریف آسنر وران رنگ بر و شکسته از بس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون
بر مسند اقبال بنشست باحضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مژده جان نو از بغرط شادمانی
ونشاط بسان گل شکفت و مانند نسیم مسیکر وحی در خدمت آن نونهال شهریاری شتافت
واجناسی که شایان خاد مانش بود حاضر ساخت بهره وربانو در حجاب پرده تنگ نشسته چندی
از دایهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده برده چون
بی نظیر متاعیکه در کارخانه کیتی هیچ چشم مثلش ندیده برساط آن شتابنلید کون آدیم ایوان
نقاست هیچ گوش نشنیده بود تو بر تو چیده بدست خادمان داده بود بانوی جهان از
تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ گشته باواز بلند تحسین فرمود و آفرینها
بخادمان فرمان داد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارید پرستاران بعد از ادای مراتب
برساط بوسی معروض داشتند که صندوقچه مقفل در محمل پیچیده با خود دارد اما نمیکشاید بهره وربانو
آنرا از غرایب اشیا لحمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطایف الحیل کار نیده
کشادن را راضی نشده بانوی جهان بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که آتش شوق
در کمال اشتعال است مطلبی را که درین ضمن مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری بعرض
رسانید اگرچه متاعیکه بر آن مینازم و در و بیه افتخار خود میسازم همین است اما چون صورت

ابسال

ودیعت پادشاهیست بی حضور او نتوانم گشاده ازین شنیدن اینقدمه شوق بهره وربانو
ازیکی صد شد بالجاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه اقبال
اینمعنی وارتکاب بدین امر موجب تخلل بنیان دیانت است لیکن ازانجاکه توجه ملکه گیتی پناه دینیاب
باقصی غایت میسر نیست چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید امّا بی آنکه کمترین خود را بنظر کیمیا
اثر درآرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت وخواهش دل بهره وربانو در بارهٔ تماشای
اجناس غریبه واشیاء نفیسه بدرجهٔ اتم بود بی نظیر بنظر عبرت مردی در کمال کبر سن وپیری
مینمود ملتمس او را بشرف اجابت قرین ساخت وحکم کرد که بحجاب پرده بشاهد جمال حضور
مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی ونشاط خود را فراموش کرده چون مهر ذره
از تابش مهر وجود تازه یافت فی الحال قفل از دری صندوقچه برداشت بفرمان رقیبان
حجب عصمت وجلال با آفتاب آسمان حسن وجمال هم چهره شد بیحرد دیده مانند پیکر تصویر بی نطق و
سخن وبی حس وحرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس بیهوشی بازماند بسکه حیرت
بروطاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره وربانو از مشاهدهٔ احوال بیهوشی
بی نظیر مبطن گشتهٔ او بهمه حال خود را جمع کرد وگفتای خورشید آسمان شهریاری بعلت
پیری ضعف وناتوانی گرفتار مزاج غالب است ازینجهت کاهکاهی اینقسم ادا سرمیزند مصرع پیری و
صد عیب چنین گفته اند القصه صندوقچه را برداشته شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم
نوشته بود برآورد بدست بهره وربانو داد خاتون از مشاهدهٔ حسن بیکیش بیکبار دل ازدست

داده پرسید که اینچه شبیه است که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت که این
شبیه جهاندار سلطان که وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستان است ذر جنب حسن و
جمالش یوسف را غیر از نبوت قدری نباشد در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی
بود وجود و سخایش نام حاتم طی کرده غذوبت گفتارش طوطیان شکر خارا بدم آورده
و از حیرت رفتارش تذرو آواره کهسار گشته چون بحیت نخجیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ
شاهین پرواز سوار شود شیر ژیان از نهیبش در خانه روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود
در فهم و فراست رستم اولست در شان و شوکت سکندر ثانی نظم شکر فی چابکی چستی دلیری
بمهر آهو بکینه تند شیری بهار تازه بر شاخ جوانی کلی بی آفت باد خزانی هنوزش گرد گل
نارسته شمشاد رخوبی سرو او چون سرو آزاد بیک بزم از رزم صد در گشاده
بدو رخ ماه را دو رخ نهاده برادر هم زین نهد رستم نهادست بمیخورد نشیند کیقباد است
بشبی صد کنج بخشی را دهد داد کلاه کبر قارون را برد باد سخن گوید دُر از مرجان گشاید
زند شمشیر شیر از جان برآید بهره ور با نوازشهای بیدریغ و دیدن جمال صورت
تخم محبت جهاندار سلطان در مزرعهٔ دل کاشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشانید
اما از انجا که حیا دامنگیر حال بود و دوشیزه کی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز را بلب
آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در سینهٔ باطن زد سوختن آغاز کرد و بحیت آرام
خاطر شبیه را از بی نظیر نجوست بی نظیر از بس بی پرده کی از اقبال اینمعنی سر باز زده گفت

فلاطون

که سر و جان فدای خاکپای خاتون جهان باد این خاکسار تحت بعرض رسانیده که این شبیه
بامانست در پنهاب کمترین مبادرت نتواند کرد بلکه زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم
زیرا که شاهد سخن تو از حلیه صدق معرا مینماید چه پارهٔ حریری و بر و تصویری کشیده نه متاعیست
که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند بود بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر نظر
بمالیت این پارهٔ حریر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اگر بمقتضای خاطر تمنای
دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکرست و طالب معنی این صورت نگاه کنی فرد هر دو عالم
قیمت خود کرده ترجمه بالا کن که ارزانی هنوز درشان این شبیه صادق می آید ایملکه
جهان کیفیت برین آن است که فرمان فرمای بنکاله در برج خلافت ماهی دارد که خورشید جهانتاب
از خوشه چینان خرمن اوست انچون ستایان ممالک پیما که از هر خرمن خوشه برداشته اند
واز هر مایده ذله ربوده شمایل خجسته وخصایل فرخنده آن پیدا ربخت تحقیق کرده و بیقین
دانسته که از کل وجودش بوی جهانداری بشام کیتی فایز میشود میخواهد که آن گوهر درج
سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و کل را باشتمام پیوند معنی بخشد از من بصد هزار آرزو
وهزاران وعده شبیهه او را خواسته اکنون بتکلیف آخبر وعالی تبار بچندین سعی این شبیه
بدست آورده در خدمتش میبرم امیدوارم که مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین
خدمت دست بته بچنگ آرم بدین وسیلت بقیهٔ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از
سر کردانی روزگار رنجات یابم واز فکر معیشت فارغ باشم بهره وریابد که دل بدین پیکر

لتقاضای

کشور

بُردل

باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود در کار خود متامل شد که من
غایبانه ناوک عشق این جوان خورده ام یقینکه بی دراک سعادت وصالش زندگی بمنزله
مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت غموم که تلخ تر از سکرات باشد صرف خواهد شد
پس نقسیم همای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و بنفس خود را واپس نه مقید سلسله
داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال
که کلید ابواب سعادتست و مقدمهٔ حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت
بیغایت الهی که کارکشای مطالب پژوهان و چاره بخش حاجت طلبانست امیدوار بوده
منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصهٔ شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند
ای تاجر ترا ز مطلوبست تا از هر که بستانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذین را بدست
من بفروش و زری که در حوصلهٔ آرزوی تو گنجد بیرنج و تعب بستان و بکام دل راه مقصود
پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه را در هر نفس صد نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و
حرص که مذموم ترین افعالست نقد را بامید نسیه گذاشته راه دراز میدان آزیش گرفته
روز و شب سرگردان تر و دشوی احتمالست که آفتی بری در کل محروم و مایوس گردی
آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که خالی از رایگان بتوار زانی
گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی قطع نظر ازین بتقدیریکه بسلامت انجام برسانی
از انجا که حال آدمی زاده تنگ و تیره بناشد شاید که دامان همت او در آنوقت کوتاهی کند

پیوسته

تنگ و تیره
یعنی ظلمی ۱۲

باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیاورد یعنی باعث کاهش جان و اندوه دل گردد و رنج و تردد
و تعب سفر بر آن مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست داده بدنبال
نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو در آنست که ازین سودا سر بتابی و این گنج
را از دست ندهی زیرا که بخشت در صدد باز گریست که در عوض پارهٔ کاغذ خراج مملکتی بتو
ارزانی میدارم بی نظیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اوّل خود را بر در استغنا
زده عذری چند در میان آورد آخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده تن بقبول
در داد جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان دریادل گرفته شبیهه را بدو تفویض کرد در وقتی
که بشرف مکالمه مشرف بود از رای رسای و عقل کامل خصوصیات چهرهٔ آن پری شمایل را
بقلم حافظهٔ خود بر صفحهٔ دل ثبت کرده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الفور
خامهٔ معجز نگار بر گرفت پیکری بر پارچه حریر ترسیم ساخت که از حسن بالا دست و چهرهٔ خوبرویان
آن سپهر نیکوئی سر موی تجاوز نکرد پیکر نشستی که مصوّر قدرت بکلک قضا نقش بسته
القصّه چون بی نظیر والا تبار بمطلب خود فایز گشت مهیکه در پیش داشت بانجام رسانیده
از خدمت بهروز بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود بجناح استعجال طی مراحل
و قطع منازل کرده بارگاه شاهزاده رسید باز آمدن بی نظیر از شهر میمنو سواد و آوردن شبیه نادره آب
بهروز بانو و پیچیدن مار عشق بتارکی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون ملاقات
بهروز عشق مصلحت آموز بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستفید

مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیهه مهر افروز بهره ور بانوازش نظر فیض اثر
گذرنیده چه پیکر همانا فلک باوجودیکه هزاران پیکر نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد
تمثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارخانه کیتی چنان نقش بوالعجب بخامهٔ
خیال بر تختهٔ تصویر نکشیده و از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل
شدی و از نشأخرد فریب صورتش ساغر نغز پر مل گشته قلم بهنگام نگارش توصیف
جمال آن تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سبز نیشد و بلیل تصویر از شوق
نظاره چهرهٔ گل رنگ آن حور پیکر جادو اثر بپرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بر آن
صورت پر معنی و شبیهه جان نواز مجنون وار صحرا نوردی و تمنای وصال بهره ور بانو
شد و بسرخوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالیچه
لختی نقش روی بساط گشت یعنی بی حس و حرکت شد بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش
مضطرب گردیده التجا بحکما آوردند بر سر و رویش گلاب ریختند بی تطبر که نبض شناس
دلش بود همه را از گرد بالینش براند و سرش در کنار گرفت ازان مستی هستی سوز بهوش
آورده باز بر تخت بنشاند از انجا که ناوک جگر سوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم
دلدار جان بر لب شد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت
و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین راز
بر جناب عشق نهاده تا عقل کار گر نیفتاد و نساخت در کم مایه فرصت پای طلبش از زیر گلیم برآمده و آوازه

یکرو ساخت

شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد و عاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض
مقتبسان انوار تقرب داشتند پادشاه از استماع اینمقدمه جان کسل کرد و سلاسل هموم
اندوه کشت شاهزاده را در خلوت طلبداشته بر رویش ابواب نصایح و مواعظ مفتوح
ساخت و در شهوار پند در دامان حالش بریخت چون گوش هوش شاهزاده جهاندار
سلطان بپیغنبه عشق جنون انگیز آکنده بود بستخان عقل و اندیش بدلش راه نیافت
راه جنون
و افسون افسانهٔ خوانان در نگرفت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و پیشتر در چهرهٔ
دیدهٔ خونبار خویش قطرهٔ زرش پادشاه از مشاهده حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت
وزرای صاحب رای و عقلای مشکل کشای را جمع کرده در حل این عقدهٔ مشکل لایحل یاوری
جست و آنها بمقتضای عقل دوربین و خرد خورده کزین چند انکه در التیام این رخنه
نکرد و نتیجه
تدابیر صایبه بکار بردند و چاره ها انگیختند اصلا فایده بران مترتب نگشت روز بروز آتش
در کمال
بلا بالا شدن گرفت و نایرهٔ شوق در کانون باطن شاهزاده اشتداد اشتعال یافت
چون معالجهٔ دانا و مدبران کامل بهر کوچه تدبیر که رفتند راه بسر منزل مقصود نبردند بنابر
عجز رای سایر عقلا بر آن راجع گشت که روز و شب بافسانهای غریب و حکایات عجیب در
مذمت زنان و بیوفائی اینطایفه ناقصهٔ نسوان در خدمت آن تازه اورنگ پیرای کشور
جنون بکدر نبیده شاید که این مداوا بآب شیدایش را سودمند آید حکایت یکی از ندمای
والاخرد شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود اریاب پیشه واز

دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و اسباب معیشت و زندگانی ذخایر کافی اندوخته
و به تنومندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی عدیل بود و شجاعت و شهامت
بی نظیر و بمروت و سخاوت لاامثال و از امثال و اقربان گوی سبقت بوده و بحسن ترکیب
وجاهت ظاهر از همگنان بهره آمده زنی جمیله از بنات اعمام خویشتن بود دل در گرو او داشت
بمرتبه که زمانی مفارقتش تاب نمی آورد پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای
او را بر همه چیز مقدم میداشت زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون
کنیزان اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور — گذرانند ۱۲
روزگار و تحصیل وجه معیشت که شتابندگان تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست
بجائی میرفتی زن باده هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد
در آن شهر بهر کوی و برزن غیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت
و در هر جا که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت این دو یگانه سخن دیگر نمیگفتند
جوان از بسکه شکار دوست بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه
بتجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را در میان
اینجوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر
اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیمودند روزی نظر برادر حاکم بر آن زن افتاد
با همچشم دوچار شد آن ناحق شناس باغوای شیطانی حقوق سوابق آشنائی نسیا منسیا گردانیده — و نمک مایده محبت

از راه لعن ۱۲

در طینت زنان

از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محاله بر بهمن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نمود و استدعای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال ایمنی سر بار برده آخر از انجا که از آب و گل وفا اثری نباشد و در قالب اینطایفه رستی سر مو نگنجد شیفته محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته حرف مهر و وفا از لوح دل که عمری میپوندان پرداخته بود بکلک بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد ناتند کل در گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چار سوی مذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی بدین وتیره بگذشت از اینمقدمه شیشه شکن ناموس و ننگ در هایکان بقدری واگونه بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرده و بیم جان بر دلش مستولی گشته از راه بدبختی و جهت طینت اراده ناخوب بخود مصمم گردانیده و مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز ایمنی را فور عظیم دانسته عهد نادرست را موثق گردانیده منتظر وقت نشست تا انکه روزی شوهرش بعادت معهود بجهت شکار رفت قضارا آهوئی از پیشش رمیده بجانب موضعی که محل توطن پدر آن سیه نامه بود رفت چون این بنیاش تاخته بحوالی آن ده صید بچنگ آورد چون آهوی مرتعذار بهفت دشت خضرا بسوی غار مغرب شتافت چون از پس تردد کردن و تاختن مجال مراجعت بخانه خویش نیافت ناچار بدانموضع رفت بخانه مادر و پدر زن طرح میمنت انداخت و پاره گوشت آن تجهیز علیحده کذاشته همه را با آنها ارزانی داشت خود میل باکل طعام نموده چون مهمانان عزیز

بود میزبانان از میل ناکردن بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی استفسار کردند
جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبهٔ کمالست و عمریست که
بحضور یکدیگر دست بطعام دراز نشده یعنی نه از روی تکلف بلکه چنان خواهد بود که در
هنگام دوری لمحه جان در قالب آرام نمیگیرد در نمیقدمه معذور داشته خاطر مبارک نرنجانند و
این پاره کوشتی که نگاهداشته ام بجهت آنست که اگر اجل امان نبخشد فردا با تفاق آن زندگانی
تناول کرده آید پرطاق ابروی هلالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک از یعنی بغایت
مسرت اندر کشتند این مرد ساده غافل از کج نهادی زمان در اینجا بکمال طبش و
تلواس شب را بروز آورد و آن زن بی طبیعت از غایت قساوت قلبی و نا راستی و بد سرشتی شب
حریف خود را از نیامدن شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش بیهوده
اندیشیده آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شد تا در وسط لیل از عقب سیاه
گوشه خانه آتش در زد و آمد بر اسپ بی شتاب سوار شده متصل پدر خانه ایستاد حضرت
صبار قتار کلکون شب را بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دود
سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بی شرم که آن آتش فتنه از زیر سرش بر خاسته
بود از روی کید هولکی بر خاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها تیره بیکبارگی سیر آمده
گشته متوجه باستخلاص و استخراج اسباب و اثاث البیت شدند درین اثنا فرصت مغتنم
انگاشته برآمد و بر آن جنیبت سوار شده بر قفا حریف از انجا شبگیر زده ببلدهٔ دیگر

رفت و در انجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو ناپاک متواری گشتند بکام دل برزق
روزگار خود خاک مذلت بیختن گرفتند یعنی بشرب بادهٔ عشق اشتغال نمودند چون
شعلهٔ آتش فرو نشست خوشدامن او را در خانه نیافت از روی اضطرار در پی تفحص شد
چندانکه در اصلاع خانهٔ کاشانه دوید عنقا کرد از نشانی ندیده گمان برد که در آتش سوخته باشد
فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت و بهایهای بگریست تا انکه جوان در آتش
شوق برشته و یک شب در دمفارقت کشیده با اشتیاق تمام بخانه آمد دید خانه خاکستر
شده مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده و از زن نا پدید آخیرت در نهاد جوان بگرفت و از کیتران
پرسید که حال چیست و اینهمه خرابی خانه از چه راست پرستاران بر کیفیت حال اگهی دادند و از سوختن
خاتون خبر کردند جوان از اینخبر دلستماع آتش در خرمن جان بگرفت اشک حسرت از دیده روان شد
از غایت سوز این مصرع بر زبان آورد مصرع ای وای زمحرومی دیدار دگر هیچ القصه بفرمود تا
هائی از زیر آتش برآورده مدفون کنند چنانکه خاکستر را بر فرق روزگار آن تیره کار بیختند از
ازان پلید پدید نیامد مرد از نیمی بغایت متحیر شده بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و
حالش چون شد که نشانش هیچ پدید نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از
اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام
هیچکس از و خبری نمیگوید و نشانی از و بنظر نمی آید مگر از انجا که سرشت زنان بنا راستی
محرمست تدویری انگیخته و عذری اندیشیده آتش در خانمان ناموس زده جوان را مظنه

سوخته را

بیاید

بردل مستولی گشت و از انجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد
و در ینباب استعانت نماید چون بمنزل او رسید خبر یافت که او نیمه شب ناپدید است جوان
بیقین دانست که آن سیه نامه از روی بدبختی و بد اندیشی برادر حاکم ساخته در دامان عصمت
خود خاک عصیان انداخته از انجا لباس خاکساری بر خود درست کرده سر و روی خاک آلوده
کرده چون دیوزه کران جهانگرد جاده پیمای تجسس و کرم رو بادیه تفحص گشت و
بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته و بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری
که آن دو ناپاک پنهانی نشسته بودند رسید کیف ما اتفق (یعنی بحسب اتفاق) بیک ناگاه بر در خانه آنها
سکونت داشتند آمده ایستاد عورتی پیر از اندرون بر آمد چون از روی عیاری پیش گیری
نموده از آن عورت پرسید که فلانی زن چه میکند عورت ساده لوح گفت بی تامل با دوست
خود باده دوستکامی می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده
اگر آمدن تو در نمیکان بدون اختیار دیگری بوده باشد هر اشتتاب و وقت را غنیمت دریاب
عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گذارش داد
آن سیه رو بمجرد استماع نقد هوش در باخت و رنگ بر رو شکست و از منظر سر بر آورده
نگاه کرد شوهر را دید رکسوت کیدایان بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده از انجا هولکی
تر دحریف آمده بر بنوقعه آگهی داد تا او دست نیافته و کار از دست نرفته و از اینجا
بدر باید رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را بیرون

شاذ

برده بر اسپ نسیم شتاب سوار دو نفر از ملازمان خود که بچابکی و شجاعت آنها اعتماد تمام
داشت موکّل کرد و هر دو بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر بردند بمنزلی که کسی را
در انجا گمان نباشد متواری ساختند جوان چون زن را دید که از منظر سر بر آورده باز بعجالت
گشت و اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی بر نخاست از روی تفرّس دریافت
که آتش فتنه افروختهٔ اوست و منهج غبار بی ناموسی خود است اندیشه کرد که نشاید این خانه
را دو در باشد از در دیگر اینها بر آمده راه خود پیش گیرند من برین در ایستاده باد بدست
بپایم از انجا هر چه بسرعت تمامتر عقب خانه بر آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ باد پای سوار است
دو شاطر بر براق بکمال چستی و چالاکی هر دو طرف رکاب گرفته با ضطراب تمام راه
میروند از طرز و ادا دانست که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک
ناگاه تیغ جان شکاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن بیک ضرب بر خاک عدم
انداخت و آن دیگر چون رفیق را بدینحال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عنان
اسپ بگرفت با زن همردیف گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی
روز اندیشه کرده در باغ توقّف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بد سر انجام بعنوانی که
پرده از روی کار نیفتد ساخته بخانه در آید چون از رنج تردد و تعب پیاده روی از هم
روز و شب گرد خانها گشتن و بهر کوی و برزن بود و ید بسیار کشیده بود ماندگی
و کسل راه بر اعضایش استیلا یافت زمانی سر ببالین گذاشت زن را فرمود تا کف پایش

بطریق استیلا

بمالد قضا را کمین داران خواب بر قافله بیدلش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت
برد مدجوان از غنوده بختی چون قالب بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت
افتاد از انجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم بر بیوقعه
اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از نقش پاسراغ بر دریاچه که آورده بخت فتاده
بود برده اندرون در آمد دید که مردک غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن بهلوش
نشسته فرصت را غنیمت انگاشت تیغ آبدار از نیام بیرون کرده مردک را خواست
که بر بستر عدم آسوده تر بخوابا ند زن ناقص رای تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخت
گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سزاوار کوناکون عقوبت و
عذابست اول پاداش عمل درین دیر مکافات یکبار آن نکون طالع بدنژاد بداختر باید پس
سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر لاله وار داغ حسرت بر دلش
باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قایم بستند در اثنای ۷ این عمل
جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار در گذشته بنادانی و بی تدبیری
خود نفرینها کفته ناچار بحکم انکه مصرع قضای نوشته نشاید سترد تن بقضا سپرد و این
سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند کذرانیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته
شد و مانند دار بازان اندر هوا بماند و خود بتجرع اقداح تنخبر و مخاذی زردی شوهر سرنگون طالع
در آغوش عاشق نشسته بادهٔ پیمای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر مروق حیق کلکون بخش

چهرهٔ شاهدان شنگول پیمودن آغاز نهاد گاه جام لبریز باده شنجرفی بحریف اجنبا میکرد و
گهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی اقرای کام دل میداد تا انکه از مستی باده و نشئهٔ ناز چهرهٔ اش
گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامان حریف زده متقاضی مباشرت
گفت اکنون گاه آن رسید که چاشنی از لذت وصال دریابیم و هلا اهل حسرت در نای این
سرگشته بخت ریزیم تا در سکرات مرارت دشمن کامی تبر دریابد بعد ازان با انواع سیاست و اقسام
عقوبت بار سر از دوش ناپاکش برداشته در کنارش نهیم که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد
آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجره تبه کار و اغوای شیطان خود را غرقهٔ بحر
عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه سقاهٔ ما خود کشته بود بان فاسقهٔ شهوت رانده باز
بجزع اقدام که بدترین اعمالست متوجه شد چون شوهرش انکه با انواع عقوبت مبتلا بود چیزها
نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک العلام بحکم
من اعتصم باللّٰه فقد نجی بر زبان آورد قضارا مستی باده اباغ دماغ آن هر دو ناپاک
ناحق شناس را از باده بیهوشی تهی ساخت از بس مستی بر بستر تیره بختی بیخبر افتادند و ساغ
لبالب از شراب همچنان بر روی بساط ماند جوان آویخته حزابی احوال این خراب طینتان
تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای ایخال بحکم قادر ذو الجلال مار سیاه
خونخوار بیک ناگاه از شاخ درخت فرود آمد بر بیخ گوش آن فجار پیچید و کفچهٔ دماغ را پر باد کرده مخاذی
دهنش گذاشت و نگاه تیز زهر آلود کرد جوان از بیم آفت جان ستان که مرگ ناگهان کنایه

که بگناه

سرنگون

برابر

از انست خشک شد و با دل گفت سبحان الله آنچه حالست که بر من طاری گشته دست و پا
بطناب بسته از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده
کرده با اینهمه عقوبت صورت و معنی باز بنقسم دیو هلاک انگیز که از صورت تیکپش زهره
آب میشد بر سر نشسته بنفس نفس قصد هلاک دارد چشم فعل زشت و عمل ناصواب
ازین بنده سراسر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتهای
گرفتار ساخته است و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهرا نفسی چند از حیات که
لمحات آن شرف دارد بقیت که این دیو جانگداز توقف فرماید چون نفس واپسین برسد
بدنیش خونخوار رقم هستی مرا از لوح وجود حک خواهد ساخت هر گاه کلک قضا در دفتر مشیت
در باب من سیه اختر چنین رقم کشیده باشد بدین سوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بحرانکه
تن بقضا دردهم و نقد جان بمقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست
که این هر دو نابکار سیه روزگار از دست من نجات یافته بکام دل بپوشند و من ازین
سپنجی سرای غم بنیان بدشمن کامی روم و از بنغصه در لحد آه آتشین برآرم و از خاک فرام
دود اندوه سر بفلک کشد جوان کز فشار پنجهٔ بلا با دل سوخته خود این گفتگو داشت که مار خود را بزمین
فرو هشت آهسته آهسته بیالین آن سیه نامه و سیه کار گرد بگشت و بنظر قهر آلود نگاه کرده بعد
ازان نزدیک آن آبگینهٔ شراب آمده بوئید چون رایحهٔ می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرده
و از غلیان غضب و انهای عرق بر گونه ظاهر کرده قطرهٔ چند برنگ زرد مایل بسبزی از دهان

سه گرت

در آن ساغر شراب جگاینده و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان وتیره تحت بر تنش بپیچد و
ساعتی برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاههای گرم کرده بر شاخ درخت از راهیکه آمده بود
باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال اندرت طراز بلجهٔ حیرت فرو رفته
بصنعت های رنگارنگ صانع پیر و رنگ هیچ پی نتوانست برد ندانست که درین ساغر چه
بادهٔ حکمت جوشش خواهد زد و از دور فلک شعبده بازچه بازی هوش گداز بروی کار خواهد
آمد چون ساعتی برین برآمد مرد از خواب بیهوشی پدار گشته بنشست معشوقه را بخواب نازنده
بر بستر استراحت غنوده ساغر پر مل سرخ چونکل نهاده بقدر نشاء روبه تنزل آورده بود بلا
تحاشی آن ساغر هلاهل آمود را بیکجرعه فرو برد در نیم لحه سم قاتل سرایت کرده مست بادهٔ
عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجره سیه بخت پدار شد جانان خود را سر خوش بادهٔ فنا یافت
از مشاهدهٔ این حال بغایت ملال اگین کشته غرقهٔ بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در نای حیاتش
شراب خمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از تارنبالش زندگانی چسان بر خاک عدم افتاد
چون سفینه یک ناگاه از ساحل امید بگرداب یاس افتاد و نشاء کامرانی بخمار ناکامی
مبدل گشت و غضب بر طبع ناپاکش مستولی یافت و چون غرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ
آبدار حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمد خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ
حیات از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تیه کار را در جوش قهر و غلیان
غضب آهیخته تیغ دید بترسید زیرا که در آن حال دست و پایش بسته بود از شاخ درخت سرنگون

آویخته از عهدهٔ موش نمیتوانست برآمد زن چون چالاک و زیرک بود ناچار از روی عجز و بیچارگی
بالحاح درآمد و گفت که زمانی شکیبا باش دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایون تو
افتد بهتر والا اختیار با قست زن دست از سلاح بازداشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار
بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از
تو بوجود آمده دانم که ترا در آن اختیار نبود چه هر گاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور
پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مرتب ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من
چنان رقم مذلت کشیده باشد از هیچ تو پر بچهرهٔ مهر دیدار ریخیدن عقل رخصت ندهد پس
در صورتیکه اصلا از من مضرتی متصور نباشد کشتن چه صواب آید و خون کسیکه از وجودش
هیچ ضرر نبود ریختن چه سود دهد اگر آنعزیز که بدو دل سپرده بودی بمطمورهٔ عدم نمیشتافت
تا چار خار وجودم با آتش فنا سوختن کجا یش داشت اکنون که جایش در بهشت برین
باد ایزد جهان ستان در اپرود کرده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و ذلات جرایم
مرا بذیل عفو و کرم پوشی خود میدانی مردی ام اگر آسیای فلک بر سرم کرد از عهد خود
برنگردم پس عهد میکنم که اگر تو از روی نوازش و کرم و حقوق صحبت های دیرینه بالحال
تبازکی مرغ بیدشته از سر خون من بگذری از آنچه بودی عزیز تر دارم سر موبازار تو نکوشم
در عالم حادثه زا در میان جانبان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار رو میدهد تو احداث
نکرده و از پیش خود اختراع نفرموده لازم نباشد که بانقدر نالایم که بحسب قضا و قدر با چنو

معاملات

رو داده

نازنینی کمر کین بر بندم نظم کز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ۵ در زندوی شما برا
جفائی رفت رفت ۵ کرد دلم از غمزهٔ دیدار تابی خود بخود ۵ در میان جان جانان ما جرائی رفت رفت ۵
در طریقت رنجش خاطر نباشد می پیار ۵ هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت ۵ زن سنجیدان
چرب و شیرین ابله فریب شوهر از جای برد فی الحال بند از دست و پایش برداشته از قید
هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد جوان بر عایت عهد کرده از کشتن
زن سیه بخت دست باز داشته مراتب شکر بدرگاه ایزدی مودی ساخت بخانه آمده دامان
دل از تعلقات روزگار برچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید بطاعت و عبادت دشت و کوه
مشغول شد پس شاهزاده بر جمال ظاهر رتان فریفته شدن خود را آوارهٔ جنون ساختن و برای
آسایش این دو روزه عمر رنج و اندوه ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و
فرهنگ اینمعنی بهیچوجه نپسندند زیرا که گل رخسار رتان از عارض رنگ و بوی وفا نی نصیب
ظاهر این طایفهٔ ناقصه چون شرنگ محض بی رنگ نظم چون نقش وفای عهد بستند ۵ بر نام زنان
قلم شکستند ۵ زن دوست بود ولی زمانی ۵ تا جز تو نیافت مهربانی ۵ چون در بر دیگری نشیند ۵ خواه
که ترا دگر نه بیند حکایت آورند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم صحبت میداشتند
و از هر جنس مواد عیش و شادمانی مهیا ساخته علی الرغم روزگار بکام حضور بادهٔ سرور پیموده
بستان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند درین اثنا مردی اجنبی
وارد هم وقت اینان شده بر سم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه بجواب سلامش

مُخِلّ

پیرداخته رسیدن او را مکروه دانستند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را مخلّ مجلس عیش
خود انگاشتند و آمد و از روی تعرّض در پیاله و عرق تشویر بر رو آورد و خجلانه بگوشه بساط
بنشست و پس از زمانی سر از جیب تامّل بر آورده طلسم سکوت را از کنج نطق برداشت و دامن
دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت انتما بر ساحت میدان انجمن افشاند و غبار ملال
از چهرهٔ آنها باب زلال نکات بهجت سیمات فرو شست و اصحاب مجلس که چون بخ افسرده بودند
باد ای کرم منبسط کردند و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن ایشان انقباض یافته بود نسیم
حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای بدیع بشکفتن در آورد
و آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب انجمن وجود این را مغتنم انگاشته مصاحبتش را بدل کردند
و متاع مونستش را بجان خریدند و ایشان از وجاهت ظاهری بهره وافی داشت اما بر صفحهٔ
رخسارش خطوط غبر مکرر برخی بهیات هندسه و بندی بشکل صلیپا مرتسم بود یکی از
مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان بسان گل بشکفت لیکن از فهم
معنی این رقم تازه که بر صفحهٔ صورت شریفت مثبت است مدرکهٔ این نیازمندان عاجز مانده اگر کشائی خاطر
التماس چنان دارند که از زبان دُرفشان تفسیر این سورهٔ لایعنی اصغا نمایند بدین تفقد عقدهٔ
خلجان از رشتهٔ خاطر بردارند جوان از اقبال ایشان سر بازرده از این تکلیف مالایطاق استعفا
نموده عذر بخواست و عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این استبداد نمودند
جوان بمقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان بنطق گشاده گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که

بقالب بیان درآید آما یحهت پاس خاطر عزیزان سمت گذارش میبابد پوشیده مباد که پیش
صداقت کیش ازین بیست سال بندهٔ ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکرد در روزی برفاقت چندی
از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر گلستان رفتم در انجا تخلی بود نسترن
گلبه درخت در رفعت ممتاز و خرامش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و
پر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس به برش نمیرسید چون
احدی را امجال بالا بر آمدن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت **نظم** قد رعنا کشیده
تحل خرما ٭ گرفته باغ را زان کار بالا ٭ ز حلوا خرمنی هر خوشه ازوی ٭ گرفته زاغ و طوطی توشه
ورزش ازوی ٭ چون بنده را فن بالا بر آمدن اشجار بتخصیص درخت خرما و نارجیل و تارمش بکمال
رسیده بود یاران در ینکار مرا ممتاز نمیدانستند همه باتفاق دست طمع بدامنم زده گفتند میخواهیم
که بمین توجه والا یتو خرمای نفیس ازین بر این تحل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای انچنان
تحل بلند قامت که سر بیام فلک میساید و غیر ازطیور هیچکس از ثمره اش بهره نمیابد چگونه
عیب بر می آئی همانا اعجاز است وگرنه انسان را چه مجال که بالای بام فلک هر چند عیسی پایه بر اید
چندانکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کردم و بوجهات عذر خواستم ازین امر استعفا نمودم دو
از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشتند چار و ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران
بکمر زدم و آستین را مساعد نورسیده بکردار دار بالان سحر کار بر آن درخت آسمان فرسا که تو گفتی
بام نردبان سپهر است چست بر آمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند

چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر سایه بودند
مانند اطفال خورد سال در نظر مرئی میشدند نگاه نگاه در نیمه راه میماند مردم چون نقشی
موهوم بنظر میکذشتند القصه خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت
بود چیده بدامان گرفتم و پاره بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقاط سفید مایل
بزردی در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره آب میشد و دل بسان تاک
باب میکذخت از میان گیاهها پدیدار گشت و میل بسوی من اجل رسیده کرد بمجرد نگاه
لرزه بر اندام من افتاد و از صدمه هیئتش مفاصل و اعضا خواست که از هم متلاشی گردد
و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید گفتم اگر خود را بزیر اندازم قفص عنصری در نیمه
راه بر طایر روح میشکند اگر توقف می ورزم این اژدهای جانگداز که بلای آسمانی و اجل
ناگهانی کنایه از آنست بیک نفس لقمه وار فرو میبرد و هر دو مشکل و از همه مشکلتر گفتاری
آنکه زبان خلایق که مردمان شکم بنده از بهر خرما جان داده بر دن بازنام بد بر صفحه روزگار
ثبت کردن ایملک العرش اینچه عقده جانکاهست که فلک با من مشت ناتوان ضعیف را
پیش آورده سخن کوتاه تا رای زنم و فکری کنم این اژدهای خونخوار در رسیده در هم پیچید
حمایل وار در گردنم آویخت و کفچه مهیب بلا انگیز به بهن و بر باد ساخته در تقابل دهنم گذاشت
و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخت لمحه بلمحه زبان از دهن بر آورد کن فت از بیمناکی
حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از مجال زبان خارج است و

نزپسند
برتنم

بمرتبه

بقالب بیان در نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندام راست نمیشود از فرط هراس انبوست بر عروق
و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شرائین خشک شد و پنجه
دست بآئینی بدان درخت پیوست گفتی که چون کرک چنار از همان درخت روئیده و بپای
نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بریکدگر میزدند و از غایت تحیر فریاد
خروش میکردند از غوغای خلایق آوازی موهوم بگوش من میخورد خویشان و دوستان
بانگ نوحه بلند کرده از بیچاره کی خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده
قامت بر اسپی بزین سوار و کمانی بازو سه تیر در دست خیل منکر در رسید و از مردم
سبب ازدحام و فریاد و فغان پرسید جمعی بریحال آهی دادند و بانگشت من انگشت نما را
نمودند جوان بر روی من دمید مار در گردن من نگاه کرد و گفت از والیان این اجل رسیده
کسی هست برادران و خویشان حاضر بودند بر خرابی حال من اشک حسرت میریختند گفتند
چه میگوئی جواب گفت که بر همگنان ظاهر و هویدا است که اجل بر پیشانی این بینوا نشسته و نجات
او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر بحبل المتین توکل در عروة
الوثقی عنایت آلهی اعتصام نموده اجازت دهید با تید قادر علی الاطلاق تیری بر تن
اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنیم مردی ام قادر انداز در فن کمانداری
استاد و ممتاز در شب تاریک مور زنم و اگر دانه خردله بموئی آویزند خطا نکنم و اقتدار
من درین هنر بدان غایت است که میتوان گفتن که اصابة تیر با آماج در قبضهٔ اقتدار منست

خدایتعالی علم اینعلم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افروخته و درین فن کوشنا موری در میدان
هفت اقلیم بنام من نوشته غالبًا سر موئی خطا نکنم و شبیست تحسب سر این مار را آنچنان معلق
بردارم که بصورت جوان از ان تیر هوائی رسد و بویش آسیبی راه نیابد لیکن از انجا که قضا
کارها کند و ارادت مصلحت ها اندیشد ترسم که قبضه منعکس کرده شما دست بدان منم زده
بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان گشادند گفتند که بجهت استخلاص انچنان عزیزان
علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نصیبی باقی دارد بدین تدبیر صواب نجات یابد و تیر دعا بر هدف
اجابت رسد وگرنه خود در دهان اجل نشسته است و الیان من تن بقضا دادند بدین امر جوان
سهام را رضا دادند جوان کمر همت بر بوشش بادکمان معجز نشان راست در قبضه گرفت و در
دهان سوفار را زرهٔ زبان نهاده خدا الحفظ من بخواند بسان جادوگران سحر پرداز چه جادوی
بس سراسر اعجاز بخانهٔ کمان در آمد آنچنان زبان پیکان بتاراج نظر بر کیچه مار دوخته انگشت ها
گرد مصرع فلک کفت احسنت مه کفت زه ۱۱ پیکان تیر راست چون تدبیر صواب بر نشان
خورده سر مار بر زمین آورد غریو از نهاد خلق تا آسمان رفت که سبحان الحی الذی لا
یموت و علی کل شئ قدیر چون تیر با کیچه مار قایم بود مردم تماشا دوست دویدند تا بجد آن
کنند جوان بکمان دیگر از بازداشته خود فراپیش رفت تیر را با سر مار برداشت قضا را
سر مار برجست و از انجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود لبش بهمان کرشمهٔ نیش زهر آلود زد
جوان بیاسیده فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر مار دیگر در رنگ ماهی کاکیر

تا خدا چه کند

همچنان بلب جوی آن چسپیده ماند • بار دیگر غریوان زنها د خورد و بزرگ برآمد • از قدر تهای
زنگارنگ و ارادتهای گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را راه نیست
و از مصلحتهای اش انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه • در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته
بتجدید اقرار الوهیتش آوردند بفریاد قالوا بلی در خروش آمدند • من شکر و سپاس ایزد
ذو الجلال باندازه طاقت انسانی بجا آورده • از بالای نخل فرود آمدم • بجنازه آن نخل بند
حدیقه جنت رسیده تا بمنزل نا گزیر همراهش رفتم • پس انجام تکفین و تجهیز پرداخته چون
گنج بخاک سپردم • برحمت ایزدی تفویض نموده • از همانجا بخانه اش آمدم • برسم و آئین
ابنای روزگار پس ماندهای او را دلداری کردم • و شرایط غم پرسی بجا آوردم و تسکین
بخشیدم • که در شورش کده جهان فانی • ازین امر استمراری و اضطراری هیچکس را چاره نیست
بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود ندهد • چون مراسم و مراتب مصیبت و تعزیت ادا
یافت • ساعتی توقف ورزیدم • یکناگاه دختری دیدم چون ماه دو هفته • از غم رحلت
پدر پیراهنی آسمانگون پوشیده • و آسمان آسمان ثوابت اشک که فی الحقیقه همه ستاره
بودند از پرده دیده میریخت • جسن گلو سوزش دود از دلم برآورد • و لف تا بدارش کمند
گردن جان من شد • بیکهفته که مبتلای آلام مصیبت بودند • از بیقراری و ناشکیبائی من بمشابه
هفت سال گذشته • چون رخت ماتمی برانداختند • و بساط مصیبت در نوشتند • در ارسال انواع
فواکه و حلویات و اقسام اطعمه و عطریات طریقه تواتر و توالی مرعی داشته عقد معرفت در رابطه

بتقدیم رسانیده

و اضطرار

ستاره ها همه ثوابت از انده

تواتر
پیهم ۱۲

اتحاد مستحکم و مضبوط کردانیدم تا آنکه آنچنان در الجمله آداب موانست پدید آمد در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد ازان اظهار مطلب کرده بحیث تاکید مبانی یکانگی پیوند مواصلت میمون ساختم مادرش که چندی اندازه و اداهای مغایرت و مبانیت بکار برده آخر سهم موالات مرعی داشته و آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک ازدواج کشید من ازین شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد بسان گل بشکفتم و از غایت نشاط در پیرهن نگنجیدم و در استرضای خاطر او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من دلش را کشید و کارش از عاشقی بمعشوقی رسید و در قبایل و عشایر محبت و اتحاد هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف انحای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت کامل ازین درجه بکمال رسید بر من بهمه جهت تفوق و حکومت و در آئین تودد و اطاعت عصمت کوی سبقت ربوده مدتی برین برآمد و احکام یکرنگی و یکانگی مستمر ارپدیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه گرفت چشم بازشد چون نگاه کردم اورا بر بستر نیافتم گمان بردم که بحیث قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر ببالین نهادم و غنودم شب دیگر بر همین صحبت در گذشت ظن من در عصمتش فاسد گردید شب سیوم بازهمین آش در کاسه یافتم باخیلی چشم در راه انتظارش بر درد داشتم آخرهای شب که هنگام بانگ مرغ و خروس و خروش موذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم صفاک در بلند شد و اینمرتبه ظن یقین شد

بنیان

وموهان را

ودلداری

طرفین کیفیت

که در سویدای عشقش رخنهٔ ضلالت پیدا آمد و خاطر بجهة استکشاف این رمز و انکشاف این غمض
متوجه شد اضطراب و اضطرار در دل راه یافت بشبی بواسطهٔ شکافتن کره از زوی کار نابکار
و دریافتن سرّ او در ابتدای شب بیدار ماندم و سر بخواب نگذاشتم دیدم که از بیداری من آثار
ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر میگشت برمز و ایما بتکلیف خواب مینمود چون بر ارادهٔ ناصوابش
اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیدم خفته مانند نفس زدن
آغاز کردم آن سیه روی بدباطن مرا چون بخت خویش خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست
و از بالای دیوار بیرون رفت و من نیز برخاستم نیمچه شمشیر در بغل پنهان کرفته و چادری
بر سر پیچیده از دنبال او روان شدم آن تیره کار زشت سرانجام بتیز کامی راه صحرا پیش کرفت
و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور تر ستانی بود در میان ترستان کلبهٔ دید در کلبه
قلندری غمض کردن چار شانه بنک سائی زده و جغت بر قوی تاب داده و آتشی افروخته
انتظارش میکشید پیش او برفت و من نزدیک آن کلبه بپناه درختی ایستادم قلندر بمجرد
رسیدن از روی غضب بر خاست و بچوبی که آلت بنک سائی بود پشت و پهلویش نرم ساخت
مالشی بسزا فرمود و بقهر مو کشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بکشاد و کفت اکرچه صاحب
تقصیرم اما اینهمه در نک از جهت بی اختیاری دست داد که آن بد بخت سیه اختر شب
بیدار بود چون خوابش در ربود دوان بجذمت شتافتم اکر از بزم خطراری بکذری و کناهم
را بذیل عفو بپوشی کنجایش دارد قلندر بعد از دیری جوش غضب فرو نشست آن تیره

طینت بد اصل اندرون بر داده خاکستر عصیان بر فرق ریخت و خود را و هم او را سوام
الوجه فی الناد بین ساخت مرا از مشاهدهٔ ایخال آتش بلا بسراپا کرفت لرزه در اندام
افتاد درین اثنا قلندر از فراغ کار پیرون آمد و متصل با ندرخت که پیرون استاده بودم بجهت
اراقهٔ بول نشست چون چاق دست بودم نیچه را بر کردنش فراز آوردم و سر ناپاکش
کوی مثال بر خاک انداختم و خود بالای درخت برآمده در برکها متوار نشستم ساعتی
چون بیچ سپری شد زن سیه نامه از اندرون بر آمد قلندر را آواز کرد صدائی بر نخاست
زیرا که مرغ سر بریده بانک ندهد چون نزدیک تر آمد دید تنی سر از تن جدا افتاده و سیل
خون روان کشته از معاینهٔ ایخال آتش غم در نهاد زن بکرفت سر سیه باز بکلبه دوید
پیک دست تیغ آبدار بدست دیکر شمع بکرفته غضبناک پیرون آمد دیوانه وار در تمستان
بهر سو دوید ن کرفت تا از کسیکه بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبان و
قهر آلود میکشت که اکر شیر عزین روبرو میشد بر میزد چون از قاتل نشانی نیافت ناچار
مایوس برکشت پس قلندر را در جوالی قایم بسته بردوش برداشت و از انجا بفاصله یک کروه
برده در رود انداخت غمکین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سکبر
کام سبخ کشته پیش از نیکه آن فاجرهٔ ستمکار بیاید من بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده و بخواب
رفتم آن تبه کار چون بیابد مرا در خواب یافت و از نیم خاطر جمع کرده بر کنار بستر بایستاده
بنشست چون ظلمت لیل بانجر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد بعادت معهود بتهیهٔ نماز مشغول

شدم این فاسقه را هفت برادر بودند تهمتن و اسفندیار تو ان در کمال جهل و بیدانشی
و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان کار آن بدبخت نتوانستم ساخت بتدریج در
پی تدبیر شده خواستم که تخت بحفظ خود پرداخته انگاه کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر
مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و این مقدمه را حرفی
بر زبان نیاوردم زن سیوسته چون مصیبت رسیده گان قرین غم و اندوه می بود بخفیه مرا سم ماتم تقدیم
میرسانید چون روزی به تهیهٔ نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابهٔ
پر از آب در صحن خانه بود آن تیره رای بدنهاد نزدیک بان کرسی نشسته بود گفتم آفتابه را
نزدم بیار آن بدبخت با کراه تمام برخاسته بکمال تراکت دستی آفتابه رسانید فلک بدانست
گفتم چرا نیاری گفت اینکه سنگین است نتوانم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیری
که بی اختیار از شست رها شود برآمد که بهر حال از قلندر سنگین تر خواهد بود بمجرد دیگر
از زبان من این سخن برآمد زن را نایرهٔ غضب باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از
قهر ناکی عرق آورده بچالاکی تمام همان نیچه قلندر کش از اندرون بیاورد تا نگاه نکنم و آگاه
کردم بگردار برق جسته بچستی هر چه تمامتر بر صورتم فرود آورد من غافل از نیخال مشغول
باستنجا بودم تا بندازار استن و خود را جمع کردن قلندر وار سامی بکار برده رسم تفوش
غریب و اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره ام رسم کرد نه بعد ازان واقعه دیو لعین را بگرفتم و
دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم بکیفیت حال خذلان مآل آن بدبخت

اکهی دادم و از سر خامان گذشته دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار آزادی
گزیدم و کسوت سوسنی بر خود درست کرده در حلقهٔ خاکساران در آمدم دیگر رو بار باب تعلق
نیاوردم برادران آن سیه نامه را با آتش عذاب سوخته و اصل جهنم ساخته پس ایشاهزاده ارجمند
جهان آرزین پادشاها ترا بحهت مصلحت عام خاص کرده ذات مقدس ایشان را بحهت
گرد آوری خلایق که ودایع ودایع خالقند از جمهور انام برگزیده لایق تر نباشد که دل و دین را
بحذو خال و زلف و ابروی این طایفه ناقصه که سرشت اینها در کید و تذویر است از گل خجالت
اینان را یحهٔ وفا بمشام توقع فایز گشتن اصلا امکان ندارد و خود را بپدانشی و هنرمندی
انگشت نمای جهانیان سازند نظم برزن ایمن مشو که زن کاهست ✻ بردش باد هر کجا
رهست ✻ زن چو اپکور طفل هیکپه ست ✻ خام سرسبز و پخته روسیه ست حکایت ندیم دیگر
چنان شاهد دلفریب این حکایت را در حجلهٔ بیان آورده جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر
نیکو شمایل توطن گزیده بود بر رخسار دو زخم دشت کلام الف وار یکی دیگر تقاطع کرده گاه و
بیگاه نزد من آمدی لطیفها و بذلها گفتی روزی از و پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار
از کجا برداشته آیا در نبرد گاه یا صف دلاوران او اقع شده یا در محلی بحرامیان دوچار گشته
میخواهم این رمز و این سر بر من آشکار کنی جوان از نیمنعی بغایت متغیر شده زمانی ساکت ماند
بعد ازان سر از گریبان تامل بر آورد و گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلف معاف داری شاید
زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن است از یاد آوردن و متغیر شدن او خوش

خاطر در باب انکشاف این مطالب از یکی بده شد از آنچه بود زیاده تر مستبد گردیده مبالغه
از اندازهٔ قیاس بیرون بردم جوان بهمان وتیرهٔ تحت سلک گشته اصلا لب بنطق نمی
گشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم نمیساخت چندانکه من در مبالغه می افزودم او در
الحاح می افزود از نیمعنی مرا لجدی مستغرب دست داد که بر طاقت شدم و عنان شکیبای
از دست رفت اضطرار و استبداد من بجایی رسید که مزیدی بر آن متصور نیست جوان جز آنکه
نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندید جواهر اسرار از میزان
بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی باتی چند از دوستان اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد آهوی
چمان چون آهو چشمان طناز و شوخ و خودرای از گوشهٔ مرغزار پیدا شده ببزه و گل چریده کنار
تردیکتر آمده نار کی صبا شتاب بسویش چست برانم و آهو بکردار برچسته راه صحرا پیش
گرفته دران صحرا سبزهٔ مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز کلکون نسیم تک را کرم عنان
ساخته بدنبال شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا گشته بیابانی افتادم که بوی عمر
امانت بمشام توقع فایز نمیشد قضارا در کمال گرمی و جوش که قطره قطره خوی ستاره وار
ازان کلکون نسیم هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت مینمود پایش
بکوی در شد و درست بسر افتاد و من مانند کوی که از صدمهٔ چوگان غلطان گردد معلق
زنان از آسمان بزمین آمده ام و ازان آسیب سخت عقوبتی کشیدم گمان بردم که پای حیات
بگور اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نصیبی

مانده

وصرار
ایشان چیز

ناگاه

بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم

طاقت نیافتم که بی دستگیری عنبری پای در خانه زین تردد توانم کرد ناچار ساعتی

چند بر خاک افتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد

بحالت اصلی گرائید در اثنای اینحال عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری قوایش

را در یافته و تیر قامتش از آنچنان چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک لؤلوی

دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحه رخسارش از لاله رنگ چون نسیم بر روی آب

لرزه زده بیاوری عصا کام میزد از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا

افتان و خیزان در رسید من از معاینه حالش سخت در ورطه حیرت فرو شدم بغایت بیمناک

شدم که درین صحرای لق و دق تصور وجود بنی نوع انسان بخیال در نمیگنجد مردان

شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزید زنی بدین ضعف و نخافت چه کار

دارد همانا غولیست که بدین هیئات متمثل گشته یا دیویست که خود را بدین شکل وانموده

بهر تقدیر وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم

برخاستم و فراوان لابه نمودم از راه سالوسانه بتملق و چاپلوسی در آمدم پیره زن چون

مرا بدینحال دید و ترسان و لرزان یافت بعنوان مادران در مهربانی پیش آمده شفقت و عاطفت

زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی کمال نوازش استفسار حال نمود من که سراسیمه کوی

افتقار و سرگردان تیه حیرت بودم بهیچ وجه رو براه نمیبردم از عنایت بی اندازه اش

آنقدر

آن رنگ ... معنی ... که در حالت پیری بر چهره و اندام پیدا میشود ... پیری هم آمده ۱۲

دل ایجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم و با همه مردی و مردانگی
چاره کار خویشتن از ان پیره زن منجی جستم و بجهت استخلاص از ان وادی هولناک ملاک
الکنز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم
نهاد دستم بگرفت و حضرو ادلیل راه گشته از ان ظلمت آباد کربت آگین برآورده بسر
چشمه حیوان ایمنی فایز ساخت یعنی در ان ویرانه سهمگین این پیره زن مسکنی داشت در کمال لطافت و
دلکشائی و طراوت و روح افزائی بر کنار رود بار که چشمه خضر تشنه آب زلالش بود و
و نسیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانه از ای ترتیب داده که طعنه قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد
در مد نظر مرغزاری چون بساحت جنت مطرا چون روضه ارم مسرت افزا گلهای گونه گونه در و
شکفته و مرغان ترنم سرا بر شاخ هر گل نشسته نظم بهر بیخ گاهی در آنمرغزار روانه
چشمه خوشگوار هوائی خوش و میوه های فراخ درختان بار آور و بر شاخ روان آب
در چشمه انجوزد چو سیماب در پیکر لاجورد گیاهای نورسته از قطره پر چو بر شاخ مینا
بر آموده دُر مر ایدان مکان مینو نشان بُرد و بسان میزبانان والاهمت و مهربان منش
مهمان نواز بمراسم ضیافت پرداخت هر چه از ماکل و مشارب در خورد بود مهیا ساخت
با آئین کریمان طوطی زبانبز در شکرستان نوازش نطق بر اگرد انیده گفت اگر چه این کلبه
بینوائی سزاوار چون تو والا گوهر عالیشان نیست لیکن از انیا من قدوم بهجت لزوم تو منور
شد پایه کیتی مایه اعتبارم افزود مسکین نوازی روزی چند من بیوه بی نوا را سرافراز کن

و مراتب مهربانی

از روی

وقدم
برسر و دیده بنه پیت کربرسر و چشم من نشینی ناز بکشم که ناز نینی منکه از آنچنان
صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیدم و بیاسودم و از مهر بانیهای
بی اندازه آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین آلای غیر مترصد مراتب
شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیدم پس آنگاه بدرگاه
یزدان بر سبیل دعا کردم هر چند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان پر اضطراب داشت
بتکلیف آب و هوای آنمرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت
گل و ریحان در آنمنزل خلد آیین طرح اقامت انداختم این زن نیکو نهاد بگوشهٔ چمنی سجاده گسترده
بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفه حق آگاه که هنگام ضعف و
ناتوانی و پیری از خلایق تنفر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده
برچار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت
و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبو بر عارض
گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده و عنبرین طاق ابروان چون مشاطهٔ پنجگان
گشاده پیاله و ماه کاوی مطبوع تر از غزال مشکین بهمراه آورد و پیره زن چون او را دید آثار
شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر پشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از
هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ماحضر درویشانه پیش آورد و شیر از آن گاو دوشیده قدری از آن
بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شایل داد و قاشقی بخود تناول کرد من چون بآن دختر پری

دیدار در آنکلبه بیچاره نشستم و حسن کلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن بم بسته کمند
گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبر بنیش گشت از فرط بیقراری همه
شب دیده با خواب آشنا نشد چون دوشیزه فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برافتاده در صحن گیتی
جلوه پرداز نور گشت دختر کلرخسار بدستور قدیم کار و بار خانه بر دیرهٔ زن تنها بر سجاده نشسته
به تسبیح مشغول شد من از ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیره زن رفتم و کستاخانه کیفیت حال را تقریر
کردم که درین کبر سن که پیری و ناتوانی دریافته است از عمر انات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن
گزیدن و به تنهائی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقای کیست آن فرشتهٔ طینت لب
بپاسخ بکشاد و گفت ای پسر زنی ام خدا را بیگانگی نشناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل
برداشته و خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل بیگانه مطلق درست کرده
چون از اهالی زمان فلاح بنظر نیامد ناچار ترک موانست اینان کرفتم و از آبادی بغربت گزیدم و
وطن ویرانه اختیار کردم نظم جهانرا ندیدم وفادار کی ☆ نخواهد کس از بیوفا یاری کی ☆ بریدم ز
هر آشنائی شمار ☆ بس است آشنائی من آمرزگار ☆ این دختر پسر زاده است که پدرش در عنفوان شباب
جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس
متبرکهٔ شریفهٔ تو توفیق رفیق این سرسیمهٔ کوی عصیان گشته میخواهم بجهت تحصیل سعادت
یزدان پرستی آئین ترا بگزینم و بعد ازین روی عمر انات نبینم و بمن صحبت فیض موهبت مثوبات
عقبی فایز کردم لیکن امیدوارم که ازروی عاطفت دستم گیری و بفرزندی پذیری بمقتضای

شیرین سخن

عنایت و

رسم و آیین خود این نورس نهال عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر
افتخار مرا باوج سمارسانی چون این امر یست نگریز که مطابق فرمان الهی ادای این ذمه
محتشم اوست سرانجام یعنی باصورت دادن لازم در صورت لایق آنست که بدین پیوند مرا
سربلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موفق نتواند شد درین هنگام که ضعف
پیری ترا در یاوه نیست و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و
سر انقیاد بر فرمانت نهم پیره زن پنجهٔ عروس این التماس را بجنبانی اجابت رنگین ساخته چهرهٔ
شاهد آرزویم را بغازهٔ مراد بپیراست پیوند وصال آن کرانمایه گوهر دریای محبوبی را
دخیره اندوز نشاط ساخت و پس از زمانی چند مراتب مناکحت و مراسم موصلت بتقدیم رسانید
و مرا با شاه هم بستری کرامت فرمود مدتی در آن صحرای رشک گلستان ارم بکام دل
رتد کانی کردم و از دولت و موصلت و مونست آن حور لقا استعاب عیش و استیفای
نمودم عصمت و پارسایی آن دُر مکنون بحر حُسن و لطافت بغایتی بود که با جمالش آلوده
نگاه ماه نشود در شب ماهتاب بصحن خانه نمیخزمید از پس حیا و شرمگینی بشوخی و کستاخ
چشم بروی من نمیکشاد و از نیکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده
و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده بود از غایت شادمانی در پیرهن نمیگنجیدم و مضاعف
یک لمحه او را بهتر از فرمانده هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون نمیدانستم بیغایله ریب و
شایبه تکلف نعمتی بالاتر ازان نباشد که زنی پاکیزه من و ماهرخ و مهر فروش عشوه سنج کرشمه

متحتم است لازم گردانیده شده ۱۲

درست اعتقاد

عصمت و

نشاط

پایدار

واز گلشن حسن پری دیدار گلهای عیش و نشاط چیدم

نازنین

گوش دا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات باحلل عصمت وحیا آراسته بزیور عفت
پیراسته باشد نظم زن پاک وخوش سیرت و پارسا ۞ کند مرد درویش را پادشا ۞ همه
روز کرغم خوری غم مدار ۞ چو شب غمگسارت بود در کنار ۞ کر اخانه آباد همخوابه دوست ۞
برحمت نظر سوی اوست ۞ چو مستور باشد زن خوبروی ۞ بدیدار او در بهشت ست شوی ۞
برکرفت از جهان کام دل ۞ که یکدل بود باوی آرام دل ۞ قضارا پس سالی آن پیرزن
فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی شد دامن خود از الوث این خاکدان
مبرا ساخت از شاخ طوبی کامرانی ثمره چید از مفارقت ناکزیر آن صدر آرای خاتون جنت
بر من حال تنک شد بی وجود آن کلبن کرامی باغ بهشت هوای آنمنزل قدوس رب
برطبیعت ناکوار کردید ناچار تاب اقامت نیاورده بدستور قدیم توجه بعمارت کردم واز
صحرا بشهر آمده صحبت خلایق کزیدم وبحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت که شنابند کان
عرصه خاک را ازان کزیر نیست ودر نیعالم اسباب بی ذریعه سببی وجه قوت حاصل نباید التجا
باصحاب روزکار آوردم ومکان محفوظ بدست کرده آنماه لقای خورشید رشک نشاندم و
پیره زنی صالحه باجزه کرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم چون بمقتضای ساعته
قسمت بحاکم شهر سلسله توسل بر سپیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود کاهکاه خاتون را
باعتماد حراست وصیانت پیره زن که مشغل مهمات خانه بود در آنشهر کذاشته وخود بار
خداوندی بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم واز ممر کثرت اشتغال دیرتر مجال مراجعت

نیافته اکثر شبها را در صحرا بسر میبردم روزی بعبادت معهود از خانه وداع شد بعنوان
سفر متوجه بموضعی شدم پیره زن پیش آمده گفت من عورتی ام پیر از غایت ضعف و ناتوانی
کما ینبغی بتعهد حراست خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نمیتوانم شد مصلحت آنست که بحیث
این مهم خطیر من هوشیارتری تعیین کن مرا معذور دار که اقتضای زمانه چنان است من
لوح از انجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا استخبار رمز آمیز پیره زن
که در پیش ارباب الباب صریح تر از ان نتوان گفت نی برده استغنای او را از امر حراست خانه
علی الرسم انکاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم اینمرتبه خود از
نارسائی فهم همچنان کار و رسوائی در خرمن ناموس ماند چون مرتبه دیگر باستعداد سواری
تهیه سفر متوجه سفر شدم پیره زن خلوت یافته گفت ایمرد ناداناج از گشت ناموس خویشتن
آگهی نبری که چون پایمال ستور اجل شده ندانی که تا ان در حدود وجود بد کوهر اند هر چند بحسب
ظاهر بحلیه حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مرتب احتیاط و لوازم تاکیدات را
بتقدیم رسانیدن شرط غیرت و لوازم هوشیاری نشنیده که گفته اند پیت مشو بر زن
ایمن که زن پارسا ست که خربسته به کرچه در دزد آشنا ست از استماع اینسخن مرغ هوش از آشیانه
پرواز نمود و آتش بلا در نهادم گرفت و از غلیان غضب سود ا بسر دویده گفتم ای پیره زن
خدارا بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست گفت برق بلا در خرمن ناموس افتاد و
شیشه نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورد پیره زن گفت ایجوان البته من ابرای ذمه

گفت

البته

خویش کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و دربین برانه
سر دامان جالم بغبار نامی میالای بهر آئینی که عقل رهبری کند کلای خویش از دست برد
رهرتان محفوظ دارا زینقدمه زمانی چون قالب بجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع
مستولی شده رای رفتن نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم بعقل مصلحت شناس التجا
آوردم درین اثنا از پشگاه دل چنان ایما شد که در آن حین بگشاده پیشانی خاتون بدنها را
وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بار کی چست رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت
زده کان بهزاران جوش و غضب و استیلای غم که هر لحظه از نو آبرهوم جان میکدخت و دل
خون میشد روز را که تیره تر از شب یاتم بود بشب آوردم پنداشتم که آنروز برابر هزار سال آفریدند
یا خود در پی شامی نداشتند بهر تقدیر چون شب دامان ظلمت بر روی آفاق فروهشت من ظلم
کرفته یاتم زده عیش و مصیبت آلوده دامان چون دیوزه کران خاکسار بلا نحاشی بر سر کرفته ازان
باغ پیاده برآمدم بنهانی عقب خانه خود رسیده بسایه دیوار ایستادم و کوش بر آواز نهادم
تا از اندرون چه صدا خیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه پدار شده است و عافیت خفته و بلا
قایم است و سلامت مرده از استیلای غضب کتبی در طرم تاریک شد و رعشه در نهاد کرفت
بالای دیوار برآمدم بنهیکه آواز پا بلند نشود اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان بلند
سر بآسمان برده و شاخهایش از بس انبوهی کرد زده بالای درخت برآمدم بنهانی در میان
شاخ و برش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم در وسط باغ چبوتره مثمن با کمال ربنیت و

توانتر

نانوین

لطافت حسن ترتیب داشته بود دیدم فرش عالی بر آن گسترده و شمع افروخته خاتون با وجود
آنهمه عصمت و پارسائی که داشت در کوی عصیان و رسوائی تکاپو دارد یعنی در کنار حریف
با هزاران عشوه و ناز چون طاؤس طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید کنیز
نمک حلال حقیقت کیش هم بزانو در پیش نشسته دور جام پیاپی میرسانید و هنگامه ناز و نیاز
گرم است و پیمانه بوسه و کنار لبریز هوای نفس دامان عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و
لخت بد بر بستر پارسائیش خاک عصیان ریخته گفتم سبحان الله با آنچنان شرمگینی و راست
روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمیکرد و گستاخانه بر روی خورشید چشم
نمیگشاد با چنین بیحیائی و بدبختی که برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده تجرع اقداح
خمر مبادرت مینماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا
بکجا القصه پاره از شب بگذشت و دور دمادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره بد نهاد را
از نشاء عقل بپرداخت و بیهوشی بر طبیعت مستولی آورد و دیگ شهوت از آتش باده بجوش
آمد مردک دست طلب بدامان آورده کام دل آرزو کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشه
باغ فرا رفت تا بقاعده زنان هشیار طبع صحبت مستعد مباشرت گشته بر بستر آید کنیز آفتابه گرفته
بدنبال آن رفت مردک طالع همانجا منتظر صد بصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت
وقت مغتنم انگاشته باستعجال از درخت فرود آمدم و پنهانی بکناره چبوتره رفته شمشیر همان
اجل رسیده شوربخت از پیشش باهستگی برداشتم و بیک ضربت کار آن بد سر انجام بانجام رسانیده

پر آب
طافح
بو مست که بر شود از شراب ۱۲ کشف

تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای آن درخت برآمده بجای خود نشستم
و زن سیه کلیم مانند مبارز یکه آماده کارزار گشته رو بمیدان آورد از جوش شهوت تمام
ذوق و شوق و سراپا طلب بپاید یکبار بساط از خون ناپاک آن مزدک رنگین دیده تیغ
برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده خود بکمال استراحت پا ها دراز کرده بر بستر فنا بخواب
نازغنوده از معاینه این حال آتش نهادش گرفت و غضب از سراپایش جوش زد و از
غایت قهرناکی تیغ از بالای سینه آن ناپاک برداشته و شمع بدست گیرد داده در آن باغ
بهر کنج و کنار بگردار مردم جنون زده دویدن آغاز کرد در آن حین از طرز آن تیره اختر
چنان بظهور پیوست که اگر بادیو سفید روبرو میشد از بس سیه باغ و قهر درونی رسم وار
بلا تحاشی خود را بر میزد و چون از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده بر کشت و شمشیر از دست
انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن چمن چهرت ناک بایستاد بعد ازان کتبرا
بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مردک از هم جدا ساخته در آن خم نهاده و در گوشه
باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی نوحه کرده بهایهای بگریست و بخانه تاریک آمده
چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمدم از همان راهیکه آمده بودم
بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمد و صبح آفاق جهان استنباط گردد روشنی
کرده بخانه آمدم زنم مبتلای دام آلام گرفتار هموم بود که مرتبه بر آن متصور نباشد گفتم
ایجان و دل فدای اخلاص و محبت و عصمت تو باد اینهمه آثار ملال و اندوه بر چهره گلگونت

نایره

وغاطی

سلاسل

از چه روست و آفتاب بخت منکشف کدورت چرست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره
می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم یکروز و دو روز چسان شکیبا توانم بود گفتم
سبحان الله شب آنچنان گرم بعشرت و نشاط نشستن و با حریف نرد یکرنگی باختن و اکنون
اینچنین افسون تنویر بر من دمیدن و بستان ابله فریب زنهار ریش کنشتن فی الجمله آنروز
سپری شد روز دیگر زیاده تر برین اندوهگین و پر ملال بود گفتم که اکنون دوش بدوش من نشسته
و دولت هم آغوشی میسرست و ساغر آرزو بیاده لبریز باعث غمگینی چیست گفت مراد
امشب خوابی موحش دیده ام لرزان و گفتم بیان کن تا در میان واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال هرآسان و تعبیرش ندانم
بر دامان خاطرت نشسته گفت ترا دیدم بر کنار بحر متلاطم ایستاده و عفریتی قوی بازو قصد
تو کرده تو از بیم خود را در ان آب مواج زدی و عفریت از دنبال تو آب در آمده ترا زیر کرده
در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه مکیر که تعبیرش نیکوست آن عفریت خصم لعین ست بغایت
و رفتن من بدریا التجا بجناب خضر علیه السلام و زیر کردن او دلیل شعر بر آنست که خضر
به تیغ سیاست او را دو نیم سازد و درختی کرده بزیر زمان مدفون کنند زن بحرد استماع این سخن از
غضب چهره بر افروخت و از قهر ناکی برخاسته کاردی بر گرفت و مرا که غافل در ارکشیده بودم بر بسیط ضرب
پی هم بر رخسار فرود آورد گفت که دریغ شب از دست من بسلامت بدر جستی چون دیدم که از
روی شوخی قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه را از دستش گرفته یک ضربت بدرگاه
اسفل السافلین واصل ساختم و کیفر را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش

بمکانی که آن تبه کارانرا بهشتی فرستادم پس اینشاهزاده بواسطه محبت زنان که دیوند بصورت
انسان متمثل گشته و ذات اینها طلسمی ست بر گنج مکاید تعبیه شده مردانرا شاید که از سر
نام و ننگ برخیزند و دل و دین از دست دهند و ببادیه جنون شتافته بر سایر رختهای ورکاک
وجلاو تهلکه زندگانی پشت پا زنند و چندین بانواع محن و آلام وصال طلبی و کامجوئی باخود بوده
آخر کار بدر بیوفائی و ارادی حقیقی اینان گرفتار آید **نظم** زکید زن دل مردان دو نیم است
زنانرا کیدهای بس عظیم است ✿ عزیزانرا کند کید زنان خوار ✿ بکید زن نشود نادان گرفتار ✿

حکایت ندیم دیگر طوطی خوش لهجه زبانرا شکر شکن سخن گردانیده گفت از دانایان جراید
روزگار چنان آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایه سریر بر سر ایلم سپهر نهاده
گوشه تاج بر فرق فرقدان سوده و او را دو وزیر بود یکی را دستور یمین می نامیدند و دیگر را
دستور یسار میخواندند قضارا والی جزایر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور
مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشه ناصواب رفته رایت خلاف در میدان
خلل بر افراخت و بر اقصای ولایت سراندیپ تاختن نمود بمال و ناموس برایا دست تطاول دراز ساخت
فرمانده سراندیپ بمقتضای ملکداری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعین فرموده تا
بدان سرحد شتافته نایره عالم سوز فتنه را باب شمشیر منطفی کرد اند بدست سیاست گوش
مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت شوهر پیوسته از درد مفارقت
و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود با هزاران غم و اندوه اوقات

شبا نروزی بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه اخلاص و هواخواهی
مرعیداشته ازراه دلسوزی گفت که خاتون جهانزا باوجود کثرت نعمت وثروت ووفور
مال ومنال وکمال حسن خداداد کرفتار پنجهٔ ملال بودن درخ آفتاب رشک ازمحاق اندوه
چون ماه کاستن باعث چیست گفتی نه مکانی است که عمر عزیز کم اعتبار بغم وغصه پردازی و
نسیم کل عیش خودرا در آفتاب تالم وتحسر زیان وخمول سازی درین شهر زر کرپرست در
غایت حسن وجمال ونهایت غنج ودلال کدر برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدر ترازمس
میکردد کل ازرشک دهان تنگ شکرینش خواهد که درچمن حالت غنجکی ازسر کیرد وکلبانگ
حسنش چون صیت سخن باکناف عالم رفته وغم جمالش در رنک روزی باصناف امم رسیده
بیت بتی کزدیدن آن شکل ورفتار ... بهند زاهد صد ساله زنار ... طریقه صواب آنست که اورا
درخلوتکاه مصاحبت خود بار داده ازچنین غم جانکاه دلرا رهائی بخشی زن ازاستماع این
نغمه جانفزا چون بلبل بال شوق درهوای آن کل بوستان رعنائی کشاده نقاب عصمت ازچهره
حال برکشیده وازمرکز پارسائی انحراف ورزیده درچار سوی عشق سراسیمه دویده بواسطه تحصیل
اسباب مقصود ازمقربان بساط محرمیت چاره جوکشت چون انهمه مهم ازحمر مساهلت چاره
پردازان درصورت استعجال پذیرائی تنسق نکشت واوقات بطلب بطول انجامید ناچار عشق
درکانون سینه اوشتعال کرفت پروانه کردار خودرا درضطراب انداخت لاجرم روی
ازطاقت طاق بود انچنانکه شیوهٔ نازنینان پری شمایلست همت برتزئین خویش مقصور

کردنیده کرا نمایه حلل بر قامت راست کرده و بکوهر والا و لولوی لالا کردن و کوشش
پیراست نظم ماه را مشک راند بر تقویم ✻ غمزه را داد جادوئی تعلیم ✻ چشم را سرمه تیز
کشید ✻ ناز را بر سر عتیب کشید ✻ مهر و را رنگ ارغوانی داد ✻ لاله را قد خیزرانی داد ✻ دُر بر
آمود لوح سیمین را ✻ بست بر باه عقد پروین را ✻ تاج عنبر نهاد بر سر دوش ✻ طوق عنقب نهاده
تابُن کوش ✻ بر همنوفی همان پرستار خطا کیش چون کل پراهن ناموس شوهر و عصمت
خود قبا کرده نیاز ارشاد تردزر کرعیار پیشه رفته جوهر کرا نمایه سنگ تحویل او نمود
بغرمود که هرچه زود تر پارهٔ مرصع در غایت لطف تصنع بسازد در اثنای تکلم بادی
غربیه گوشهٔ نقاب از روی رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در و کرد در نگر
پسر بمجرد مشاهدهٔ جمال چنان بعبت بوالعجب پسر که رخش بر قامت شمشاد و قنیب
مهر انور است و بر سرو سهی طالع کشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داد
از تلاطم بحر آشنایش بیکانهٔ خویش گشت پس از دیری از قعر بحر بخبری بساحل هوش
افتاده بتمنای هر نگاه آن کمان ابرو دیگر چشم باز کرد بت جمالی دید از عشق آفریده ✻ جهانی
پردهٔ عاشق دریده ✻ گفت ایصبر فریب بی مردم اکنونکه متاع دل و دین من خود پسند تاراج
عشوهٔ ستمگر توشد عنان اختیارم به پنجهٔ خنجر زن تو رفت خدارا تغافل کیش و استغنا منش
و بکو که نام دلربا چیست و بمقام جانفزا کجاست بت چه نامی که مولای نام توام ✻ در رهم ناچیز
غلام توام ✻ آن عشوه سنج کرشمه کر عشوه سازی بکار برده و شعبهٔ ساحری آشکار کرده

شیوه سامری

مرآة

مرآتی از بغل برآورده رویش بمرکب اندوده در محاذی آن بپدل گذشت بر کی چند از
نار در آب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین که
عنقا در هوایش پر و از کم کند و سیمرغ در نیمه راهش بال مجال فرو ریزد تو بهر زه هیون هوس
بسوی اجل مپوی و متاز و بیهوده بکام نهنگ کام منه عبث باد پیمای بادیه جنون مباش و
چون مجنون بزنجیر رسوائی سر در کمن که ذره بقدر اک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام
آسمان نمیتواند پرید این بگفت و راه خویش پیش گرفت زر کر رخ نک دلدوز عشق آجاد و
فطرت ماه و نیب تا سوفله بر دلش نشسته بود بر خاک بی صبری افتاد از بس اضطراب و
اضطرار الآلت و ادوات زرگری برهم زده بخانه شتافت و در رسته (بازار) ملامت دوکان دیوانگی بتاراج
در چند زنش چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند خورد رخشان بود بزنگ گل
شگفته چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته
بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این بزنا رسیده و
وابروی کج رعنائی این راست نهاد را بسر کشتگی انداخته آری عشق گرامی جوهریست
که در رنگ ضیای آفتاب مستور تر خفا بود ن از دایره امکان بیرون است بر هر دلی که پرتو از
نور جمالش تابد آینه دماغش از خال خرد پرداز د و صحبتش مایل بچاره گی و حیرانی و معرفتش
سرمایه بیکسی و حیرانی بسته کمندش کاه ما خویش طرح بیکانگی در اندازد و کاه ما و خویشان
صحرا قرعه تالف زند و ظیفه خوار مایده کرمش جز بجنون جگر تاشا نکند و جرعه کش باده بزمش

غیر از شوراب سرشک می در ساغر نه پیند کلینش از چشمه هفت شاخ چشم سیراب کرده و
نسیمش کلهای داغ چمن چمن در مزرع دل نشکفاند نظم تا کی چو حباب آب جگر بسینه بریان خاکستر دل بدیده
پیران از خون جگر نگار پیوند از سلسلهٔ جنون حلی بند از هر ره و رسم خانه پرداز بتخانه
شکاف و کعبه انداز زن بر کار به پوست آن ساده لوح درآمده بمقر معامله پی برد بفسون و
افسانه بران آورد که مهر از کیسه را زبرد داشت و باده ضمیر در کاسهٔ تقریر بخته حقیقت مهر آنما
ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش با شارات نغز آمیز بی کم و کاست
باز گفت زن عاقله بفوست کامل این معمای مشکله را بنام مقصود بآسانی وا کرده از ان سید
پرسید که هیچ ره بکوی مطلب برد کی آن لعبت دلفریب این ادای غریب کی پسپل رمز و ایما کار
برده چه اراوت داشت زر گفت دست فکر تم اصلا بغتراک فهم آن نرسید و زن گفت
ایر گشته کوی پیر دی آینه خبر میدهد از روز روشن و آن بمرکب اندودن اشارت میکند بشب
پرده دار عاشقان آویختن برگ نار در آب مبنی است بر آن که در صحن خانه آن پی پر کار
نهر بیت رون و بر ساحل نهر درخت انار است و روشنی روز بمقام پژوهش منزل دوست
برآمده راه بکوی تحقیق برده در پردهٔ شب که رونق بخش مشتاقان است خود را بخدمت جانان رسان
ذکر بر همنونی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد
از رسیدن بدانمکان بروز انجامید که دولتسرای دستور یسار است چون ایمنی مکشوف شد
با خود سر حساب آمد که من کم نام را از چنین عالیمقام متوقع حصول مرام بودن بهیچوجه قرین

صواب نباشد بلکه صورت امکان نبندد غالباً آن عیار با آنکه دل و دین بغارت برده بمن تشنه
لب بادهٔ شوق را راهی از منزل امید برکران نموده در سرابکاه کمرای سرگردان ساخته است
از انجا بیاس تمام مراجعت کرده بمنزل خود آمده کیفیت حال باز بنمود زن که با عقل و دانش
بهتر از مرد بود گفت ای پدل ساده لوح میتوانستی که جام مقصود از همان بارگاه رفیع
مالامال بادهٔ کامرانی کردی زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر از آنست که با بند عقل رسم شناس تعیناتِ بوده
در پس کوچه پرس و جوی مناسب و محانست نکا بود دار دو بارگاه شهنشاهِ عشق تاج شاهی
و کلاه گدائی را بیک بها میستاند و لباس حسرو برا بر بلاس فرما د تفضیلی ندهند مصرع
اینجا حسب نکنجد و انجا نسب نباشد طریقهٔ صواب آنست که امشب خاکنشین کوی جانان بوده
منتظر صد باشی تا از جهان غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه تو نومیدی بروز سپید امید
مبدل گردد پت بساقفل کان را نباشد کلید کشایندهٔ ناکه آید پدید چون عزم وسن جهان اراده
مهر از طلعت شب معجز غالیه گون برسر گرفته از شرم دیدهٔ تابان گنبد لاجوردی بجلهٔ
مغرب شتافت زر کر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشهٔ فراشت
و دیده را بچار سوی انتظار زکس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضا
از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت ابران دلفکار تسلط گزیده در نچودی و
راستر اداخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز یعنی زن دستور بسیار گه
تیر عشق زکر بر دل خورده بود بی اختیار از حرم سرا بیرون تاخته خرامان خرامان در رسید

در گل
منهل
چشمه و آبخورد
گرد رچراگاه می باشد ۱۲

باشند

دیگر

دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیدار محروم است
بپرستاری اشارت کرد تا چهار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخبری نهاده خود مرجعت
نموده بخانه آمد بیت بسا دولت که آید بر گذرگاه ☆ چو مرد آگه نباشد گم کند راه ☆ چون نیر اقبال
عالمتاب لوای نور از کمن خاور بر آورخت زرگر از خواب ادبار بر پیدار شده معموم و ملول بخانه
آمد زن از ادای محرومانه او بعرّس دریافت که دستش کل وصال نچیده و بوی امید بمشامش
نرسیده بهر تقدیر سر و رویش از گرد و غبار پاک ساخته بر سر پژوهش حال آمد گفت امشب
از مشیمهٔ غیب چه بوجود رسید زرگر گفت شب من جز یاس و نا امیدی حاصله نبود و غیر انتظار
اضطرار مرا از بخت خفته دولتی نمود زن ابواب دلدهی و دلداری بر و مفتوح داشته گفت
چون اندوهگین و ملول مباش رخت تازه بر خود درست کن تا صفائی بهم رسد جوانمند قبا بکشاد
چهار مغز از جیب برون افشاد زن بلا تحاشی پنجهٔ دست بر صورت معینش زده گفت ای بیخبر
همانا شب بکوی دوست پوستی و از نیخردی چون بخت خود بخواب در شده غافل از آن
کشتی که دولت بیدار بیالین تو آمد چون مزا بیخبر یافت چهار مغز در جیب تو از آن نهاد که هنوز
طفل عالم عشقی و بعرکهٔ بازی مکن بلکه بچهار مغز بازی کن امشب دیگر بکوی دوست شتاب
و هوش دار تا خواب راحت نزند چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقانرا مژده
وصال داده و بشمامهٔ گیسوی معنبر خویش دماغ حال پیدلان معطر گردانند زرگر پس سر ایاز
و سر بسر بهم بکوی دوست رسیده بادل مالامال آرزو و دیدهٔ لبالب انتظار باز بهمان گوشه نشست

چون

عشق

تا آنکه نسیم مراد چمنش با هتر از آمد در دولت بوی نخبتش باز شد یعنی آن پری شمایل حور
فریب بظاهر چون طاوس طناز مست شوخ ناز در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده
بیرون شتافت چون متعهدان پاس و متکفلان امر بتاق مست بادهٔ نوم یافت وضعت را
از فتوحات غیبی شمرده دست زر کربکر فت و پیرخمت اغیار اندرون مشکو کرده از غایت
نشاط و انبساط طبع به بند در نه پرداخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آیین عشرت
تازه کرده و قانون عیش را بساز و نوا آوردند ساقی سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر
سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک پیدرنگ گردانید آثار طرب و آیات سرور در
جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و
گاه آن از چشمهٔ نوشین این آب زلال رندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوی
ترفع گزید و اسباب بیقراری در خاطر متراکم گردید نظم دو عاشق را قرار از دل برفتاد
نشاط کامرانی در سر افتاد هوائی دل هوس را شد عنان گیر شکیب از سینه بیرون رفت
چون تیر دهانش بر دهان و نوش بر نوش میانش بر میان و دوش بر دوش در اثنای چنان
حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمیگنجید لب ساغر بر مستی اینها چون غنچه از باد
میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته پیت
زمانه برگ عشرت ساز کرده فلک درهای دولت باز کرده ناگاه امیر عسکر شاه بعزت
در شهر سبز کرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار ساخت دید

نشاء شوق

آن
متراکب
(لعله سرشته)

دیدهٔ رقیبان همه خفته و در چون دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه گرفت و لختی
اندیشه کرد که درچنین هنگام که شب پردهٔ ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در بارگاه دستور باز بودن
از بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه رهست بهر تقدیر بر این مقدمه وقوف یافتن و گره
از روی کار و اشکافتن از مفترضات شناخته قدم پیشتر نهاد و اتفاقا هر هفت در را چون
دست ارباب کرم گشاده یافت و دانست که البته درین سرا فتنهٔ پیداست لاجرم دلیرانه اندرون
حرم درآمده از دور تماشا کرد که زرگر پیر دست غارت گشاده بمتاع ناموس دستور بتاراج
میبرد و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت میشمرد و از معاینهٔ اینحال آتش
غضب در نهادش افتاد بلا تحاشی از اندرون درآمده بقهر بانگ زد که ای بیخبران خدا فراموش
اینچه نایرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زدید زرگر بیچاره ازینحال از بیم سیاست قالب تهی ساخت
و زن دستور تیز رنگ بر رو شکسته شیشهٔ عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از
ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت القصه زن بکنیزی اشارت کرد و فرمود تا مبلغی
نمایان در خدمت عسس حاضر آورد و التماس نمود که از طریقهٔ دردمندی پهلو تهی نکرده
شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بر التفات ننمود و التماس
او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت از سر ستیزه بر خاسته گفت بدان نیست که حسن خرد و بینش
این پیر شوریده سر را بهم خسته است زن چندانکه عجز و الحاح بظهور میرساند بهیچوجه در دل
سنگینش اثری نمیداد و اصلا بنگاهی خورسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط گرفتار پنجهٔ

من کردهید تا اقدام نکنم بجدا نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را بانکوهیده ترین حالی که دور
از حال دوستان باد پیروز کشیده و بدتر از آنی که ما فوق آن تصور نتوان کرد در زندان محبوس
کردند از آن جا چون دیدند که ابواب امید از همه سو مسدود گشته و کار بانهدام بنیان وجود منجر
گردید نقطه کرار در دایره اضطرار درماند چندانکه کمیت اندیشه را در مضمار چاره جوئی بجولان
آورد پایان میدان امیدی پدید انگشت چون شمه از احوال زن زرگر بهمان غول خرد دشمن اصغا
نمود فی الجمله بر حقیقت حدس و دانائی او وقوف حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که
از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشارت فرمود تا در غایت استعجال خود را
بر در خانه زرگر رسانیده طشتی بدرون خانه اندازد زن زرگر متعرض در افتاد که طشت آن پر آب
هر دو مشتاق از بام افتاد روزگار از بس ناتوان بینی عقده آن دو پیدل را پیش آورده بهر چه
زودتر بر خاسته در باز کردنی دید برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید
که کیستی در این هنگام کمر مرغ و ماهی بآرام است اینهمه در اضطراب بچه مصلحت کیست گفت
خرابی احوال آن دو هنر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون بر بیمقدمه اگهی یافت
در ساعت حلوای تر بمشک و گلاب معطر و مهیا ساخته در همان طاس گرد و نقدی بگوشه
مقنع بسته چادری بسر گرفت باتفاق کنیز در غایت عجلت بسوی نوا خانه شتافت
در پیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا مودی ساخته استجازه نمود که ای نگوکاران خجسته منظر
امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخود زندانیان

دهم خدایتعالی ببرکت انفاس متبرکهٔ شما نیکبختان خداوست مهم مرا بکف بخت سانیده اکنون
آمده ام تا حق نذر را از ذمهٔ خود ادا کنم این بگفت و نقدیکه با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت
موکلان از آن نقد بغایت خوشنود گشتند و فی الحال اجازت دادند زن عیار بلا به تملق از ته
ریش آن مست بیخبردان گذشته چست اندرون زندان در آمد حلوا تقسیم نموده بنوبت بر سر آن
دو شهنشاه حسن و عشق که چون ماه و مشتری در خانهٔ وبال قران داشتند رسید زن وزیر چون باد
سبکروحی کرده از جای برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانه سر کرد
زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر نشست چون خاتون جهان افروز مهر از نوانخانهٔ خاور بر آمد
بر اورنگ زنگاری سپهر طلوع نمود عس شادمان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین
نسبت بدستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی بود اینمقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار خویش
پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم از شنیعی قرین حیرت گشته در بادیهٔ استبعاد
نمود با خود گفت که وقوع اینچنین امور دور از کار تصدیق تو را چون شاید غالبا عس را درینمعامله
غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت و شکوه و شوکت وزیر یسار جمعی
بسیار از پاسداران گرد حصارش میباشند زرگر بیمقدار بدین امر مبادرت تواند نمود بهر تقدیر
چون عس بر حرف خود مستقل بود مبالغه را از حد می افزود دستور یمین با معدودی از خواص
بنوانخانه شتافت و فرمود تا زن وزیر یسار را با زرگر فجار حاضر کنند چون حاضر آوردند زن زرگر
بانگ تظلم برداشت و از بیداد عس نالیده گفت که در زمان معدلت سلطان جهان و چون نوبت وزیر

مراد موکلان زندان

و بزندانیان

نفیر زنان

نصفت نشان که گرگ نسبت و دزد پاسبان بامشت بر ظلوم حیفی رفته که دیدهٔ انجم
حیرانست و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعدهٔ معروف ببستر استراحت
آرام داشتیم عسس مست خدا فراموش ناگهان از در درآمده بی سابقهٔ جرم و عصیان موکشان
بیرون کشیده و بکردار خونیان سزاوار دار دست و گردن با سلسلهٔ طوق آهن بسته در حجرهٔ ساکنان
حبس جا داد با نواع عذاب معذب گردانید **بیت** کرند هی داد من ای کامکار با تو رود روز شمار
این شمار دستور چون بتکمیل لوازم پژوهش پرداخت سخن زن سزاوار آمد و لوث ستمگری بر دامان
عسس بوجود آمده سخت بر آشفت و زر گر را با حدوث چنین خداع زرگرها و خدیس سترک آن بیدل را
از چنان دام جان ستان مستخلص گردانید **نظم** این کار زنان راست بازنست افسون زنان بد
درازنست زن از پهلوی چپ شد آفریده کس از چپ راستی هرگز ندیده **حکایت** یکی از ندمای
دیگر و مصاحبان خیر سگال شهب تیز گام زبان در میدان بیان چوگان فصاحت داده معروض داشت
که از راویان اخبار و حاکیان اسمار چنان بگوش رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب
معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات
شبانروزی با نجمن آرائی و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت
تا هل احتراز نموده پیوسته سرخوش نشاء جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ تفرید میبود و بکمال بهجت
بیغمی و عزت و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسپهری میساخت بعد از مدت امتداد چون ستارهٔ
طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد و دوستی نادان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود وارد

عجب

چست

و زرگر را با آن زن عیار رستگار ساخت اعتذار مطلق العنان ساختند عسس را بجرم جفاکاری با خواری و رنج مذلت فراوان بحبس فرستادند و زن ...

حال عسس ... از آنجا ...

وقتش کردیده اساس دولت و سامان ثروت او را دیده در آنخلوت بدو کفت بدان ای
عزیز من که الذ و اخص نعمتهائیکه ایزد تعالی بطایفهٔ رجال کرامت فرموده تلذذ مباشرت بلیه
اناث است هیچ لذتی از لذت جسمانی بدو نرسد و هیچ حلاوتهای کیتی خوشتر از موانست و
مصاحبت نسوان نباشد باوجود کثرت مال و دولت و وسعت ثروت از چنین سعادت حرمان
کزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد بتنهائی بایکان سپردن و از عشرت آباد دنیا بنا کامی
رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مکر کسی را که توتسش لنکی دارد و کمیتش کندی فرزد
جوان لشکری کفت ای یار مهربان اکرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جانست اما از انجا که
زنان از جادهٔ مستقیم راستی باطبع منحرف اند و کل وجود اینان از رنک و بوی وفا بی نصیب
ایطایفه نشاید ترک استینان کس نکفته و عهد موانست با نسوان نشکسته اکر اکنون در رینا بمبادرت نمایم میترسم
که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ مردان شود و سامان
ننک و ناموس که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف کردد و بقیهٔ عمر بمصیبت ناموس
بسر آید آن دوست کفت ای والا نش انچه خیال فاسد است که در دماغ تو سکون کشته نه زنان
زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این کنبد نیلوفری بسا زنان باشند
که بمن پاکدامنی آنها ارکان کیتی قایم است اکر رایتو برصواب بودی پس انهمه مردان که بر تخته
خاک شتابنده اند و نسبت بتو دانا تر بوده اند شیطان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره
داشته ازین مطلب علیا بر کران میبودند در نصورت سلسلهٔ عالم از نظام می افتاد و رشتهٔ

بزود تر زمان

توالد و تناسل از هم میگسیخت و دور انسان بپایان میرسید همانا خیالتو غلطست که در
مخیله تو مرتسم شده در نهاد این اندیشه ناصواب را از خاطر راه مده و از این نعمت غیر مترصد
محروم مباش هنوز که کل زند کاینت در چمنستان عمر با آب و رنگ شباب مطراست و صرصر
خزان شیب در گلشن وجود راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست شود
ندامت بری چند انکه دست تغابن بر یکدگر زنی سود ندهد بیت قدر وقت از نشناسد دل
کاری نکند پس خجالت که ازین حاصل او قات بریم جوان شکری از تحریص و ترغیب نمودن

تامل یعنی اهلیه خود نهتی

آن یار از طریق امن و امان آرام منحرف گشته ارادت اهل دلال تصمیم نموده پلس افراط تفحص
و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عصمت و دودمان عزت بحبالهٔ نکاح در اورد
و زنی چند نیکو سرشت را که اصلا از لجهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین
فرمود مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست روی و درست نشینی و حیا ورزی و شرمگینی با
او در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیون نابایسته که ارتکاب آن منجر بدبختی گردد بمرتبه
تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشت نه نشیند و لابد از ان اجتناب ننماید چون همنفسانش
برخی از اوقات بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراتب ارشاد و اقامت
رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشت و بمن اثر صحبت نیک و تکاثر ذکار احادیث
احسن مرآت حالش مستعد انعکاس صور حسنات گشته مظهر اطوار حمیده و مصدر افعال کرده
گردید مرد از مشاهدهٔ زیور نیکبختی و حلیهٔ وفا پرستی او قرین بهجت و سرور شد دل را بسان کوی

بصولجان زلف معنبرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ حیات نوش کرده و از نخل قامت دل‌آرایش
بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر ساخته از راه نادانی عمر گذشته حبط انگاشته مصاحبت مسرت
بخش او را حیات تازه پنداشت زن که هنوز از شیوهٔ زنان و قاعدهٔ نسوان عاری بود چندی دل
در محبت شوهر بست و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را
با وفا یار دید جان و دل فدای ادای محبوبانهٔ او کرد هنید لحظهٔ دوریش غبن عظیم دانسته گردن جان
بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس انقضای چند جوانرا بحسب ضرور سفری دامنگیر حال شد
از روی جبر دل بر جر ماند و سفر نهاده بتوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دلرا بر آتش
اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میگشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضهٔ
حالش میشد امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقا در غیبت جوان زن
روزیکه دماغش خالی از وسوسهٔ دلبهای عشق و خاطرش بیخبر از بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام
بر آمده ناگاه با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذایقهٔ طبعش لذت شکار تازه دریافته بود
بدام طرهٔ مسلسل صید بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افکنده از بام بزیر آمد
اما آن حریف پرکار چون چنین غزال مشکین را بدید دلش بدنبال رفت و پیره زنی محتاله بکمالات
تا بهر عنوان که دست دهد آن آهوی حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی از گل پر کرده به بهانهٔ گل
فروشی بیحابا اندرون در آمد از آن گلفروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار کرده هنیده علی الاتصال
شرف باریابی یافت تا آنکه نقش آشنائی درست ساخت گاه بیگاه از هر دری سخن براندی تا حرف مدعا در میان

و از مدش خرمن گل در کنار کشید

ناگزیر

هر طرف نظر کردی گرفت بر گرفت معنی ناگاه ۱۲

مرتع ار مقدار

آوردند و بیغرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف صدارت مینمود آن جیاد دشمن در ابتدا اگرچه اظهار
بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعتراض مینمود اما بکثرت مذکور و مذاولهٔ تذکار فی
الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایه فرصت از جا در آمده از جادهٔ توفیق
منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و ارسال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن
و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و سر از منظر بر کشیدن و بلب بام بر آمدن و به هلال
ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن آغاز و عادت کرده چون بادهٔ شوق مجتمع
شد دریای عشق بتلاطم آمد بمیانجی پیغام اکتفا نکرده حریف را در خلوت بار داد بیمزاحمت
اغیار بادهٔ عشرت بایار پیموده گل ناموس شوهر را بجدت آفتاب عصیان پژمان ساخت
القصه در عرض یکهفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیا منسیا
انگاشته بکمال بیغمی بادهٔ سرور از میخانهٔ وصال دوست تازه کشیده و روز و شب در چمن وصلش
طرب میچید چون مدت دراز بدین آئین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما در مفارقت
این ناپاک تنش چون هلال شده بود بلکه خلالی بیش نمانده نه تن را توانائی دید نه روح را زیبائی
و گل رخسار رنگ ریخته و جان در تن بموی در آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده
و چون دیده بر جمال جانان گشاد از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت
بیرون آمد مراتب شکر و لوازم حمد گزارد و گفت لله الحمد والمنه که چشم از مشاهدهٔ جمالت تو
باز نوری یافت و کوکب طالع از حضیض غم برآمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصالت تو

دبول حنک
ہمدمی
کلہای
خیالی
از زرد چشم
مودی
مشام دلش را بوی مراد شمید بکمال اشتیاق زن را در آغوش کشیده و سر بر خاک منت نهاد

دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان
رو نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر ازان نتوانم بیان کرد قطعه منم که دیده بدیدار
دوست کردم باز ۱ چه شکر گویمت ای کرد کار بنده نواز ۱ ملالتی که بجان من آمد از غم هجر
بیان آن نتوان کرد جز بعمر دراز ۱ زن که ازدت هم آغوشی حریف دیگر تازه یافته و از خمخانه
عشق جوانی شراب خورده بوده رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو دانسته با دل گفت ای
کاش در شیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از تهیه غریب بسلامت نمی آمد چندانکه شوهر
گرم میجوشید و اظهار شوق مینمود و زن تفرت میکرد و شربت مصائبش ناگوار
میدانست بتخصیص که از ره گذر شد آمد و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری شده
بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت و با اینهمه چون از خمخانه
ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از کلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر
نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچید و از غایت غصه بر بستر بیخبری افتاد و
بمقتضای ان الکید یحیط بالمکر بفکر باریک اندیشه کرده تدبیر بزرگ ساز داد و آنرا که محرم خلوتکده
رازش بود طلبیده گفت کیمن از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدو بلای صعب مبتلا ساخته
محروم ازملازمت لازم المسرت جانان و دیدن روی نامیمون شوهر پیت پری نهفته رخ و
دیو در کرشمه ناز ۱ بسوخت دیده ز حیرت که آنچه بوالعجبی ست ۱ در ینولا اگرچه بهجت تحصیل
حصول دوام موصلت دوست عقل مصلحت آموز هدایتی فرموده براه صواب رهنمون

نشاء

عشرت و

دولت

کشته

گشته اما پندارم که از مبداء فیض بر دل صورت پرتو انداخته از عالم غیب القا شده یعنی چندی
از راه خدیعت خود را بدرد تمارض زده رنجوری جان کسل و اعانم پس بر سم حالت سکرات آشکارا
کرده بهنگام وداع وصیت کنم که پس از تو کسی بسر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا
متنفسی بر اموننگردد بعد از ان در آخرهای روز کباتهیه اسباب سفر نا کرده عروس روز بلد مغرب
در رقعه باشد لیلای لیل کیسو را در تمش برخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر ندا لعل
که جهان فانی را پدرود کرده بعد از تدفین که خلایق مراجعت نمایند دوستدلنواز بر سپیل
استعجال مرقد شکافته مرا از لحد بیرون کشد و از انجا بشهری انتقال نماید تا بقیه عمر بکام دل
از دولت وصال یکدیگر بهره وافی بریم و از خلوت حضور بزم حمت غیر گلهای مقصود نچینیم
و از مصطبه تمنا باده امید نوش کنیم باید که بر نیقدمه که فتح و فیروزی از و ابد است مشتاق
را آگهی بخشی از ین دولت غیر مترصده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه ایام بسیار
مستحسن افتاد بلندی فطرت و وزنت رای در سائی فهم را آفرینها گفته حریف را برین
اطلاع داد او نیز اینمعنی را فور عظیم دانسته دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان
انداخت زن فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد بتدویر بر فرش
رنجوری می غلطید و جان خود را از تیره بختی چو چراغ صبح وا نموده در نقش شمردن آمد و مبدم
منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرار داد وصیت نمود در باب توسیعه مرقد مبالغه کرده بحبس
حبس نفس کرده که از و تا مرده تفرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه را

ومنت فکر

وصیتی ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته بشهر مراجعت نمودند و عروس خاور بمرقد مغرب فرو شده
بود حریف که با بیل و کلند گوری در گوشهٔ مزار آن پنهان شده کمین میبرد فی الحال بیاید و جواب
منکر و نکیر را مجال سوال نگذاشته آن سیه طالع را از قبر برون کشید و شکاف گور باز درست ساخت
از انجا شبگیر زده بشهر دیگر برد و هر دو بمنتهای مطلب خود رسیده باستعاب اللذات شهوانی نمودند
در انجا دایهٔ سرمایهٔ کید فراهم آورده بتزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت
و نوای نوحه بلند کرده مرد ساده لوح غافل از مکاید زنان بسکه دل بمحبتش باخته بود از این واقعه
جانکاه چون کاه کاهید و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته مصیبت اندوزی
طرح انداخت و از خویش و آشنا تنهائی گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگی مجاور
قبر شد و روز و شب از چشم آتشین اشک ریختی و با آبدیده خاک گورش بشستی غذایش غم جانان بود
و مونسش مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سرگردی بغیر از گوران نه
سینه کار با هیچکس انس نپذیرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش بسوخت و دوست و دشمن بر آوارگیش رحم
می آورد قضا را پس از مدت یکسال چوری فروش زنی از سکنهٔ این شهر که آن سیه نامه را میشناخت
بتقریبی دل از وطن مالوف بر داشته بدانموضع که آن تبهکار مسکن گزیده بود در رفت بجهت
تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکان ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد
روزی بقاعدهٔ چوری فروشان در شهر میگشت ناگهان در آن بدبخت انجام عبور نموده فریاد زد
کنیزکی از اندرون بر آمده و چوری فروش را نزد خاتون برد چوری فروش بمجرد دیدن شناخت

انتعاش

روزکارو

ازغایت

از غایت حیرت زمانی ساکت شد و سراپاش بسنجید چون غایلهٔ ریب مرتفع شد گفت ای خاتون
نیکبخت تو که ازین سپنجی سرای سست اساس رخت بجهان جاودان کشیدی لاله وار داغ
حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آوارهٔ دشت جنون ساختی باز
چون شد که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدارا بر حقیقت ندرت طراز خود
اگهی بخش و الا عنقریب ست که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغ راه یابد و آن کنیا د خود را
بر در تجاهل زده اصلا آشنای معامله نساخت و چوری فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب
کرد و از خانه بر آورد چوری فروش چون از وسیلهٔ قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت
خود را بدو رسانید و بتحت از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نمود فی الجمله از حسن وفا و
مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرد و بیاد زن بهای های
بگریست و بشوق نامش جنون را تازه کرد اینه چوری فروش گفت ایمرد ساده لوح زن تو زنده
سلامت در آغوش دوست نشسته از لعل نوشینش شربت حیات ابد بکامش میریزد و از تن
نازنین خویش خرمن نسرین تن در آغوشش می نهد تو چه عبث ماتم ماربدین شوریشه خاک
بیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها بر خود می اندوزی از خاک مذلت این
کوی دامن حال خود پاک کنی و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک کن جوان
ازین معنی برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن اینچه گفتگوی جنون آمیز ست اگر استهزا بخاطرت
راه یافته باری با من چه نسبت و طیب مزاج با چو منی که جگر به تیغ بلا دریده و دل با آتش

بهتر که

خوش طبعی و تمسخر

گردن

خوش طبعی

عنابر شته بریان شده دارد نه نیکوست خاتونیکه جایش بهشت برین باد تا حال اعضای
تو ده خاک شده استخوانهایش را خاک تو ده خورده چگونه با حریف نرد مباشرت میبازد
و چسان باده معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده بر عظم رمیمش نفس دمیده چو
فروش گفت تو که از مکاید زنان و تذویر نسوان آگاه نه از بهر چه مارا تکذیب مینمائی اگر
میخواهی که ایمنی بر تو مکشوف گردد این را زبر تو آشکار شود هلا برخیز و همپای من روان شو
پی و ساطت غیری از مشاهده جمال خاتون دیده منور کن مرد از نیقدمه غریق بحر حیرت گشت
و برهبری چوری فروش خود را بموضعی که زن ناپاک فطرتش سکونت داشت رسانید بیجا
اندرون خانه درآمد زن را بکمال زینت و فرو پیرایه حلل و زیور بر مسند کامرانی مربع نشسته
دید از معاینه این حال ندرت طراز حیرت اندوز شد و ساغر دماغ جوان از باده هوش تهی گشت
چون صورت تصویر محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعه غریب در عالم خواب
رو نموده یا در بیداری مشاهده کشته بهر تقدیر از زن وفاسرشت پاکدامن پرسید که تو که
از این خاکدان کهن بنیان رخت هستی بسته بر خاک استراحت داشتی و از طهوره کل چگونه سلامت
بیرون آمدی و از خمخانه حیات ساغر تندکی چسان دوباره نوش کردی زن گیاد اصلا بجواب
شوهر پرداخته و متوجه نشده بانگ تظلم برداشت که ای مسلمانان همسایه باد من برسید که مرد
دیوانه بخانه درآمده قاصد جانست مردم از چپ و راست دویدند پیرامون جوان حلقه بسته در صدد
ایذا شدند جوان بپاوری رای دست از آزار مردم خویش کوتاه کرده و از شر آن مکاره ایمن

لحد

مصیب

شده بر کیفیت واقعه آگهی داد بعد از اطلاع آنچنی هر همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش
ماندند در طرفة العین این قصه فاش شد و صغیر و کبیر بفریاد آن کید کن عظیم در خروش
آمدند و اینمعامله بوالی عهد رجوع کشت بعد از وقوع مراتب سیاست بمقتضای خصص الحق راز
نهفته بروی روز آمده و آن سیه نامه بپاداش عمل شنیع و سزای بد در کنار یافته تبر جیم
پیوست دایه تیر از دار سربلندی یافت بدار البوار شتافت جوان از بس انفعال از میان خلایق
بکریخت و در صحرا اتر و اکنده بقیه عمر بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از
عدم خود را فنا ساخت ایشاهزاده در پی این طایفه بپوفا که از مهر و محبت اثری ندارند
دل را دو نهیدن و راه بپایان غربت و میدان کربت پیش گرفتن و فرمان روائی گذاشتن
و آوارهٔ دشت عشق و جنون شدن از آیین خردمندان پرهوش بغایت دور و دراز است

حکایت یکی دیگر از تدمای خبر اندیش بلبل معنی نوای زبانزد بر کلبن این داستان بدرت
بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فیسحت آباد بنکاله فرمانفرمائی بود در کمال
نوخاستگی و برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت
طبع امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ دشمنان رعبی
بتی چهارده ساله که رخش چو ماه دو هفته بر آسمان نیکوئی میتافت بترویج آورده و هم بستری
او را ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بترویج قانون محبت میکوشید و از میخانهٔ موانستش
بادهٔ نشاط می پیمود و از غلبات مستی شوق بهر تار زلف کافرکیش آن بت جادو نگاه

دل اقربان میمنود درکستاخ منش ازبس غرور حسن پوسته بناز صحبت داشتی وبکرشمه های مهر
انگیز اورا مرهون منت میساختی ازروی عیاری رفعت شان عصمت خودرا فرانموده و بهای
بزرگ درکار آن ستمگر میکردی روزی آن منعم درحریم عزت خود نشسته تماشای تصاویر آن غیرت
غریبه که بدستیاری بنان اوستادان نادردست درسامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته
بود میکرد آن بت ذوفنون جادوفن نیز همجلیس بود اتفاقا صورت جوانی زیبا منظر در آن
میان برآمد زن که پیکر وجودش درکارخانهٔ تکوین به نیرنگ صورت تذویر گرفته سرکیش از
معجون هندسه وخمیر مایه مرتب گشته فی الحال نقاب برروی انداخت ملک ازین معنی قرین حیرت
گشته که درین دو لتسرا که وجود غیر غیر موجودیت وذات نامحرمی متصور نیست برروی نقاب
انداختن ازبهر چیست آن کیاد گفت که ایعزیز مصر محبت مرا ازشیمه مردنامحرم که چشم هوش
پنداری درنگاه است بشرم آموخیاد منکر شد ناچار رخ بپوشیدم وتحاشی کردم که پیکر مرد بیگانه
درپیش چشم جلوه گری نماید مرد ازملاحظه پارسائی وعصمت زن تا قصی غایت محظوظ شد
موبمو کروپاکدامنی اوشد واعتقادش درحق خدارت وطهارت او یکی ازصد چون
مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود درچاربالش سرحرمت آرمیده بود وغنچه مانند
دیده برهم نهاده ناگاه دید که برگوشهٔ بساط نشسته بوده گربهٔ مشکین از در درآمد درجوار بساط
دوسه غلطک زده بهیئات رقتی جوان سبز ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بشوق تمام اورا
معانقه کرده اعزاز واحترام فرمود درپهلوی خود جاداد ملک را مست بادهٔ نوم پندداشته

آن غیرت

بیک ناگاه

هیجا با سر کلاوهٔ سخن وا کرد و از سبب قدم رنجه فرمودن باز پرسید و بقاعدهٔ رسولان زبان
پیام گذاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب اشتیاق و آرزومندی التماس
کرده که امشب خواهرزادی تو از حجلهٔ دوشیزگی بر آمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه
خواهد یافت اگر شمواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد
پذیرفته اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده
انتظار مقدم شریف میبرند **بیت** باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا
نشود یار کجاست اگر آرزوی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین را ملحوظ داشته به نوازش
مرهون منت سازی میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان منور
سازی گنجایش دارد و بهتر جوانی که بانوی جهان دل در گرو محبت او داشت و در باب رام
کردن آن وحشی مرغزار الفت آشنایی پیش ازین بشارت رفته بود امشب بدام آمده و بادهٔ
مروق گلگون که گلگونه بخش روی نشاط است در بلبلهٔ آرزومندی صفیر قلقل چون بلبل بر
شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول بر دیده نهاد و بغایت شگفتگی و انبساط نمود
گفت هرگاه شبی که بهزاران دعای سحری میخواستم میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق
آرزو دمیده و چمن امید و آرزوی دوستان باهتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای
چشم بشتابم رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمایل که متاع صبر تاراج
کرده و دل اسیر زلف معنبرش گشته باعث مزید انبساط است **مصرع** چه خوش بود که بر آید بیک

ذکر شنهار جادوانهٔ او

وجد

کرشمه و کار بدین فرخی و مبارکی شبی را خدا تعالی با دامن هیچ روز مربوط نکرده بیدل
یکی از زیبلای لیل حی محبوبی که با هزار موی مشکین هزاران نافهٔ سعادت بسته مصرع آنشب قدر یکه
کویند اهل خلوت امشب است چون از مرغزار خواب ملک دل قرین جمعیت کرده و بمدد کاری بخت
بیدار در طرفة العین خود را بدان دولت سکان فردوس نکار فایز کردانم این بگفت و
رسول را مرخص ساخت چون آنسکان که این زن ارادهٔ رفتن انجا بدل مصمم کردانیده از
منزل ملک سیصد کروه بعد بلمسافت یک ماه یعنی قرین چهرگشته نقد هوش
از دست داده که این دیو پری نما اینهمه راه دراز که ما فوق طاقت انسانست بیک شب چسان
قطع خواهد کرد باز چکونه مراجعت خواهد نمود بالفرض اکر بر کلکون صبا سواری نماید هم از
حیز قوت بپشکاه فعل رسیدن تعقل نتوانکرد بهر تقدیر در وادی استطلاع این مطلب بدیع
و استکشاف چنین راز شکرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم پوشیده و دست و
پا از حرکت باز داشته بحنوده مانند بقین زدن آغاز کرد زن که دیو از ریوش صد ساله راه بکریزد
فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بپیراست و بهر چه تمامتر بزیب و زینت پرداخت و زن
وزیر را طلبداشته باتفاق بر بساط غلطکی زده بصورت کربهای رنکین متمثل کشته و جست
هر دو از خانه برآمده راه بیرون شهر سپر کردند ملک بتر فی الفور از بستر برجاسته بدنبال کربهاران
شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرکی و رفعت چتر زده شاخهایش سر باوج فلک سوده
هر دو کربهٔ زاهد بالای آن بر آمدند و ملک تنبه بتنهٔ درخت عالی چسپیده پاهای خود را بریشه بخش

اندآفریده

داشت

قایم کرد یکبار آن درخت بجنبش درآمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه آن دیار گشت
در طرفة العین قیام ورزید و از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش
ملک رسید دانست که مجلس طوی و بزم نشاط درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال تنه
درخت رها کرد و دو دور برتاباد هر دو گربه از بالای درخت فرود آمدند متوجه آبادی شدند و
ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه بیارگاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف در انجا جمع بودند
و خلایق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربه ها اندرون حرم سرا درآمدند ملک در انجمن مردان
بگوشه بساط جا گرفته از رهگذر غریبی و عدم معرفت خاموش نشست چون مجمع عالی بود از بهر
جشن مردم فراهم آمده بودند احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر
براه گربها داشت نشاید که بدر روند و در ملک بیگانه سرگردان بادیه غربت بماند از سبب عدم
زاد و راحله سواری و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مردی حمایل گل در
خوان مرصع نهاده بمجلس درآمد چه در آن دیار قاعده مستمره آن بود که نخست در گردن داماد
حمایل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا برده مراسم طوی و مراتب شگون تقدیم
میرسانیدند اتفاقا داماد زشت طلعت و زبون چهره بود جوان متکفل مهم حمایل انچنین
دیوچهره را در مجمع حوران بردن و با آنچنان پری شمایل بر تخت دولت هم جلوس ساختن مناسب
ندیده در صدد آن شد که جوانی زیبا منظر از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمایل در گردنش بیندازد
در محل محفل حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مودی گرداند پس امضای سا

و جشن عام

بعضی طفلها در رشته کشیده طوق مانند کرده بود

مراسم مسرت بر سبیل مناسب آن دولت پیدا از هر کرا در ازل نصیب آمده خواهد رسید
ایخوان که بطفیل کرپها وارد شده بدو فایز گشت قضا را حسن ظاهری و جمال صورت جوان
غریب در نظرش جا کرد و بی تامل جمایل گل بدو جمایل کرد و دست بکرفت تا برخیزد جوان غریب
که از بیم کرپها چون موش میلرزید جمایل گل از ردهای خونخوار انکاشته سخت بعجز درماند و در
ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجاکه مجال اباندشت ناچار کردن بحکم قضا تسلیم کرده آماده
مرگ نهانی شد و از انجمن برجاسته خود را در کام نهنگ سپرده یعنی اندرون شکوی خسرو رفت
ناگهانی
جهانی دید از خوروپری جمع آمده بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن کل و ریحان جمال
القصه
نضارت اندوخته کرشمه و ناز چون برگ کل در بهار بر روی بساط ریخته جوانرا بر صدر عزت
نشاندند و بقاعدهٔ اهل هندوستان جبت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعد شش شد
و سایر حوران پری تمثال بسان انجم پیرامونش کرده حلقه بستند و مراسم شکون و مراتب رسوم
بمقتضای رسم و آئین قبایل خود بجا آوردند ملک ازین نیرنگهای سپهر فیروزی در ورطهٔ حیرت
فرو کشته بکمال سکوت بنشست و نهانی بر جمال خرد فریب آن رشک حور صبر و هوش نکاه
میکرد و قدرت مصور بر یک رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین پیکر بوالعجب را
خدا بنش لی
بر صفحهٔ هستی چهره کشائی کرده ثنا میکفت در اثنای ایحال نظرش بر خاتون عصمت قباب
خویش افتاده که در کوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر چندی دیکر از کلرویان ساغر حیق مروق
نوش میکردند از سر خوشی می و جوش نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل شکرین

خود زلال زندگانی بخش بکامش میریخت مقارن اینحال زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمد و
بر روی ملک نگاه کرده بزن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحه روی اینجوانرا با چهره ملک بران رنگ
مشابه ساخته که پنداری همان نسبت است اما بسبب غلبا مستی شراب بیقین نشناخت و بعد مسافت دیار خویش
نیز ذریعه ظن و واسطه شبه گردید بهمین قدر اکتفا نمود باز ملک تازه که عزیز ملک دلش بود
شناخت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی
کند بهر تقدیر از اندرون مرخص گشته بمجمع مردان شتافت و بمراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی
پرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین مهلکه باز بمسکن خود بسلامت برسد بلا تعلل و تامل زن
خود را با زن وزیر از برج فلک سای قلعه بتحت الثری انداز دو بدرکات اسفل السافلین
واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گربه از اندرون حرم سرا بر آمده بتیزگامی
گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال دوانشد و بدستور تخت بوسیله همان درخت بکنار
شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر خود را بخانه رسانیده پیش از رسیدن گربهای سگ سرشت
بر بستر غنوده و زن بخانه آمده بر بستر نشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ
افق دمیدن آغاز کرد و زن بسر انجام مهام خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب
بیداری و تعب انتظار در راه گربه کوفته و مندیور ساخته بود خواب بر بود از رهگذر عدم فراغت
حزم و احتیاط که لازمه اولو الالباب است عقد گوهرین همچنان بساعد ماند چون چشمش از خواب
بیدار شد بسبب نسیان که خصم انسانست با خفای آن نپرداخت تا که نظر زن بر آن افتاد و

نزدیک

اشتغال

آشنایی بگرفت

شب یقتن مبدل گشت و بودن او در آنمجلس بغایه ریب بظهور پیوست و اینمعنی بر مذاقش
ناگوار آمد از اینکه نخیه از روی کارش برافتاد هم مضطر گشته از ملک پرسید که این عقد
گوهرین چیست بگر پنهانی از من بر تخت دامادی جلوه یافته ملک خامکار قدم از مسلک مصلحت
بمشعر صواب برگران نهاده پیکبار چهره از غضب برافروخت و گفت اکنون غم خونیشان خورد
آماده سفر جهنم بوده دمبدم منتظر سزای اعمال خود باش زین سینه نامه چون نقیم نعمهارا
کوش کرد بهم خود متامل گشت و تعلل در اینباب واسطه هلاک خود دانسته قدم جرات
بر بساط سبقت نهاده بر سنگ ریزه افسونی دمیده بیجایکی بر صورت ملک زد و ملک
بحر داین عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاؤس زرین بال متمثل گردیده و بگردار
دون همتان منقار بر زمین زدن آغاز کرد چون متعهدان شواغل دولت دو سه روز بشرف
بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن و بندگانرا
از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امری دیگر مباد و اکثر امور ملکی ازین رهگذر
در عقد تعویق است و ارباب حوایج منتظر اکه ساعتی بنور لقای همایون شب آرزوی خود را
منور گردانند همانا از مصلحت دولت خارج نخواهد بود با نوی و خیم العاقبت از زبان ملک
در جواب حکم فرستاد که چون بقدری تکسر بوجود طاری شده بالفعل صلای بار عام
دادن و بمهمات پرداختن دماغ بزمی نمی تابد میباید که سایر مهمات روایان بعد عاپرداخته ازدرگاه
شفا بخش حقیقی مسالت نمایند سپاهیزاندیشان و دولتخواهان از استماع اینمقدمه قرین غم و ملال

کشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحهٔ دل را بنقوش خیر
سکالی مزین داشت پیشتر ملال اکین شده و بسکه آشنائی مزاج ملک بود از روی دانش بکمال
دریافت که ملک از جلیهٔ خود مبعد گشته یا در بلائی مبتلا گشته که عنان اختیار در قبضهٔ اقتدار
نمانده و برای اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر صایب تدبیر بخانه آمده زن خود را بسیار ستوده
و تملق و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب کارش کرده بر آن آورده تا بحرم
سرای سلطانی رفته از حال ملک تماهی آگاهی یافته بی کم و کاست وزیر را بران اطلاع دهد
زن فی الحال بشکوی خسرو رفته بسبب محرمیت که در خدمت بانو داشت بی تعب و اشتظار
اسرار آگاه شده بخانه آمد وزیر را بر کیفیت باجرا وقوف داد وزیر از نیمشبی بغایت اندوهگین
گشته بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که هنگام صعوبت و اجیان شدائد در خدمت
ولینعمت خویش جانفشانی نمایند منکه پروردهٔ نعمت این خاندانم اگر در چنین وقت (اوقات) شرایط
بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملکرا ازین بلیهٔ جانکاه وارهانم سوابق حقوق و
نعمت و تربیت چگونه ادا کرده باشم پس کمر همت بر میان بسته بپای سعی شتابان شده
و بر هنمونی عقل مصلحت آموز طاؤسی بهمرسانیده بدولتخانه ملک رفت و معروض داشت
که درین ایام که اعدای دولت بتکسر مزاجی مبتلا اند شنیده ام که طاؤسی وسیله شغل خاطر خطیر
ملک است چون بالفعل این کرم و بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار محروم است
و از حضور پر نور مهجور میخواهد که پای آن طاؤس که درین آوان ذریعهٔ نشاط طبع همایونست

از روی مصلحت

از ذمهٔ خود

بیوسد و اگر لحظه بیرون بغرستد سر افتخار این جان نثار بآسمان خواهد سید زن ملک
پاس عزت و قرب وزیر داشته بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط
طاؤس را که فی الحقیقه ملک خود اوست نزد وزیر فرستاد وزیر اینمعنی را فوز عظیم دانسته همان
ساعت طاؤس خود را درون فرستاد و آن طاؤس را بخانه آورد و بزن گفت ای دل و جانم
شیفته عشوه های تمکینت و ملک و مالم فدای سخنان شیرینت باد از انجا که بخت در صدد مساعدت
ملک تنها بدست آیده یعنی طاؤس را بلطایف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا
وقوفی باشد مسیحا وار دم همت بر کمار و ملک آپکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی
بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت از و بستانیم و در ملک و مال سهیم نبوده نصفی از
ولایت بحیطه تصرف خود آریم بعد ازین از پایه وزارت پای عزت فراتر نهاده بر سر خود
کوس سلطانی زنیم و تاج شهریاری بر سر نهیم و تو از جمله خواتین معتبره روزگار شوی زن
را اگرچه حرص افزونی مال و نعمت و ناز از جا برده و سر رشته عقل از دست رفت اما از انجا که
با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خوست که حقوق دوستی آنرا بتر از دست ندهد بشوهر
گفت بشرطی متکفل این امر میشوم که پس از حصول مدعا ملکرا باز خلعت طاؤسی پوشانیده در
حضرت ملکه برم و وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم
گرفت بر آن داشت که ملکرا در شبیه تابوت نهاده بر صدر رامش نشاند و وزیر بمجرد که ملک
از آنچنان بلیه نجات یافت بسرعت هرچه تمامتر بشهر آباد رسیده زن ناپاکرا جدا ساخته بر

دستگاه

خاک انداخت ملک برمثال شخصی که ازمیان محوطه هستی فراز ساحت بافاقت رسد چشم
کشاده بهرطرف نگریست وچیزنیک وبدازو زیربازپرسید که نزول من دراین منزل تواز چه راست
وزیرصایب تدبیر آغازتا انجام برکیفیت اطلاع داد ملک برجانفشانی و وفاداری او آفرینها کفت
مصلحت کارخود استفسار نمود وزیرکفت ایملک صلاح کارتو درآنست پیش ازینکه بانوبی
جهان بریحال آگهی یابد خودرا بامنی رسانی والا ایمن نتوانی بود اکرخدانخواسته باشد بازپچنک او
درآئی دیکر نجات ممکن نباشد وسرمن هم درسراینکار شود ملک رای وزیرصایب تدبیر
بسی مستحسن افتاد واز ایوان برفاقت وزیرشبکیر زده بسبیل اخفا بشهر دیکر رفت ودرآمد
فرصتی ولایت قلمرو خودرا ماکرده درشهری رحل اقامت انداخت وکسوت کدایان بر
خودراست کرده درکوشه خمول نشست پس ازانقضای ایامی معدود فرمانده آنشهر بوالا
کوهری وتاجداری ملک اطلاع یافت بمصاهرت کزید ودختر خودرا درسلک ازدواجش
کشید اکرچه ازنیمرستبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی ومشیت بیچونی اینمعنی
صورت بست اتفاقا ملک باخاتون لاحقه درصحن خانه نزدیک ناکاه غلیواژی درهوا بسمت
الراس ملک آمده چرخ زدن وفریاد کردن کرفت معشوقه تبکبار بران غلیواژ نکاه کرده
کفت ایملک هیچ میدانی که این غلیواژ کیست واز چرخ زدن مطلبش چیست ملک کفت من
غیرازین نمیدانم که طایری درهوا پرواز مینماید زن کفت این نه طایرست بلکه زن سابقه تست
خودرا درلباس طایریه نهفته بقصد تو درانجا رسید اکنون تو ازچنکش رهائی نتوانی یافت

وزن بیخیال منکر آنچه رفت

روزی

الابتوجه من ملک ازین مقدمه سخت در ورطه حیرت فرو گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبید

بدین سر آگهی داد وزیر گفت ایملک اصلا بیم و هراس را بخاطر سامی راه مده بجهت دریافت

او توجهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والاتدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمه من

واجبست زیرا که او در صدد هلاک ملکست نخست دشمن منست حالیا من نیز بشکل غلیواژ

پرواز آمده خود را بدو رسانم و با هم بمنقار و چنگ آویخته پیش ملک افکنم باید که در آن حین

ملک چستی بکار برده کارش را بضرب چوب تمام سازد اما ناظر باشد تا از روی سهو بر من

نزند و واسطه امتیاز من از و اختلاف خواهد بود بلون پر و بال یعنی آن سیاه مطلقست

و من سیاه ابلق ملک اینمعنی از جمله مغتنمات انگاشته کتک چوبی بر گرفت در کمین گاه ترصد

نشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او در آویخت بدستوریکه در صدد حسن تسطیر درپیوسته در پیش

ملک انداخت ملک از غایت شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه زنم یا ابلق وزیر

گفت ایملک نشنیده که سگ زرد هم برادر شغالست اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ

گرگ در افتادی اندیشه صوابست که هر دو را بزن و از شر اینطایفه که خصم تر از گرگ

مارند بالکل مصون باش ملک بصوابدید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و

از آن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویه توکل و کنج

قناعت بنشست و بقیه عمر بطاعت ایزد متعال و رزیده بدریعه ریاضت سعادت عقبی و

دولت معنوی بدست آورد حکایت برهمن ساده لوح و آواره شدن او از مکاید زن بد کردار

برای آموختن چهار بید و بعد آن جهت بید پنجم باز آواره شدن و غایت رنج زن که در فن بید استاد بودند

شعبه های پنجم آموخت

خودرا

اشتغال

سالها و غانما بحق جان بخشش نقد جان تفویض فرمود

پسند خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را چنان بر صفحه بیان نگاشته اند
که در شهر بنارس که معبد ستر ک صنادید هنود است برهمن پسری بود دلوحهٔ حالش از نقوش
دانش معرا و استین وجودش از نظر از هنر مبرا از فنی داشت فصیح زبان و دستور زنان در
شیوه کیادی علم اوستادی می افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکاید درس
میفرمود اتفاقا با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طایر دلرا بهوای محبتش پرواز داد و قلابهٔ
مهرش در کریبان خاطر عشق پسند خود قایم کرد نا بوجود شوهر چون بوصال یار بعذر تمام
دست میسر نمیشد کلهای مقصود از گلشن کامرانی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر پذیرای نمیشد
واز روی کامجوئی در صدد مدفعت شوهر کشت و بجهت آواره ساختن او بکوی غربت همت
برگماشت شبی شوی خرد دشمن با کمال شوق آن سیه نامه را در آغوش کشید و خواست که از لعل
نوشینش بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تدویر پشانی بسر که اندوه از مصاحبتش پهلو تهی ساخت
و آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و عیش شیرین آن بیچاره از تلخ روئی منغص گردانید برهمن که از فنون
زنان و شیوهٔ نسوان نصیبی نداشت از نیمغی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار
نمود زن بیکاره جریده کید گشاد گفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نفهم که امروز
زنی از ابناء جنس و مجمعی که سایر زنان عشایر و قبایل مجتمع بودند بیجا بازبان طعن بسایر سنان
دراز کرده گفت که تو اینهمه صدر نشینی از آن میکنی و میخواهیکه بر سائی فهم و ادراک و نازک
سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا بشوهر خود تعلیم نمیکنی که از پرایهٔ فضل و هنر عاریت و از علم

فصیح و شیوا

و عبوت

دانش بی نصیب هیچ برهمن پسری نوآموز ابجدخوان و هیچمدان و نادانی اگر بجوئی نیابی در تقویم
مرا اینسخن چون خدنگ در سینه نشست و بسان دشنه جگر بشکافت فی الواقعه آنچه زندگانی است
که تو داری هرزه و بیهوده بودن و بناکامی در حجرهٔ بی شوهران عمر بسر بردن خوشتر از آن که تو شوهر باشی
و زنان شهر بطعنه های جانکاه سوراخ در جگر کنند و دل را بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب
سازند غرض که امثال اینسخنان عبرت افزا بصد آب و تاب در کار شوهر کرده و عرق حمیتش را
بحرکت آورد مرد نادان اصلا پی بکوی حقیقت نبرده بهمانده بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست
و غربت بر وطن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات کام سنج تردد گشت و در شهری و
قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی و الا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشعل افروز
استفادت شد و از بهر کسب فضل و فضایل و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت گشته و اندک
زمانی از چهار بید متمتع گردید و در بندگی موبدان بالغ فن فایز شده باستیعاب علوم غریبه
و فنون شریفه نموده بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهره بر داشته علم استادی
برافراشت و کوس دانائی بنواخت و در غایت شادمانی و فرخندگی مراجعت نموده بخانه خویش
آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود که برهمن داخل وثاق خود شد با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت
از رسیدن شوهر اظهار فرح و نشاط کرده با آب گرم گرد ره از پای او بشست با عزاز و اکرام
بر کرسی نشاند حریف زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده آماده مباشرت بود و انتظار
قدوم عشرت از وصل میبرد در این اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بوی دادند و از بیمعنی

طریق

انجمن

فکر میکرد که

بغایت منغص گشته بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب معیشت وغیره همه مهیاست
اکنون باید که بنور جمال خود شبستان امیدرا منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت
امتداد شوهر از غربت بخانه آمده رسیده تا من در اینجا تعذر تمام دارم بلکه بهیچوجه صورت نبندد
زیرا که بمصلحت خانیست که امشب معذور فرمائی و ارتکاب این تقصیر عمداً از ذمه بعفو
مقرون گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشته بنا بر مبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد
که بامید وصال جانفزای تو از خوشی بغایت فرحناک و بزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته بیک تکلیف
بشوق تو فریاد میکنند و باده شوق در سینه صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی
بهر عنوانیکه توانی خلیه بلای بهی فریب خود را بر من مشتاق انداز نایره اضطراب بآب زلال
وصال منطفی ساز والا کار بر من شوریده بسی تنگ شود فرزندکی وبال جان گردد از قانون
دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در حال آرزومندی نومید سازی در عین امیدواری
مایوس گردانی بیت رو دو آی که پیمبر تو ایشمع دل افروز ۵ در بزم حریفان اثر نور و صفاست
زن چون این خیال اکهی یافت تا بر نجش خاطر نازک یار نیاورده و دلجوئی و استرضای خاطرش
بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت
دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیف خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در حدمت
تو بشتابم پس از ارسال پیام زنانی متمایل گشت چرید گوید و مکاید باز کرد و مکرد یگر تازه نساخت
نمود شوهر را گفت الحمد لله والمنه که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد

غربت بر آسودی و دیدهٔ انتظار من بنور جمالت بینا گشت و نایرهٔ اندوه مهاجرت و نیران

الم مفارقت باب وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم یقین که

از جمیع علوم تمتّع وافی یافته باشی و از سایر فضایل کمالات علوم و فنون خفی در اپیان کنی تا

تحالجی که از رهگذر بی علمی در خاطر دارم بر آید و ازین اندیشه نیز دل را بالکل اطمنان حاصل شود

و امیدوارم که از ان علم بهرهٔ کامل بر داشته باشی فضایل دیگر کو نبا شد برهمن از روی کمال شگفتگی

و غرور گفت ایمونس و غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر یاد دارم و سر گروه موبدان والا

دانشم زن گفتای وای مگر بید بنجمین نخواندهٔ برهمن گفتای زن آنچه از استادان کامل و موبدان بالغ

تحقیق شده که بید همگی چهار اند تو از کجا میگوئی که پنج است زن بمجرد اصغای اینسخن دست تغابن

بر یکدگر زده گفت اینچه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی بنام

ثبت نشده در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان تیه غربت بودی روز

از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و بیوی وصال زنده بودم که روزی

تشریف بیاری و از غم و غصه نجات بخشی چون بیامدی امید بیم مبدل گشت و سلسلهٔ مراد منقطع

شد بیت دریغا بخت بستم سختی آورد طلوع اخترم بدبختی آورد برهمن ازینسخنان حیرت افزا

مضطرب شده پرسید که موجب اینهمه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده اینشهر را

مشکلی است که حل آن موقوف و منحصر بر بید است و این بید پنجم است سوای چهار بید معروف

امروز سایر برهمنان اینشهر را برای سرانجام این امر بدرگاه قهرمانی بردند چون آنها از بید پنجمین

بهرهٔ کافی اندوخته اند اما میخواهم که تفصیل

رکه برهمن

الهی نداوند بفرمان ملک مجوسی گشتند مقرر چنان شد که یک امشب بشرط جواب مسئله در امان
باشند فردا اگر از عهده امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری در چارسوی بستانند و مال هاشان برند
یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز از جمله آنها خواهی بود مرا که هنوز در شبستان شباب از
هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در حجره بی
شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضایل و علوم غریبه فریب خورده بمجرد استماع
این سخن از بیم قالب تهی کرده از بیجگری غش بر وطاری شد چون هوشش دراز بر زمین افتاد زن
کیاد فی الحال گلابی بر رویش زده سرش از خاک برداشت گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی
بخاطر رسیده که بیغایله ریب از الهامات غیبی تو گفت یعنی از آمدن تو کسی را اطلاع ندادم ازین
شهر شوم بدر شوی و چندی دیگر بر کربت غربت گذاشته و شاخ هجران بر سینه من غنوده احتراز
داشته بید خاسیه را تر بدست آری میتواند بود که هم بدین وسیله بسیار کمالات و فضایل
فایز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش بر سر آیی برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود
کسل تردد و ماندگی سفر و رنج آبله پایی در نصف شب از خانه بر آمده بتجدید تحمل وحشت غربت گشت
آن زن تبهکار بدین حیلت نزد معشوق خود شتافت هنگامه بدبختی گرم ساخت برهمن هنگام طلوع
نیر گیتی افروز بحوالی شهر رسیده بلب آبگیری مغموم بنشست اتفاقا پنج تن از زنان آن شهر بجهت
آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند گل عارضش از آفتاب اندوه خمول و پژمان کرده دیده دلش
چون غنچه تنگ و در هم شکسته پرسیدند از کجا میرسی و گیتی و در گرد اندوه و ملال از بهر چیست

وبهان سایه

سخت دل

جوان کیفیت حال باز گفت اینها در علم تریاپید مهارتی تمام داشتند از استماع حقیقت جوان
لب به تبسم گشادند دانستند که زنش اوستاد کامل است و این ساده لوح را بجهت استیعاب کام دل
خویش آوارهٔ دشت غربت ساخته بر مسکینی و بیچارگی او رحم آوردند گفتند ای ماتمزدهٔ عقل و کم
شده راه دانش اگرچه تریاپید بحریست مواج بلکه محیطی است ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل
باندازهٔ آن دست نتوانست یافت اما دل قوی دار که اینمشکل ترا ما حل سازیم و غوامض اینعلم بر تو
منکشف کردانیم برهمن از اینمعنی بغایت مبتهج و مسرور گشته بکمال عقیدت خود را بانها کردی
این اوستادان بالغ عیار قرار داد و زبان بپوزش گشاده گفت مصرع مردمی کرد کرم بخت خداداد
بمن شکسته در خدمت شما رسیدم و از جور فلک برآسودم آن عیار پیشکان با هم مقرر
ساختند که هر روز یکی آنحرم کوی پنج دری عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقایق تریاپید ومحروم جهان
بر و منکشف گرداند مادر پنج خلوت سرار اینعلم کما ینبغی بر و آشکار کردد و در یکمقام بمنتهای
مرام فایز شود حکایت یکی از آن پنج زن آن دشت پیمای ابلهی را روی بخت بخانه خود برده نسبت
خواهرزاده کی او با خود ظاهر ساخت ناشوی خشوی ملاقات داد و مکان علیحده بوی باش تعین ساخت مهمانی
بساطی ممهد کردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده و اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا چون
عروس شب پرند مشکین بر روی روز فروهشت زن بوسایل حیل از شوهر اجازت خواسته تردد
آن غریق لجهٔ حیرت آمد و لحظه او را بستان چرب و شیرین پنجاب ساخت تکلیف مباشرت در میان
آورده گفت که فرصت وقت را مغتنم انگاشته در میدان عشرت بیمحابا کامرانی بتاز و کوی مراد

در میدان بجویکان زلف عنبرین بیاراید که عمر عزیز چون آب جویبار ایکان از دست میرود و برهمن کهن درین
عمل عاری بود از غایت انفعال در عرق خجالت تر گشت و گفت ای عورت ناحق شناس
بهمان ساعت مرا بخواهر زاده که خواندی باز آنچه بتکلیف دور از کار در میان آوردی خدارا مغدرم
دار که اصلا بدین عمل شنیع ارتکاب نتوانم کرد گفت فلاح تو در انقیاد فرمان منست هلا زود
باش و در تربیه تهاون هرزه مپوی مصرع که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد برهمن از انجا که
نا آزموده کار بوده کاهی لذت این نعمت در نیافته جرات نتوانست بکار برد و گفت خرام در
میدان عشرت جولان نتوانست داد از روی فقه و عقاید براهمه عذرها را وسیله نجات
خود خواست زن که در فن خود استاد بود با خود اندیشه کرد که این با تمرده حرفزد را که با وجود این همه
توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی افتد مصرع چکنم تا نکند مصلحت
خویش تباه ناچار بواسطه صلاح کار کوشمال او واجب دانسته بیکبار پشت چشم نازک
کرده گفت ای حق شناس خدا فراموش این چه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون
فرزند بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهر زاده را که بمنزله فرزندست خوانده ام دامان
عصمتم بتعدی ستم میخواهی که بلوث عصیان ملوث کنی تا بغوای شیطانی و هوای نفس
اماره بچنین تکلیف خیانت آموز دست استبداد بگریبانم میزنی فریاد برآورد که ای
همسایگان بدادم بچارید برسید که از دست اینچنان سخت بعذاب گرفتار آمده ام زنان همسایه
از چار طرف شتافتند برهمن از هجوم این سانحه جانگاه هراسان گشته از بیم غش کردن

ملوحه

وپیهوده

عیار فی الفور شقاب شیر برنج را که از راه مهمانداری آورده بود پشت پا زده بر زمین ریخت و گفت

ای خواهران اینخوان که خواهرزاده منست بعد از عمری در اینجا آمده پیش ازین ساعتی بشیر برنج میل

کرده بود یکبار برودت بر وی استیلا یافت بشدت تمام شکوفه کرد بمجرد غثیان غش بر وطاری برولش

شد بیهوش بر زمین افتاد اکنون نمی‌دانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید این بگفت و اشک

میریخت زن همسایها دواهای گرم آوردند و دلداری نمودند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد و

بدل گفت که سخت عقده گذرانیدیم و از بلیه بزرگ امان یافتیم زن جادوکار گفت ای ناتجربه کار ای نادان

مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت اکنون بسر ارادت بر خط فرمان من نهاده از آنچه امر

کرده‌ام تجاوز منمای و الا ای هیزم تبه جان بر نشوی و ببلای جانستان مأخوذ گردی برهمن چون بغیر از اطاعت و

انقیاد آن کیاد راه سلامت ندیده ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که بنابست

اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعبه بست از تریا چند که بیاد تو دادم تا

دیگر سهو نکنی بهر طریقی که راهبری کنم بمنزل مقصود دانسته گرم پویه گردی بیت بمی سجاده رنگین کن

گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها زیرا که بسا چیز باشد که استعجال در

نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته همانست مصرع در طریقت هر چه پیش

سالک آید خیر اوست چون صبح آفتاب از کلیسای شرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن را رخصت

فرموده باز بکنار آبگیر رود خود نیز بعبادت معبود کوزه بجهت آب برد و همراهان خود را که بقاعده

دوام بر کنار جوی مجتمع گشته بودند بر حقیقت دوشینه آگهی داد حکایت یکی دیگر از آن پنج زن

منکفد

متکفل مهم برهمن شده بخانه جوزد شوهر را گفت امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شوهر
خود را بسیار ستوده گفت اگرچه کمالات او از اندازه احصا خارج است و خصایل او از
شرح و بیان مستغنی امّا یک کار دست بسته این است که چشم بسته کار او را میدهد و ما را بر دوش
نشانده با وجودیکه دست و پای ما جنبانیم یکقطره پروان از طرف نمیریزد من ضبط خود نتوانستم
کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین و ستایش داشته باشد شوهر من هم بهترین وجهی
بر نیمعمل اقدام تواند نمود زن بقال در بناب استبعاد میکرد و من در مبالغه می افزودم
تا آنکه کرد و درمیان آمد اکنون آمده ام اینخوان منصف یعنی است امیدوارم که همان ساعت در حضور
اینخوان انصاف پیشه شهر بدوستی و مراد در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک بشرط مقرر صدر
گفت این شرط مشکل است که تو اینهمه اضطراب و اضطراب بخاطر خود راه میدهی نگر سلیقه
من در نیمعمل از زن بقال تیره فروش کمتر است که خجالت را پیش زنان هم جنس و همچشم روا دارم
زن مکاره از نیمعنی چو نگل بشگفت و بسرعت تمام چشم شوهر کور باطن بسته ظرفی بدستش داد از باد صبا
ریسمانی بپای کاو بسته بپیش استاده کرده خود به پهلویش خوابید و برهمزا اشارت کرد تا چست و
چالاک درآید و سمند را در میدان مباشرت تنگ جولان آرد زن چون از نهاد حلقه خلاص
یافت فی الحال برجست و چشم شوهر بکشاد و دستش ببوسید و با قصی غایت اظهار طرب و
شادمانی نمود شوهر از ان شادمان تر گشت که کار دست بسته بچشم بسته کرد زن مکاره عیار
به برهمن گفت دیدی سلیقه مرا و شوهر بالغ خرد از بس نزدیکی در لبها تبسم دزدیده کرده کوش

بستایش خود کرد و از منصف انصاف میخواست و از غایت نشاط در پیراهن نمیگنجید قصه
کوتاه زن دمه ساز از انجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرد بخیمه متیش مانی یعقین نمود
روز دیگر چون زرین زنار سپهر از دیر مشرق بر آمد برهمن زن بکنار ابگیر حاضر شدند و این کیفیت عیاری
و شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخت مورد تحسین شد حکایت روز سیوم یکی از ان خمسه که به
تلبیس سخه باز ابلیس میبرد منصدی کار برهمن شده همراه خود برده در محلی نشاند و خود بخانه رفت
بعد از لحظه ظاهر ساخت که وجعی شدید بزنانه بهم رسیده تردیکست که طایر روح از قفس
عنصری به پرواز آید ندانم غذای مخالف منهج باد شده یا در حین تناول طعام نظر بد اثر کرده
بهر تقدیر آزار جان کسل دارم و هر لحظه از روی تزویر دست بشکم مالیده پیچ و خم میساخت
و رنگ بروی شکست شوهر از بسکه دوست داشت سخت متوهم گردید از بهر معالجه سراسیمه شد
گفت دست بحبل المتین شکیبائی بزن که بدار الشفا روم و از طبیب مداوا طلب کنم زن
بهندسه باز گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دلست پرده ترتیب داده که
زن همسایه را در بیناب طوعی دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مرتب کرده خود بیرون
پرده بنشست و از غایت اضطرار بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن
آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان
بیاید برهمن چشته خوز بی باکانه بیجا بکی بیاید و آنچنانکه بایست حکیمانه بمعالجه در دش پرداخت
زن بلبیس پیشه از روی محال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله

برهمن پاکدامن

در عین راهواری

نهاد او را بفرمود تا نرم نرم زیر کند چون توسن کبود در سر از کردن برهمن نکرانی لنگی کرنید زن برخاست
و شوهر را اشاره فرمود تا بکوشه فرارفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی کرده
بیرون آمد و بمکان معتاد اقامت ورزید و زن سینه نامه بشکفتگی و بشاشت بنشست و پیش شوهر زبان تحسین

چون بدستور سابق

احسانش

زن همسایه بکشاد و بشکر متنعم گردید و شوهر دیر مرتب حمد و سپاس بازن همداستان شد روز دیگر
برکنار ابکیر رفته برهمزاد در مجمع خاتونان حاضر گردانید و بر باجرای خویش آگهی بخشید حکایت
خاتون چهارم که از بهر مکایدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید میلرزید در حق برهمن غیب زده
توجه مبذول داشته بیاغی فرستاد و خود بخانه رفت شوهر والا فطرت را گفت شنیدم
که در باغ فلان دهقان تحلی است که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است غریب تر آنکه هر گاه
بالای آن کسی برمی آید از عجایبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته ازان تحل
خرما بچینیم و هم غریب آزا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوش آمد
آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرده که ناچار بباغ آمد و بتکلیف زن بالای تحل رفت و اثنای
برهمز اکه پیش ازین در گوشه باغ مترصد نشسته بود باشاره طلب کرد برهمن عیار پیشه که اوستاد
کار شده بود بلا تحاشی بدید تحل و شاخه سیمین زن را بهوا برداشته رطب تر در دامان زنش

بکند منیش

فحبه

غضب

درآمد شوهر از بالای درخت مشاهده این حال قبیح کرده بقهر تمام بانگ بر زد که ای لعین
روسپی نژاد این چه عملست زن اصلا جواب نداد پاخت از نیستی آتش غم در نهاد شوهر گرفت
و میل فرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی سمند راهوار را از شاخ فرود آمد و راه خود پیش

سیمین

کرفت **مصرع** آری طریق دولت چالاکی است و چستی زن بار فرود آمدن شوهر بنده سرا ویل
قایم کرده کفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد بر تافته است که عبث غوغا بنیاد نهاده و از
رسوائی خود اندیشه نداری در اینجا غیر از تو جنس دیگر ذکور کجاست که بر من اطلاق فسق
مینمائی مرد چون هیچکس را در میان ندید حیرت ناک بایستاد با خود تامل نمود که غالباً این معامله
از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن از این همه فاجرهٔ روزکار باشد و با این همه بیباکی و بیحیائی
بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود خصوصاً در نظر شوهر زن طرار کامل عیار از تامل ماندن
شوهر حقیقت حال بتقریب دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت فی الحال
دامن بکمر زده خود بالای نخل در آمده چون بر شاخ شاخ بلند رفت یکبار فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا
اینچه عمل زشت است که جوانی را بخود کشیده اگر بخت بد ترا از جادهٔ صواب برده باری در خلوت
بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقعه یکبار پردهٔ حیا از چشم بر انداختن و بدین شتاب بچنین امر
منکر پرداختن منتهای بیهنجی است مرد کفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که
خاصیت این نخل چنان است که هر که بالایش بر آید آدم پایین را بدینحال مشاهده کند زن کبار دیر زود
از نخل فرود آمده کفت این باغ چه نیکو تفرج کاهیست که هم خرما میتوان چید هم اعاجیب روزکار
میتوان دید شوهر کفت بلا بر غرابیاش خواه که عبث مردم را رسوا و متهم میسازد القصه
زن ابلیس باوجود ارتکاب بدین عمل از آنجا سالماً بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام بر کنار
آبگیر آمد بر همین راه در خدمت خواتین حاضر ساخت و بر جستن تدبیر خود اطلاع داد **حکایت** خاتون بنجمین

این معاینه

مفاجرة
بدکاری ۱۲

که ابلیس از مکایدش لاحول میخوانند ازان مجمع که دیوان مفاخرت بود بهمن را با خود برده افسونی
چند یادش داد بخانه رفته از راه مصلحت خود را جنون زده دیوانه وا نموده هذیان گفتن آغاز
کرد بهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده پیاده و ظاهر ساخت که حکیمی کامل عیار و طبیبی
حاذقم بسا امراض که ببدن انسان طاری شود به نیکوترین وجهی ازایل کنم شوهرش آگاه گشته حکیم
را اندرون برد با قصی غایت اجلال و احترام نموده بر صدر نشاندند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا
بسبابه تلبیس نبض آن ناپاک دامن دریافته گفت این عورت از رنجشهای بدنی بهرات است اما جن

والیان زن

قوی دغدغه درین حلول کرده بعجز و الحاج در آمده دست بدامنش زدند گفتند ای والا دانش اینهم
بیمن توجه تو آسان خواهد شد خدا را توجهی بر کار نه یکبار مرا مایوس مکردان حکیم گفت اگرچه
مدت درازست که ترک امثال این عملها کرده ام و خود را ازین تهمت آلوده طمع نکنم لیکن بر جوانی
این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بمداوا میکوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده
آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار بخشیدند و حکیم والا قدر بر مسند دانش تمکن فرمود
عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ زن فرستاد زن بازاد ر کام کام و ناکام بحرکت آورده

عبث

نفس برو دمید گرفت جن یکبار در شورش آمده گفت ای نادان زحمت بر خود اختیار مکن که بمن
آنم که چو تو مرغی بیام من پرواز تواند نمود مرا او تنس می نامند هزار جن فرمان من بسر نهاده

شیر سطیر گردی و درنده ۱۲

سر مو از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چند بوالهوسان را شربت مرگ
چشانیده ام بر جان شیر خود رحم آر تا پایداری بگریز و الا لشکر خود را بفرمایم تا دمار از روزگار

تو برآرند از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد و حکیم رحمه فرمود که
من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بگذر راه مده اگر عافیت مطلوبست زود این بیگانه
را رها کن والا در شیشه بنشانم و بهزاران عذاب در آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمات
در میان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمه مکرش راه صد اله بگریزد بسیار آمد آخر الامر
حکیم در آن زود دست از و برداشته بر خاست گفت این صعب بلائی است که مرا رخ داده بسیار میاید
و فراوان تعب باید دید تا چاره کردم و الیان زن با تفاق سر در پایش نهادند گفتند بدین
نوازشش بزرگ و احسان بسترگ همه را در ما خریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی
توجه مبذول فرما حکیم بهمه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشته چون بیضهٔ زرین مهر از
بطن افق برآمد حکیم مطلق کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر برنگ زعفران زرد کرده پارهٔ
خون بط سفید در دیگ سفالین نهاده بپاورد و بفرمود تا بسر پوش سر آن دیگ قایم کرده
بر آتش نهادند و مردم همه دور تر بدور زن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد
که سوختم سوختم خدارا بر من ببخشایی که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون این سخن
حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و یا این خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فرا پیش آمده بگوش
حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ را از سر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند
و جن را یعنی زن را گفت که حالیا مرسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت و
نفاست بر قامتم راست کنید و با قسام عطریات معطر سازند در محاقهٔ نشانده غلاف مکلل

بروفروهلنده و مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخواندند و چهار کس اقربای خود محافه را بر
دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه اینها در خورشان خسرو است اما این
مسکینان از عهده سرانجام نمیتوانند برآمد ازین تکلیف مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت
ای حکیم دانا نیکو میدانی ع فکر هر کس بقدر همت اوست چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان
کردند و حکیم اندرون محافه درآمده زلف مشکین زن که هرتارش خونهای صنادقه تاتار بود شروع
درخواندن و تحرک شقشقین کرد شوهر خانه بدوش و دیگر از اقربا محافه را بردوش گرفتند حکیم
پرده ها بر حوالی محافه فروهشته آن حور فریب رعنا شمایل را چون دسته گل بکام دل در آغوش
وساق سیمینش را حلقه کمر ساخت و طلسم از سر گنج بشکست انها محافه را بردوش گرفته بزم کامی
درصحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین میسرائیدند و خاتون کام دل
حاصل میکرد تا انکه بعد از نکابوی بسیار از مغز حکیم لولوی شاهوار در دُرجک خاتون حکیم
حکیم بالغ عیار پرده های محافه برداشته بغرمود تا محافه را فرود آوردند زن مکاره که خود دستکار
کار بود چشم کشوده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرد و باواز حزین پرسید که این صحبت هوس ربا
چیست و محافه از بهر کیست تمامی مردم خانه و شوهر از غایت شادی خندان گشته گفتند چه
پرسی که این همه کامه از بهر تو راست شده زن هندسه باز چون از آغاز تا انجام کوشش خود را
بود در تجاهل زده گفت سبحان الله من اصلا بر اینمعامله آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش و اوان
نقد و جنس در حق آنحضرت بدست آورده بصد احترام مرخص شده بدار آمد روز دیگر چون عنس خاوری از

مسلسل گرفته شروع

از تست و

محافه

که شخص

حجله مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر آورده و همقسان خود را برواقعه ندرت
طراز خویش اطلاع داد آنها زبان بتحسین کشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند هر پنج تن
کیاد کامبرته خواهش نمودند برهمن از خصت فرمودند و گفتند اکنون از علوم ریاضیه و غوامض
دقایق آن کماهی آگهی یافتی و دانستی که زن با رسایر حیوانات پرده خفیه است و ترا از بهر چه آوازه
غریب جنت برهمن مو بمو مرهون احسان آنها گشته از ایشان بجا از وی قهرناکی بروت را تاب داده
بکمال جوش و خروش روانه شد و در اندک فرصتی قطع منازل کرده بخانه آمد و بسوی زن اصلا
التفات نفرمود و زن بکار پرستش در ماند که معامله چیست و از بهر چه بیاد بروت بر و از مینما یا بفعل
بمقتضای مصلحت رشته آمزغ نوآموز را در داد بهر چه فرمان کرد چون بجا پرکان کرد نهاد چون
عروس مهر بجایه مغرب شتافت حریف از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که از درستی محبت و
تمامی مهر و وفا یقو بظهور پیوسته و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید که امشب
تیر بنور مقدم خویش کلبه احزان این مشتاق را منور سازی و بنور جمال باکمال خود چشم آرزومندیرا
نور بخشی مصرع زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش ۴ زگفت اگرچه دل ع چو مفلسی که طلبکار
گنج قارون است ۴ آرزومند دولت وصال جانبوازست لیکن از انجا که کار کردون دون پیوسته تنگ و
تیره بنیاد امشب ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نیاید ازین تقصیر هر چند بدون اختیار است
اما آب تشویر از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آید ازین تقصیر م ۴ امید از کرم چنانست که
جرم مرا بذیل عاطفت بپوشی بهر کیف یک شب بجرمان بسازی حریف اصلا اقبال ننموده

وقتی

دست استبداد بدامان جالش زد و گفت ع سخن همین است که ما پیش تو خواهیم گذاشت بنابراین که مرغ
دل را بر آتش اشتیاق کباب ساخته که اگر شب از دولت وصال خود محروم کنی بدین سینه راه
شکافم و دل را که بدست من نیست بیرون افکنم یکبار مفارقت ابد حاصل کنم زن بسکه خاطر
یار عزیز شنید ناچار قبول کرده زنی را که میانجی و محرم راز بود نزد شوهر بجای خود گذاشته
خود تردد دوستانه بر همن از انجا که اشتهای صاف داشت مایل مباشرت شد و از پیدا و آبده
بکرم اختلاطی و کرم جوشی مهر انگیز سر کرد و متوقع شد که شیوهٔ دلبری بکار برده بستان شیرین
دلفریبی نماید و خواهش را با تمام رساند یعنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بهم افشای راز
و افشاد بخیه از کار نطق نمیزد بر همن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو پیوسته عشوه سنج و
کرشمه ساز بودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و مکالمهٔ جان نواز میکردی امشب چون
که اصلا حرف نمیزنی چه شد که بلبل خوش لهجه زبان اصفیر اندیش نمیکنی مصرع خود آن کرشمه کجا
رفت آن عتاب کجا زن را چون حرف زدن مصلحت نبود در گل نشکفت بر همن از انجا که از اوضاع و اطوار
ناپسندیدهٔ زن لا بد وار بر دل داغ الم داشت و سوختهٔ آتش هر بخاری او بود در ینولا از طاقت طاق
گشت از روی غضبناکی بر خاسته گریبان زن را گرفته بلا تحاشی الف پنی زن که نایب مناب خاتونش
بود از صفحهٔ صورت حک ساخت و میانجی چاره در خور رتبهٔ خدمت و محرمیت یافتن نتیجه بزرگ فایز
شد در جلدوی آنچنان جان سپاری و خدمتکاری که از قبل او بتقدیم رسانیده بود دین نوازش
سر بلندی یافت آری ع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه چون بر همن دانست که کار نمایان

بر همن چون بدین دستبرد دست یافت
این زن نیز چراغ خاموش کرده بپهلویش خوابید

روی

تشخیص تافته

از دست بر آمده همت و جرات خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشیده آخر شب زن مکاره
از نزد حریف آمده با آهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره نمود که چون گذشت او گفت چه
پرسی که در راه دوستی بیاد رفت زن گفت باید کامل هنر در آن چنین ورا وداع کرده و عذر انجوا وقعه
بر وقت دیگر موقوف داشت و خود بگوشهٔ شبستان بزم گفتاری مناجات سر کرد ای نهان بر تو
آشکار است و ظلمت شب عمل هر کس بر تو چو نور روشن است اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث
عصیان مبراست و قدم هرگز بر جادهٔ معاصی نرفته پس از لطف بر من بخشای و ازین آفت بعنوانی
رهائی ده و قوای بینای حال همه بینی مراد درست ساز بعد از لحظهٔ سر بر خاک منت نهاده طوطی زبان را
در شکرستان شکر بدین ترانه مترنم ساخت نظم اگر هر موی من گردد زبانی ‖ زتو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن ‖ سر موئی ز احسانت گفتن ‖ برهمن چون این مناجات شکر و سپاس بدرگاه
قاضی القضات از زبان زن شنید فی الحال بر خاست و شمع را پیشروی زن آورد تا ببیند که بینی بصدق
راستش گشته یا نه چون خوب بدید بینی زن را از جمیع عیب پاک یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود از معاینهٔ
اینحال یکبار در ورطهٔ حیرت فرو شد بر کردهٔ خویش نادم گشت و گردن زیر بار ندامت خم ساخته
باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد عجب آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجوه
او را شایستهٔ اعتماد و مصدر اعمال حسنه و مظهر اعمال جمیله دانسته مطلق العنان ساخت
بتجدید آراستن خبر سگالان هنگامهٔ مواعظت صحبت در پیش جهاندار فرهاد فن و ملکستان جهاندار در نقل و آوائی آنزا بوقتانی عشق مصلحت دشمن
چون منشور نویسان قصص نسوان و رقم طرازان منت زنان گلگون کلام را در میدان بطالت

شب

خداوندکه

افعال

الحالت درازی کلام ۱۲

جولان

جولان دادند چیزاندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن بنقوش
اخلاص مرتسم و لوحهٔ چنین بسجود بندگی مزین داشتند باجتمال انکه هر تدبیر بآماج مقصود رسید
باشد بجهت استخراج در خدمت جهاندار سلطان وقت تجدید ابواب نصایح بر روی حالش مفتوح
ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش ریختند گفت ای شاهزاده عادل
عالی تبار با وجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زنان بمفهوم خاطر انور گشته
حیف باشد که چو نتو شاه و الادانش کامل حرفی که صیت جلالتو از قاف تا قاف عالم
رسیده و از سهم تیغ کیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون بید از باد لرزیده ببندی
محبت زن که غیر از غدر و کید از ذات اینها امر دیگر متصور نیست کشته در ربع مسکون پست
فطرتی و دنائت همت و قصور فطرت شهره گردیده شاهزاده از انجاکه از بادهٔ عشق
مصلحت سوز بیخود و مدهوش بود از نشأ سرشار محبت جان افروز سر خوش شوق سخنان
پند آمیز اولوالالباب راه قعی تهاد و جواهر آبدار نصایح و لآلی شاهوار مواعظ تردش
اصلا سنگی نیاورد و نقوش نصیحت اندوز بر لوح خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون
افسانه خوانان در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ اقوی فی محبت و مزید شیفتگی شد

قطعه نسازد عشق را کس سلامت ✤ خوشا رسوائی و کوی ملامت ✤ غم عشق از ملامت تازه گردد ✤
درین غوغا بلند آوازه گردد ✤ ملامت شحنهٔ بازار عشق است ✤ نصیحت صیقل زنگار عشق است ✤

ناچار اصحاب تدبیر و اندر زرقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال

استمزاج

عقل بالغ

وثمنی

ارباب

وصورت واقعه بوساطت عاکفان پایه سریر خلافت و وافقان سرادق سلطنت بعرض
پادشاه رسید فرمود که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقانون حکمت و آیین
دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی بمشکور
نیفتاد و فایده بر آن مرتب نگشت آری در هر دلیکه شهنشاه عرش جناب عشق منزل کرفت
ولوای فلک فرسای شوق برافراشت در چهار دانک عنصر کوس شیدائی نواخت و شحنه عقل
در انجا جز انکه سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارکاهش که جهان پهلوانان بعرصه بلا اند
منهزم کردد دیکر از وجود خویش چه میخورد همانا بحر عشق متلاطم بلاست و عقل شعله خس و خاشاک طوفان عشق
صرصر کیتی رباست و عقل شعشعه شمع جراحی که از طعن سنان جنون انکیز عشق سوراخ ناسور
بابیاری
بینه مرهم آلود عقل اندمال نپذیرد و کلبنی که در چمن دل عشق نشو و نما یافته کل شیدائی کردید
از خزان خرد خمول نکردد قطعه عشق است و هزار شعله در ناب عقلست و هزار پنبه در آب چون
آتش عشق برفروزد یک زانه عقل هر دو سوزد چون عشق رسد بآبشین تاب صد زهره آبینه
کند آب سیاهی نبرد عشق است سلطان خرابه کرد عشق است بر کوهنه عمکشد عماری
برمرکب خون کند سواری از خون جکر نکار پوند از سلسله جنون جلی بند پادشاه چون این
داستان از دانایان کوش کذار الملک دلش پایمال جنون و یاس نا امیدی کشت و خرمن خاطرش
برق جانسوز غم بسوخت و سایر عقلا که بارکاه سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبداشته
انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح معامله شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خرد پرور

وخردمندان دانش گستر رای زرین جهان آرای وعقول مصلحت آفرین صواب نمای
خود را فراهم آورده در هر باب اندیشه کردند رای همگنان بدان عاید و راجح گشت که اکنون
از شاهزاده پند و نصیحت و بالذزو موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد
بمشت پیمودنست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته باتقدیر
ستیزه نتوانکرد و با مشیت مخالف نتوان بود دلی ع با هیچ دلاور سپر هر قضا نیست صلاح دولت
در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در
گلشن امید گل مقصود بر سر زند یعنی پدر بهره ور بانو را بدین وصلت سر افراز بهجت
درضا دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را باین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد
پرهوش فرمودن شاه طریقهٔ سرانجام این مطلب مترک و تعیین کردن ایلچی بصوابدید وزرای نزد درگاه پدر بهره ور بانو
چون خبر خواهان بارگاه بحکمت اندمال جراحت دل شاهزاده را بجز وصال بهره ور بانو
مرهمی نشان ندادند پادشاه در ینباب بغایت متامل گشته سپهل سرانجام این امور دشوار
ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار نمود آنها پس از
ادراک سعادت بساط بوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بجرا دب است معروض داشتند
که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی دانا و میانجی بجرا دنا بتحف و هدایا که سزاوار
این دولت ابد طراز باشد درخدمت پدر آن مخدرهٔ سپهر اقتدار عظمت و جلال شتابد و نامه مستطاب
مطالب محبت اکتساب و مآرب خلت آیات برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است

اندیشه کردن

۱۲ پسندیده و خوشی

ونسبت

فکر صایب ورای زرین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتی که معانی مراد را حاوی
و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت بیان موذی سازد بهر صورتیکه کوهر مراد
در سلک کامیابی منسلک گردد سر رشتهٔ کار بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دولت
سکالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا
و دُرر غرر مقصود بآئین پسندیده و عنوان گزیده در رشتهٔ تحریر کشد و کلکون صهبا نهاد قلم را
در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان خدیو کامکار
بمشاطگی طبع نقاذ زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوهٔ رقم کشید
و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز نامه صفیر نسخ تحریر گردانید سواد نامه را

بعد از ادای مراتب تعمه پردازی و حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خامه سحر نگار را بهنگام
تبیین جلالت نامش از غایت عجز بشق میگردد و بر کوهر طرازی آستان بلند و ثنای سید
المرسلین که در فسحت آباد ثنایش سخن از تارسائی خویش در خط میشود دوستهٔ ریحان دعا

تحیت و

که پروردهٔ آب و هوای محبت و یکرنگی نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نثار ساحت
انجمن قدس اساس جهانبانی فریدون فر و کیخسرو حشمه منظر نیت اقوای اورنگ سلطانی و
کامرانی و بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی براندازهٔ دولت و فرمان روائی فرازنده
علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و نخجیاری و عضادهٔ صطرلاب اهبت و
کامکاری فهرست جریدهٔ والاشکوهی و طغرای منشور حق پژوهی پشت شاه قوی طالع

فیروزجنگ کلبن این روضهٔ فیروزرنگ گردانیده اشهب است خرام خانهٔ دوستی شما را
در عرصهٔ مدعا طرازی جولان داده می آید اگرچه دریمدت بمقتضای رسم و آئین صورت پیمان
انضباط محرک سلسلهٔ رسل و رسایل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انعقاد عقود صداقت
اتحاد است در نشاط ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را اساس بر آنست
قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجه استکمال ممهد و کشیده همواره همگی همت
والا نهمت بابتسام ازهار تودد و انتسام ریاض وداد مصروف و توجه باطن فیض مواطن
باستحکام پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و ایتلاف روحانی
رموز که جوهر شناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق آنرا محبت نامیدند در عالم سر و شهود افضلتر
از آن نسبتی حسن تحقق نه پذیرد و بر وجه اتم مبذول افتد چنانکه خیال ایمنی در آئینهٔ ضمیر انور و مرآت
باطن صفاگستر آن فلک شکوه ثریاجاه که انعکاس مذیر صورت تودد و وداد ابی غوایل
ریب مرتسم و منقش خواهد بود لیکن از انجاکه کار بعوام است و این طایفهٔ ظاهر بین صورت شناس را
اصلا با معنی کاریست لهذا طبع اتحاد پرست و مودت دوست این نیازمند درگاه الهی
خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یکانگی و استحکام روابط مصادقت و یکجهتی طرفین
براهل روزگار بظهور پیوندد و حسن شاهد این امر دلپذیر آنچنانکه در محلهٔ صدق و سداد جلوه
پیرای تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و رفعت پایهٔ دوستی و متانت بنای خلت این دو
سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار مستمر و پایدار بوده دستور العمل

سلاطین نامدار و خواقین کامکار باشد بناء علیه خلاصه دودمان عقیدت و اخلاص و سرکرده
ارادت مینشان حقیقت شناس بنای کاخ جاه‌شناسی و دانای رموز مزاجدانی که از عهد رضاعت
تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی پرورش یافته در خدمت حضور همایون که معیار عیار
نقد قابلیت است اشرف ترتیب یافته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد
تا بوساطت غیری حقیقت مصادقت و یکانگی را بعنوانیکه در محل خلد طراز بشرف ادراک
آن فایز شده است معروض داشته او بعینی که بزبان او تفویض گشته مودی سازد امید که از آئین
والای آن مرکز خلافت و دارائی چنانست که پنجه عروس ملتمس را بحنای اجابت رنگین ساخته بامیدواری
عنایت و عاطفت چین بضاعت یکرنگی ابد و طراوت سرمدی بخشیده بمصقله تفقد و
مهربانی رنگ مغایرت از سبجل دل زدوده مرهون منت و ممنون جان فرمایند از این
دیرسست اساس بنیان و الاکاخ محبت را بآئین تازه و طراز نو استحکام بخشند و بر صدر ایوان
انجمن دانش و چمن پیرایان باغ و هنک که ضمیر منیر شان جام حقیقت نما است پوشیده نیست که در
نشأ کون و فساد بر صفحه ابداع و اختراع جز یکانگی نخشه ایجاد کرین ترین نقشی از قلم رسام ارادت
که مبدع نقوش کونین است صورت نبسته و بنی نوع انسان را سزاوارتر عملی جز از وفاق
نیامده هرگاه این نسبت والا در سایر الناس منظور هزاران خیر و سعادت باشد بس سیادت
که در میان پادشاهان فلک اقتدار و نگین خدایان عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاصترین
نتیجه تکوین الهی اند بوحدت حقیقی این طایفه علیه را بر جمیع مکونات و سایر ممکنات بعد از انبیاء مرکزه

علی نبینا و علیهم الصلوة

دایره

آئین

بچه پایه احسن خواهد بود مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خبر قرین
آنست که اگر احیاناً مشتی بوالفضول پیخبر از آئین خردمندی و محروم از دولت بخردی که
مشام شان اصلا برایحهٔ جان نواز خلت آشنا نشده قطعاً بر صورت شان ابواب معنی محبت بمفتوح
نکشته در چنین امر جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند بجواب ظاهر
خود را ملبس خبر سکالی که فی الحقیقه اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهره کشای شاهد
این امر شریف را که لیلای حی دلپذیر است بعکس وانمایند آن والاودود مآل عالی تبار بر غم قیاس
نادانی چند اینمعنی را بر خاطر همایون گران نشده خود بفطرت فطری و کیاست جبلی در خلوتکدهٔ
دل قدسی منزل جلوه تمیز بخشیده و بچشم انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا
باحسن وجه رتبهٔ جمالش بمحفل ابرار رسیده بپذیرائی این نشأ سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت
بی اندازه بخشد دیگر بمسامع علیه متعقبان انوار قرب آن افسر فرق عالم رسیده باشد که در کشور
متعلقه ممالک این دوست محبت دوست جمعی از سر حد نشینان که اما عنجد سر بر خط فرمان نهاده
نقطه وار از دایرهٔ اطاعت و انقیاد دمی بیرون نمیرفتند باغوای بعضی کوتاه بینان بادنخوت و استکبار
که مذموم ترین افعال بنی نوع انسانست در دماغ حال شان پیچیده جاده پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت
گشته سر بشورش برداشته بودند و خیال شامخه و محال تکنای دشواری تردد مناص و ملجا اندیشیده
دست تطاول بمال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار متصلهٔ آنحدود دراز کرده در وادی استیصال
خویش تکاپو مینمودند اما از انجاکه محافظت و حراست خلایق که ودایع و بدایع ایزدی اند تنبیه و

کامرانی

قلمرو

تادیب بدان گمراه بر ذمهٔ همت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصور سپرکردگی
یکی از امرای منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و
تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت قاهره ابد طراز است و نسایم نصرت و فیروزی
با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز در اندک ایامی بنوعی پایمال سم سمند دلاوران
لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود نصرت قرین گشتند که باعث عبرت دیگر شوربختان بد سرانجام
نیروی احیای دولت جاوید نکارست تائیدات سماوی نسبت باولیای این خاندان
همایون آثار دلنشین جهانیان گردیده آری هر که پا بر گزیدهای درگاه احدیت و بزرگ کردههای
صمدیت نهد خلافت بسته بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه و بال جانش گردیده چون
بر پرتابی زمین خاک در آید و بمقتضای صدقت او یکانکی بتسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق
افتاد ان شاء الله العزیز سلسلهٔ وداد و نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد و رصد
چنانست که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال این مراسم محبت و یکانکی را مرعی داشته بر جلایل
احوال و شرایف اوقات خود نظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال فتنه و فساد در تمهید قواعد امن و امان
ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترقیهٔ احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و
عامهٔ رعایا از ارتفاع مدارج دین و دل و التقای مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت و شیوهٔ
رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداری است این نیازمند درگاه الهی را که نوکردهٔ محبت پرور هیبت الهی

بارگاه

اربابِ خلافت

نبیله

داده همین معنی را ذریعه استمرار و مراسم مرضیه تودد و وسیله استقرار مراتب سنیه اتحاد که
حصول مقاصد نبیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مندرج است میگردانیده باشند زیاده
برین ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر
اوج عظمت و جهانبانی آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد
رسول از خدمت پادشاه مرخص شده براه تردد گرم پویه شد در طی منازل و قطع مراحل
چابکی بکار برده در کم مایه فرصت بشرف استیلام درگاه پدر بهره ور بود دریافت بآئین قاعده
دانان ادب و قانون شناسان خرد نامه والا با تحف و هدایا بنظر در آورده پس از امضای
مراسم نیایش بعنوان لایق و ادای مناسب گذارش پیام نموده سلطان چون بر مضمون التماس
آگهی یافت از غضب بر آشفت و لونش متغیر شد و آیات بدپاغی بر لوح جبینش هویدا گشت و دست رد
بر سینه میانجی زده اقتراحش را بقبول متلقی نساخت **نظم** کمان گوشه ابرویش خم گرفت ** زبند نیش
گوینده را دم گرفت ** چنان دید قاصد ره سنج ** که از جوش دل مغزش آمد برنج ** متوطنان
بساط اقبال از مشاهده تغیری که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت
ورزیدند ایلچی از غایت انفعال رنگ رو شکسته محمل نومیدی بر ناقه یاس بست و آب تشویر
صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوار افتاد از روز واپسین بود منشی
معنی آگاه بر فرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان نورد تحریر بر تافته ساخته بتعهد تسطیر جواب
پرداخت و ایلچی پی نیل مقصود مراجعت بدیار خود نمود **جواب مکتوب همایونی** بعد از حمد و سپاس

کام سپهر ممر تلاش گشت

ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب بولاک مشهود خاطر قدسی مناظر آن چمن پرای خلیفه
خلافت و صدر آرای انجمن سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی و زینت اقوای
اورنگ ابهت و کامرانی پیرایهٔ اکلیل و اورنگ و دیباچه دفتر دانش و فرهنگ سلالهٔ سلسلهٔ
جهانداری و واسطهٔ عقود خلافت و نامداری آنکه کلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ
محبت شمامه که هر لفظش صحیفه خرد را تازه عنوانیست و در خجسته ترین اوقاتی که کونا کون مسرت و
نشاط در کرو داشت شرف نزول یافت خاطر همایون را منبسط و مسرور گردانید کلمهٔ
چند مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد
پیام که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بحجلهٔ سمع سامی بار یافت الحمد لله
والمنه که این نیایش گر جناب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن
گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامان اندوخته و در خور همت بلند و طبع فراخ
از میخانهٔ هدایت ازلی سرافراز نشأ حقیقت و اگهیست لهذا دشمن کردار آهو کبر و عیب
جوی خود کشته محاسبهٔ شبا روزی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای
خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده و فریفتهٔ دستان ابله فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان
باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مبادر امریکه باعث خاموشی گروه خاص و عیب
گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود و الحق شایان آن و الاگروه قدسی شکوه سلاطین کیوان شناس
عالمند جهان آفرین در دایرهٔ تکوین مرکز وار از سایر دوایر کونی ممتاز و مستغنی ساخته

طبع

مرجع انام گردانیده آنست که در شاهی که دخل خوض کنند تحت باید که پرکار وار گرد نقطه
مآل برآیند صلاح و فساد آنرا در پله تعقل سنجیده و انگاه شاهین توجه در هوای استعمال
به پرواز آرند اگر خود از خرد خورده دان او عقل صواب اندیش بهره وافی و تمتع کافی نداشته
باشد عقول و رزای عاقبت بین ذمیمه عقل خود کردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده ضمیمه
بصلاح و صوابدیدانها نقوش مطالب علیا و مآرب سنیه را بر صفحه اظهار مرتسم سازند
که شایسته تحسین گردد و در حصول آن تحسر و تعذر راه دخل نیابد گرد آشنای معامله ناشسته
سخن را از دل بزبان آوردن و یا بقلم دو زبانه بر زبان دانان خرد تجویز کرده اند پیغامیله شک
نتیجه امور ناسنجیده بخرخیالات و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رفیق و عقل رهنمون یاور کناد
آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد پس آمد ایلچی پی نیل کوهر مقصود و گستن پل امید چهاندار شاه و برزن
کلاه جهاندار و اختیار شدت و غربت بینوایی بتکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن مه پیکر و رهرو مانو در لباس خاکساری
چون ایلچی از انجا پی نیل کوهر مقصود بجهت حصول بحسب خذلان مراجعت نمود بجمله سازی
شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی پرداخت نامه مبانیت طراز موالات کسل بخدمت عاکفان
پایه اورنگ خلافت گذرانیده پادشاه از مرعدم ارتسام نقوش امید بر لوح مراد
و تنعم بر بهره و ریا نوازصراط المستقیم و داد بغایت اندوهگین شد و از نهجت کلالت
مالا کلام بخاطر همایون رسانید لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال
آگهی بخشید مجدداً ابواب قضایا باز نموده بر فتح و صرار و قدح استبداد بر تعمل محال و امر افتتاح

فسخ

نزدش

سیمات

مشکلت

متنکب

فقر

دشوار از انواع دلایل و براهین ساطع محبت گزین متر صد آن شد که بسمع قبول اصغا کرده فتح
این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسد در گذرد اما از انجا که شاهزاده دریای طلب در
تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوشش بود جواهر نواهر نصایح پژوهش بحوی قیمت
نیاورد و دوستان ارجمند هدایت انگیز چون با دو زنی نگرفت یکبار سر از زانوی حیرت بر داشته
گفت کلمات ارشاد پیمات و دستان عنایت آیات حضرت همه قابل آنست که بر لوحهٔ دل ثبت
کرده شود و با آب زر نگاشته آید لیکن باید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است
و منافات کلی منکه مجنون وار زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دادم مواعظ چه سود دهد
و عقل چه تمکین دارد بیت در گنج دماغم مطلب جای نصیحت کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و
رباب است القصه شغف باطن و شورش ظاهر خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و
عشق عنان اصطبار از کف اختیارش ربوده مجنون کردار سر سیمه پوی بادیه طلب ساخت
ناچار از خانمان دولت و ملک آواره گی حبسته مسکینی را بر جهانداری گزیده و بینوائی را بر
فرمانروائی ترجیح بخشید و رنج بردن غربت بر وطن افسب دانست و تاج شاهی از رونق
اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده و ناتین مدین را که از دیبای حریر کرانی میکشید در
دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ که از برگ گل نازکتر بود خارستر آلود کردانید و با دل
ملتهب و دیدهٔ منکسف در جستجوی دوست پای شوق و کام طلب صحرا نورد گردید نظم
خوشا عشقی که چون آید بتاراج لباس کهنه پوشد صاحب تاج سبک سازد سر از رعنا حبابی

ستاند دلق و بخشد پادشاهی ۴ از مشاهدهٔ حال غریبانهٔ آن شاهزاده غریو از نهاد خلق برآمده وضیع
و شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت
بدندان گرفتند آوازهٔ هیهات از هر برک گیاه صحرا بآسمان رسیده و صدای افسوس از زبان مردم
زن در رکنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این خبر جانسوز
مدهوش بادهٔ تحیر و اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد کونه آلام و هموم
سر شک لاله کون از بهر چشم بر فضای خدار ریختند و بتجدید نصیحت و اندرز او وسیله ساختند از بهر
فتح این عزیمت عمر کدار التماس نمودند آنمهجور دولتسرای عقل و هوش بشرار اندوه عاقبت
سوز از آتشکده سینه بیرون انداخته و شعلهٔ جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده دل را بان
دانهٔ نار لحت لحت از راه چشم سیل بار بر رخسار ریخته گفتای هوشمندان ابر کاه قسام ازل
روزی مرا از مایدهٔ نه طبق آسمان بر خوان جبر حواله کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز
بدنامی مرقوم کرده بود سر نوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده چکونه برحمت کوشم
و سر رشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم بیت چو روزی شد مرا کز غم خورم خون ۴ شراب دمادمی چون خورم
چون ۴ چون حرف قضا از صفحهٔ سیما بزلک تدبیر ستردن محال انسان که مقید سلسلهٔ
عبودیت محبوس و محوطهٔ بیچارگیست باشد ایدون که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده
چه جای نصیحت و پند است بلکه هنکام اعانت و یاوریست اکر میتوانید در دفع تفقد نکنید و بدل
توجه نمایید والا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بخار و خار اپهلو زنم و

وآه و فغان بلند کرفت

فسخ

ستردن و تقدیر

وسوزش الماس بلا در جگر ریزم و بنوک سوزن آلام دربای دل شکنم بستر من خاک راه دوست

بس بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافی **بیت** مایهٔ خوشدلی انجاست که دلدار انجاست میکنم جهد

که خود را مگر انجا فکنم این بگفت و دست بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهد

مقصود است تشبث نموده و بر وسادهٔ لطف آلهی که بهترین مظهار سر آیمکان افتقار است

تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجادهٔ ره نوردی صبا مانند سبک پویه گشت طوطیر که

انیس خاص و جلیس اخلاص او بود همراه گرفت چندی از امرای بزم مای حقیقت سرشت که دماغ

حال بروغن بادام نغشهٔ اخلاص تر و تازه داشتند درچنین وقت از مسلک مرافقت منحرف

گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف کردن نهیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و

صفا دانسته بجهت استکتاف سعادت و فای پرور و استیعاب دولت حق گذاری باستسعاد رکاب

همایونش امتیاز جسته درین سفر خیر اثر همداستان گشتند **رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور**

نمودن از آن ورطه بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار چون شاهزاده بلا کوش و مجنون کیش بفرمان قهرمان

عشق خونخوار که در گوشهٔ دلهای چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین

هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل بر داشته

به بارگی محبت سوار شده و قدم توجه در بادیه تردد نهاده بیاوری بال شوق بکام هوس

مشکلات بیابان نوردی و بیاده روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی کرده

و بسان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نموده قضارا آبی در غایت شدت که

تشبث

استکتاب

خیراثر

عظیم

رسید

ساحلش مانند بیابان اندوه و مفارقت جانان ناپیدا بود در پیش آمد از بسکه تلاطم و تموج
داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ سنگ میشکافت
چون بی معبر عبور از آن بحر قلزم نشان در دایره امکان خارج بود آن لب تشنهٔ وادی شوق و
سیراب دل منهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوام میخواست چون مرغ پرواز نموده بدیار
یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درمانده و از غایت اضطراب بن ماهی در ریگ طپیدن آغاز نهاد
طوطی که در هوای اخلاص بال وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده میسوخت و گفت
ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس رویین بلا و در دام عشق
مبتلا گشتهٔ مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گداختن از راه مصلحت بعید است اهل صلاح آن است
که من بندهٔ وفا سرشت را از زندان بجرم خیانت نپسندی و بند از جناحم بر داشته ازین قلعهٔ آهن
نجات بخشی تا بال سعی بر فشانم و از بهر چارهٔ کار محالت بهر سو جست و جو نموده لوح منشی بچنگ
آرم شاید که مفتاح مشکل کشای بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس و
غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و پرخطر چیزیکه دل را قوی میدارد و غمگساری کرد
مصاحبت و منادمت تست ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق العنان در هوا به پرواز آئی
صحبت طوطیان ترا از جادهٔ همراهی من بر باید و جذبهٔ شوق یاران همجنس و مصاحبان هم آواز
دماغ ترا از صحبت ناشناس من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده
اگرچه قول من مرغ ضعیف حیوان ناسپاسی اعتماد نیست والحق از طایر رها شده متوقع وفا بودن

خشک دهان

اسیر شده

وبونش لماس بلا در حجر ریزم و بوک سوزن آلام در پای دل بشکنم بستر من خاک راه دوست
بس بود و نار بالشم سنگ کوی یار کافی بیت مایه خوشدلی انجاست که دلدار انجاست میکنم جهد
که خود را کمر انجا فکنم این کیفیت دست بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهد
مقصود است بتشبث نموده و بروساده لطف الهی که بهترین مظهر سر سیمکان افتقار است
تکیه کرده محمل عزم بر ناقه سفر بست و بجاده ره نوردی صبا مانند سبک پویه گشت طوطیر که
انیس خاص و جلیس اخلاص او بود همراه گرفت چندی از امرای ندمای حقیقت سرشت که دماغ
حال بروغن بادام بغشه اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت از مسلک مرافقت منحرف
گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا شرک ملت صدق و
صفا دانسته بجهت استکشاف سعادت وفا پروی و استیعاب دولت حق گذاری باستعداد کامل
همایونش امتیاز جسته درین سفر خیر اثر هندوستان گشتند رسیدن جهاندار شاه بر آب نیلاب و عبور
نمودن از آن و وسط بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار چون شاهزاده بلاکوش و مجنون کیش بفرمان قهرمان
عشق خونخوار که در گوشه دلهای چندین شاهان نامدار بسلسله زلف مهرویان زهره جبین
ها روت کرده در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل بیاده از چمنستان راحت دل برداشته
به بار گی محبت سوار شده و قدم توجه در بادیه تردد نهاده بیاوری بال شوق بکام هوس
مشکلات بیابان نوردی و بیاده روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی کرده
پیمان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نموده قضارا آبی عظیم در غایت شدت که

تشبث

استکساب

خیر اثر

عظیم

ساحلش مانند بیابان اندوه و مفارقت جانان ناپیدا بود در پیش آمد از بسکه تلاطم و تموج
داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ سنگ میشکافت
چون بمعبر عبور ازان بحر قلزم نشان در دایرهٔ امکان خارج بود آن آب تشنهٔ وادی شوق و
سیراب دل منهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوام میخواست چو مرغ پرواز نموده ببار
یار رسیدن آرزو میکرد بحیرت درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز نهاد
طوطی که در هوای اخلاص بیال وفا پرواز مینمود دلش بر بطاقی شاهزاده میسوخت گفت
ای سرکردان تیه غربت و ای سرسیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس رویین بلا و در دام عشق
مبتلا گشته مرا مجوس داشتن و در زندان قفس کداختن از راه مصلحت بعید است اما صلاح آنست
که من بندهٔ وفا سرشت را زندانی بجرم خیانت نپسندی و بند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهن
نجات بخشی تا بال سعی برافشانم و از بهر چارهٔ کار محالت بهر سو جست و جو نمودهٔ نوح منشی بحنک
آرم شاید که مفتاح مشکل کشای بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس و
غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و پر خطر چیزیکه دل را قوی دارد و غم سار کردد
و مصاحبت و منادمت قست ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق البال در هوا به پرواز آئی
صحبت طوطیان ترا از جادهٔ همراهی و صحبت من باز دارد و جذبهٔ شوق یاران هجنس و مصاحبان هم آواز
دماغ ترا از صحبت نشاء من پرداز دو مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه کردد طوطی گفت ای شاهزاده
اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست و الحق از طایر رها شده متوقع وفا بودن

خشک و بیان

اسیر شده

شیوهٔ اولالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامهٔ ایجاد در نگارگاه کون و فساد
جمیع نقوشش کونی بر صفایح تکوین پیک و پیرهٔ ترسم ریخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ
طینت کاینات بقلم ارادت صور سایر لعبتان تخته کن لایکرنگ پرداخته الحمدالله والمنه که این طایر
ناتوان از جزو آب و گل وفا نرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاک رکه مشت پری پیش نیست
عهد و وفا جز نیز در حقیقت بنگشته اند بیت من نه آنم که سر از خط وفا بردارم ☆ گرچه سازند جدا چون قلم
بند بند ☆ در خدمت عالی عهد میکنم که تا تواند دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر
مطلب خود کامیاب نکردی دمی از ملازمت لازم السعادت محرومی اختیار نکنم پیوسته بال
سعی در هوای جانفشانی کشاده رضای خاطر همایون ذریعهٔ خوشنودی موحد حقیقی
شناسم بیت جز آستانتوام در جهان پناهی نیست ☆ سر مرا جز این در حوالهگاهی نیست ☆ اگر
الیخن دامن آلوده لوث غرض باشد معذری که نوع طوطی را در این کارگاه تکوین بنجرب و سرخرد
سرشته در محکمهٔ بعث و نشر که دیوان جزاست مرا چون زاغ پیرهٔ اختر سیه رو مبعوث کناد و در
سرای سپنج بهرچه خونریز که قهار جلادمنش مبتلا کرد اناد غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و
دولتسگالی تو امر دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر وفاپذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته
شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آمنرغ دانا بنزاوا
قابل قبول و اعتماد داشته از قفس رهائی داده و گفت قطعه بیت مردم صاحبهنر ☆ خدمتی
جانکه ازو به از عهد پسندیده تر ☆ دست وفا در کمر عهد کن ☆ تا نشوی عهدشکن جهد کن ☆ جان هزاران بجهان

یار نیست ✣ هیچ بنرزد چو وفادار نیست ✣ طوطی فی الحال پرواز آمد و در هوا اوج کبر اگردیده و
در آن صحرا بهر طرف پیک نظر روانکرده ناگاه بر کنار دریا کلبه چون همت دونان پست و چون
دیدهٔ ترکان تنگ بنظرش در آمد و از هوا بر زمین مایل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه
بود بنشست و در بند آن شد که از خانهٔ خدا آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر
چیست خانه بود از نی ترتیب داده و درش چون پیشانی نیکبختان گشاده درویشی بسان رای
پاکان صفا پذیرفته و تنش از پیری ضعف بنیه متحنی بآیین خاکساران کوی حقیقت و آگاه
دلان طریق معرفت در کسوت خاکستر گون آرمیده و بسجادهٔ ریاضت گسترده بکمال خشوع و
خضوع بر تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید و از یقین انچنش پیدا و شکوه آگهی از ناصیهٔ نورویش
هویدا خاطر از قیود روزگار رسته دلش چون زلف بتان شکسته نشأ وحشت از ساغر دماغش
ریخته و حاشش بسلسلهٔ الفت آویخته و محاسن سپید بر گرد چهرهٔ نورانیش چون خطوط شعاع
پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع افروخته فانوس
جلوه میکرد قطعه درخاک شکفته بوستانی ✣ در گرد نهفته آسمانی ✣ از خلق نشسته بر کناری
در دلق کسسته هیچ تاری ✣ جز زهد نه هیچ در سرشتش ✣ جز سجده نه هیچ سر نوشتش ✣ بر چشم قضا
خط رضایش ✣ بر فرق قدر کلاه عایش ✣ برق نظرش چراغ امید ✣ صبح نفسش فروغ جاوید
طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آئینه کردار مصفا دید فی الحال بنطق در آمد و بدستور
راه شناسان نعمه ادب مرغوله سنج شد آن صاحب دل را از سخنان شیرین انیمرغ دریای معرفت

وپیش در پیری ضعیف بنیه متحنی از ریاضت

بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طایر زمرد بال و عنقا
مقال گفتار که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چشم رهی در پیش داری و بال شوق
در پرواز هوای که میکشائی که از نحستان جانب ولایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فایز میشود طوطی
گفت ای چمن پیرای حدایق حقیقت ولی نکته سنجای بزم معرفت هرگاه خیال شاهد مدعای
این خسته غریب در مرآت جهان نمای ضمیر و الا یه بهترین وجهی پیدا است من بنده را با ربنکاب
گستاخی چه حاجت عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست راز کس مخفی نباشد بر دل دانا تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو آن صبح نفس
خورشید ضمیر بروشنی باطن تفهیم راز کرده با حضار شاهزاده فرمان داد طوطی از ین نوید قرین
امید گشته از قصی غایت نشاط لبک کردار خنده قهقهه زده پیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده
رسانید و منقار گلگون با تند غنچه گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی کره
اندوه و ملال بود چشم براه طوطی داشت از شگفته روئی طوطی رایحه امید بمشام وقتش فایز شد
استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آمد جام وحدت
که نگاه فیض دستگاهش بمفتاح ابواب مقصود بود زمینبوس شاهزاده موبمو مرهون احسان
طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردیده چون بآستان
فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند سبزه نخستان
احرار مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر امید بود بزانو نشسته

دیدهٔ هر

اظہار مطلب کردند این بیت کفا نمود بیت دریا و کوه و دره و من خسته و ضعیف ۱۱ الخضر پی خسته
مدد ده بهتم ۱۱ درویش گفت ایجوان نیکبخت الحمد لله رب العلمین که مشکل کشای بندگانست
و اخلاص درست که فاتحه ابواب مقصود و معتصم بوده بعروه وثقی ایاک نعبد و ایاک
نستعین باش که غیر از و یاری خواستن ترا نشاید و بجز او یاری کری نباید و قدم امید بر
صراط المستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است تنها رو که گذرگاه مراد تنگ است و چشم
امل از ناسوی بپوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بغرمان درویش خضر کیش ملازمان
خادمانرا بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه مطلوب بپای چشم کامران
گشته یعنی دیده بر هم نهاد چون چشم باز کرد خود را باطوطی بر ساحل دیگر دید آنرا نظم روی
مقصود که شاهان همه عالم طلبند ۱۱ مظهرش آئینه طلعت درویشانست ۱۱ خسروان قبله حاجات
دعایند ولی ۱۱ سیش بندگی حضرت درویشانست ۱۱ اگرچه گذشتن از آن آب متلاطم و رفاقت
آمرغ دانای شیرین سخن ذریعه مسرت و ابتهاج است و از غذوبت کلام آن قافیه سنج بمذاق دلش چاشنی می یافت
اما از غم تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان در آن صحرای پر
هول و هراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجه حیرت شده مانند
گم کرده راهان بحیر درماند چون شوق دیدار جانان استیلا و جذبه محبت عنان دل بکشید
ناچار پی حفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاده محزون و اربا دیده پیمای قدم توجه پیرده
از غایت بیقراری اشک گلگون بصفحه رو قطره قطره بار بیدستانه بر خار و خار اکام میزد و

معابر مراسم است ۷ بگذارو

حلاوت ۷

۷ آورد

تمسک بعنایت آلهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و راهبر تنها روان تیه غربت
کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت بیت مددی کر بچراغم نکند آتش طور چارهٔ تیره شب
وادی ایمن چکنم

دو چار شدن جهاندار سلطان با سیاح گیتی نما که پس از آفاق گردی و جهان نوردی در پهنا طرح اقامت انداخته بود و مرخص گشتن طوطی بتفتیش جادهٔ مقصود و پیمودن مسالک مراد و گذرانیدن افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت جهاندار شاه

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش بادهٔ جنون در راه صحرای پر هول که وحوش و سباع را
از بس بیمناکی زهره آب میشد فرسخی چند که اصلا ره بمنزل سری نداشت طی نموده بیکبار بپیره
مردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک مینمود و رخش بنور ریاضت بسان
بدر تابان بود از زیر سایه کهنه بوریا که بوی ریا نداشت برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی
مصرع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی دو روز است که انتظار مهمان میبردم و چشم در راه
میداشتم شکر لله که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدومت بدیده ارزانی گشت شاهزاده
اینمعنی را ذریعه شکوه انکاشته پایهٔ طرح مصاحبت انداخت و ما حضر که حلاوت مایده مسیح بمذاق
دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی تردد و استیلاء جوع فی الجمله سکونتی دست
داده در خدمت پیره مرد بجهت اتفاق کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده
ازین بیش بیست سال از راه بوالهوسی گرد آفاق بر آمدم و نیک و بد عالم را بدیدهٔ عبرت تماشا کردم
چون آشنای معامله گشتم سودای آنهمه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای در دامن انزوا کشیدم
و از سر حد عمر اثنا برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملت

با هیچکس ندارم میشاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در ریاض عشق مصرع هر شبنمی
درین ره صد بحر آتشین است قدم نهاده از بلا میپرهیز و لیکن از آتش آلام پهلوتهی و مصلحت را
یکسو نهاده بزاد توکل و راحله تسلیم و برفقه پیکسی و مرافقت تنهائی خورسند باش بیت عشقبازی
کار سازی نیست ای دل سر بباز مصرع زانکه کوی عشق نتوان رفت پیچکان هوس چون نسیم اعانت
از مهب سباح تنها نشین برچه مراد نوزید و از کاسهٔ همتش جرعه توجه بنای امید نرسید شاهد
ازره پی نبردن بکوی مطلب و سراسیمه بودن و در تیه ناکامی برافتادن بابخت مساعد دشوار
در بحر حیرت فرو رفت بحکم انکه مصرع که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها آن تشنه لب
از زود در سراب گاه تلف دل بر مرگ نهاد مانند سر خاک نمیتوان خار بدیده این ابیات بزبان
آورد مثنوی این عشق ندانم از کجا خاست کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست یک جان و هزار بر
انداخته کاهی چکند با آتشین کوه ای فتنه چه خاستی بکینم وی جرخ چه داری از کمینم بر قتل منت
چه لشکر است این آئین کدام کشور است این ای کوکب بخت سوختم وای برآمد چکد
بخشای طوطی گفت ای سر دفتر دلسوختگان در راه عشق بهر قدم جانی باید نثار کرد بهر
کام سری باید فدا نمود این ضعیف نالی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته
جگران آتش نیاز نهی قطره که از ناسور دل چکد ثمرهٔ مراد شناسد مصرع عشقبازی را تحمل باید
ای دل بایدار زنهار لب بفغان و فریاد مکشای چون جرس هر زه درای به بطاقتی مضمون چندان
تمسک و تشبث بشکیبائی کن که کرد چاره برآیم و در ظلمت آرزوی روزنه بسوی نجات بگشایم

این بگفت بجهت پژوهش مداوا بچار بسوی سعی شتافته شاهزاده ناچار تا مرجت طوطی
بقدر استقامت ورزیده در آنمقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام بادعیه اوراد
مشغول شد بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرده شارک را که ازینمعنی
کلبه استیاح بود دل بر پرسی او بسوخت و بکرم جوشی و غریب پرسی و دلداری نمود و هنگامه
مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین شورانگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی
جراحت اضطرارش الم بر هم استقلال آشنا کردند تمهید قواعد سخن از زبان مذرب پرسان شارک مرغ دانا
آنمرغ زیرک طوطی شیرین مقال زبان از شکر ریز سخن کرده گفت ای ملک من مرغ جهاندیده ام
از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسیار مشاهده نموده در محلی که نیارد
نیاز را بسعی نسیم ناز در صعود دیده ام آخر بتوجه سحاب عنایت نامتناهی کلهای مراد را بامید
امید در اشکفته و شاد آبیافتم از نیکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طریقه
نامساعدی مسلوک میدارد چون غنچه تنکدل مباش سرانجام فضل الهی کار بکند رایحه
امید بشام جانت فایز گرداند بیت غنچه کو تنکدل از کار فرو بسته مباش ۴ کز دم صبح مدد
یابد و انفاس نسیم ۴ زیرا که بمقتضای کلام کریم ان مع العسر یسرا دنبال هر عسر یسر است
یعنی در پس هر قبض بسطی بی شایبه ریب و غالبه شک انجام راحت رنج است و آثار راحت
رنج مرصع مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ۴ اما باید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه
خاطر و انقسام ضمیر است کامیاب آئی و باز بر جا بالش ناز بنعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز

غایله

کون

کردن از موجبات شناسی و اجتناب نمودن از متفرضات کبری اول آنکه کارهای سترک را بی
حوض آزمودن از ممکن قوة بعرصهٔ فعل نیاید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زیانه و صعوبت روزگار
مبتلا نباشد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت مردی پنواد در شهری
بدستور غریب سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که انسانرا ازان گزیر نیست تکاپو
مینمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آنشهر کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات ضروریه و
تکفل کارهای دینیه آرزو میکرد میسر نمی آمد اینمعنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز
و امتداد اوقات پیرمردی تخودفروش بر مسکینش رحم آورده مهم کلخن افروزی بعهدهٔ او
مقرر ساخت و از بهر چاشتش نانی مهیا کردندی پنوا اینمعنی را فوز عظیم انگاشته بیوی برکت و
نوادر خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی پیره مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص
محظی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانیدنایب خود کرده رتق و فتق مهمات خانه
خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت با و انعام کرد و در اندک ایام چون او را سازگار
درخور حال پدید آمد خود را امتر لتی نهاده و وقتی قرار گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر مهتری
دانست و با مهتر قوم همسری ساخت مهتر از اینمعنی بغایت رنجیده شکوه او پیش پیر برده که تو با وجود
استعداد ذاتی و استحقاق کوهری هرگز داعیهٔ مساوات با من در میان نیاوردی نایب تو که دیروز
آتش افروز کلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب منتبه بوده دست
بفتراک پوزش زند قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه کوشمال او بر ذمهٔ همت لازم دانم از

ضروریه

وقتی

شاید که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی بیچاره مرد در خدمت مهتر عذر نهاد و انهای او ساخت
و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصایح ارزانی داشت و گفت ای جان من خود را
با بزرگان سنجیدن و درباره خویش با وجود خوردی قیاس کلانی کردن برهان نادانیست
بیت تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ۞ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ۞ زینهار دیگر بار از ارتکاب
باین امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر مرا سودمند نباشد بیت پیران سخن
بتجربه گویند گفتمت ۞ هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ۞ جوان بحکم آنکه بدگوهر بود با کسی وفا
نکند ۞ این معنی را وسیلهٔ انعکاس گردانیده طوعاً و کرهاً نقد رخصت بکف آورده علاقه
حقوق سوابق نعمت و لواحق نصیحت پدر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی سپرده خود را
در محلت بازرگانان انداخت و پس از روزی چند از ممر تهی دستی خاک نشین کوی مذلت گشته
بر در دریوزه گری حلقه زده اتفاقا دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافت و وجاهت ظاهرش
را در باطن خود پسندیده داشت عیار نقدش بر محک تحقیق نازده گوهرش را بمیزان امتحان
ناسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب خود و والا گوهری
و دولت و نعمت خود دم زد و آن سخن راند زن را به بردن بدیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن
را هر هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بنعمت و راحت
اساس نهادن بهمه جهت از مستلذات جسمانیه ممتنع بودن در سر افتاد بوساطت بعضی از محرمان
پدر اجازت طلب کرد چون افراختش بذروهٔ اجابت نپیوست از روی نادانی در شب مظلم بر

انفکاک

بسمع الحق

سپهل اخضر آمده باتفاق رفاقت جوان جاده نورد شد و پیر در ایام از تردد علی الدوام
قطع مسافتی دراز کرده بپیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد زن
پرسید اینجه مکانست که در اینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپدیدست و از استیلای عطشان
کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاجز مانده خدارا آبی بنمای که جان
بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل در زمین دیگی موضوعست
بغایت معمور و دلکش و اقسام فواکه و انواع نعمت در آنمیان مهیا و بهر سو انهار دلکشای
چون سلسبیل و نسیم روان و هر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو کوئی توجه بهشت
برین است و نمونه فردوس علیین موطن آبای من نیست زود آنجا میرسم و از پیابان نوردی
و قطره زنی می آسایم زن قرین مسرت گشته هر چند در قوایم حرکت نشد اکام و ناکام کام زدن
گرفت چون پاره راه دیگر نوردیده شد کوره دهی از دور پیدا گشت و کلبه چند در غایت
اندرس بنظر در آمد زن گفت ای مرد این نه باغ و بستان دارد و نه آب روان همانا قرخانه است
که کناس را ازینجا مسکن منحوس نقوت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفتم زیاده بر آن
لطافت و طراوت دارد تو که هنوز ندیده عجلت چرا زبان بقاهیت دراز میکنی القصه جوان
زن را بپای درختی بنشاند و گفت در قوم ما رسمیست کهن که یکدیگر را و اقربا و خویشان را بدهل و سنا
استقبال تو میکنند و حلیه و حلل کرانمایه و نما ارزانی داشته تا بعز و احترام هر چه تمامتر بشهر برند
و شادمانیها کنند و جشن عالی ترتیب داده روز را بنای و نوش شب آرند اکنون تو لحظه در پای

مبدء خانه است

وعاجل

که آنموضعیت یاد کا

این درخت توقف کن تا از بسیدن تو اینها را خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر
شده بنشست و جوان بچابکی بسوی درخت شتافت ساعتی گذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش
بسوی آن زن زن رسید و از دور جمعی را دید که از مرد و زن شادان و فرحناک و پایکوبان و غزلخوان می آمدند
چون نزدیکتر شدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد ملاقات زنان قبایل و
عشایر شوی گردید تا آنکه مردی چند بهیأت کریهه منظر و سهمگین طلعت و قصاب منش
محشر زن را بدویدند و بگیسو گرفته رختهایش را کشیده بسان بهمکان فحشه و عریان کردانیدند زن چندانکه
فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن خود آواره شده در
حالتیکه عور بود بطنابی مستحکم بسته موی سر و همه اندام مستردهٔ از ناخن پای تا فرق سر همه جا مجامت
خفتن زن تالار کرده لاله وار در خون نشاندند و در آن صحرا چوبی چون بالای تاک تعبیه نموده زن را بالای آن
دراز خوابانیدند دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب بسیچیده با چوب قایم بستند و زن و مرد
بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند و دو تن کماندار تیر را بامکان زهر آلود برزه بند کرده در
کمین گاه مترصد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان میکرد آخر از امتداد و اشتداد
وجع زخمهای مجامت و سیلان خون و شکنجهٔ طناب بیتاب شده و از طاقت طاق گشته بی جنبش و
حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه پایه اش
چون شاخ درخت بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیأت غریب و شکل
عجیب که بیننده را از نگاهش زهره میگداخت و از تصادم صوت شهپرش مرغ هوش از نشیمن

دماغ انسانی پرواز میکرد قطعه پر و بالی چو شاخهای درخت ✻ بالها بر مثال پایهٔ تخت ✻ چون
ستوه دی کشیده منقاری ✻ بیستونی ز و در میان غاری ✻ از هوا پیامد و آن اجل کرویده را منقار گرفته
باز بهوا تصاعد نمود طناب همه جا قایم بود از صدمتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوم
چوب از جا رفته بزمین آمد گمان دارد که مین نشین بچستی هر چه تمامتر از هر دو جانب تیز زهر آلوده
رها کردند اتفاقا هر دو بجانش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسنگ راه بر
اوج هوا رفته از نظر سرعت سیر پنهان و بزیر فتاد ناچار پایل بزمین گشت در جزیره از
جزایر فرود آمد چون زهر کاری شده بود زن را از منقار رها کرد و پارچه زمرد مربع مستطیل بهیات
لوحه تو گوئی استادان چابک دست و حکاکان کامل هنر بکمال صنعت متساوی الاضلاع لوخچه
تراشیده و مجلی ساخته در نهایت آبداری و رنگینی از دامان بر بون انداخت و همانذم نفس طایر
حیاتش از قفس قالب پرواز نمود پنداری مرد تفس واپسین بود و زن چون چرخ شلاق یافته کوفته
تا دیری بیهوش افتاده بود چون با فاقت آمد چشم باز کرد خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن
سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی نه راحله بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده
آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و منشأ چندین ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا
یکسوی از جهات راه سپر کرد و آهسته آهسته روانشد تا باشد که خود را بامنی اندازد و از مضرت
درد و دام مصون گردد چون بقیاس دو فرسخ راه طی کرد مرغ زرین بال خورشید بشبستان
مغرب در آمد و شب شادروان ظلمت بگرد آفاق برداشت از خوف جان در غاری خزیده بتواری پنجاره

بنشست درینحال از تسلط جوع و تعب مخصوصه مبتلا شده و معهذا برودت هوا و رطوبت
شبنم و عریانی بدن و اوضاع جراحتهای حجامت بیشتر معذب گردیده و درد تنهائی و
بیکسی بر آن مستزاد شده همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث
المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود از ان ورطهٔ عنا و لجهٔ خطر بلا مناجات
سر کرد تا اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح بر آمد مقنعهٔ نور بر روی عالم
افشاند زن مسکین مجروح از غار بر آمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت و افتان و
خیزان چون کوره نورد شده بهنگام نیمروز که بهر جهانتاب بسمت الراس تافت از یکدره
غباری که در جراحتها نشست و حدت تموز افتاب و شدت تردد آزار بدن بنهایت
رسید و عذابی الیم و عقابی مهیم بر تنش طاری گشت چندانکه روحش بتیغ رنج مجروح شد
چون چاره کار از هیچ پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد تن بقضا داد تا انقطاع رشتهٔ
رمق با امید ضعف کام میزد تا انکه بر ساحل محیط پیوست و از ممر عجز بکنار حوضی درماند قضا را
دایهٔ متوجه آب بود در کمال عظمت جسیم و بزرگی و جسامت که از بس درازی و پهنائی بهیئت در نظر
پیوسته متعین نمیشد و بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب هم سنگ کوه مینمود
و بعلت حرکت کیفیت جاندارش بحصول می پیوست والا نه پنداشتی که کوهیست بر طویل
عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار منقطع کرده بود آرزوی
اجل داشت بیحابا بر دشمن نشست تا باشد که بدین وسیلت از ان آب خونخوار گذشته بعمرانات

اوضاع و

جسیم

وترکیبش

فایز آید دایه از بس تربیتی اصلا احساس نکرده ازان آب بگذشت و بویچیزه نهاد زن با هستگی
از بالای دمش فرود آمده و پس مراتب حزم نموده بتاع توقف ورزید و ظایف شکر
الهی که مرهم بخش دلریشانست مودی گردید چون دایه از اندازه نظر فراتر شد زن نیز قدم بر
جادهٔ تردد نهاده رای آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری
سبز و خرم در کمال لطافت و تراهت پیدا شد تو گفتی قطعه بهشت است بر سطح خاک نضارت
آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه
گونه شکفته و خندان و درختان پر بار سایه کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و بنگ
ارغنون و کارنوای ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده و فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط
دلکشا مهد کرده و از میوه های رنگارنگ خوان بسالار قدرت پایدهٔ غیب نهاده
قطعه در دامن هر شکوفه باغی ☼ هر برگ گلی چو شبچراغی ☼ گلهای شکوفه جام بر دست ☼ برداشته
بانگ علیل مست ☼ در هر چمنی بچشم مینا ☼ مینو کدهٔ بچشم بینا ☼ سیرابی سبزهای نوخیز ☼
از لولوی تر زمرد انگیز ☼ زن که بیلای محمضه مبتلا بود از میوه های لطیف بقدر اشتها
تناول نمود ازان انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه
که نرم تر از مخمل و نازکتر از دوخابه بود بخواب رفت و از تعب و تردد و رنج راه و وجوع بر قشدد
آسود بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشست و تماشای کل و ریحان آن حدیقهٔ
جنت آیین که در مد نظر همه پرنیان سبز کیاه بود و گلهای مطرا و انهار روح افزا بود

ساعتی مشغول شد مقارن اینحال بیک ناگاه میمونان فوج فوج از چار جانب ریخته و در آن
مرغزار فردوس نمون پهن شده بر درختان میوه دار برآمدند پخته و خام فرو بردن آغاز
کردند زن چون باغ جنت را پر از فوج میمونان دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان سخت بترسید
واز واهمه قالب تهی کرد بالای درخت بی بر برآمده پنهان در برگها نشست و بسکه توهم
بر وسوسه شد و رعشه در اندام گرفت قضا را میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه
نامیمون کردن می افراشت زیر این درخت پای مزن را در میان برگهای درخت دید از شادی
جستن آغاز نهاد و میمون را فرمود تا آن سر پلار را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساختند
میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمایل کرده با آغوش کشید و بوس و کنار پرداخت
زن از نیخا دته روح کدار چون این بگاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون
چون زن را بغایت متغیر دید بر فق و مدارا سر کرد و از انجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را
مرخص نمود تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت شد بامر
مباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم رتاشوئی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام
میوه از بهر او مهیا ساخته بدلدارش سعی موفور تقدیم رسانید پنج کیاهی با آب قلزم تر کرده
بر تمامی بدن او مالید تا جر حتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی
بدر رفته و بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه زن از رنج جر حتهای حجامت نجات
یافت اما از صحبت میمون ملعون روح او مجروح گشت و حیات بروز زندان کردید بلی مصرع روح را

سرنخه

جسد

لحظه ذهوله غفلت

صحبت ناجنس عذابیست الیم القصه میمون از حرارت زن ذهولت کرده مراسم پاسبانی تقدیم میرسانید
تا انکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات در انقضی گشت زن از میمون باز گشته پس از مدت معهوده
بارنهاد پیک بطن و بچه آورد و در رحم در میان آدم و میمون یعنی به ترکیب مشابه بودند بمیمون بنطق
مشابه بانسان جالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزند از ذریعه القش پنداشت و از رمکر و
فترت او در کل ایمن شد بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات
بصحرا میرفت بعضی از ساعات در جاها بسیر میبرد زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید
و بگشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و امیزش بحد کمال بظهور میرسانید منتظر وقت
و مترصد فرصت می بود چون مدتی بدین منوال بگذشت از زن حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد
و ادای منافی باطوار مخالفت بروز ننمود میمون خاطر نا میمون خویش از وسواس برداخته
از انجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود زن را بجهت حفظ مسکن و ترتیب فرزندان همانجا
گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطه پژوهش طریق بدر رود
بتفحص راههای نجات برآمده باطراف و جوانب جست و جو نموده چون بسمتی از سمات
بقیاس دو فرسنگ راه برفت و بر کنار دریائی رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول
اهل کشتی است از بیغمی بغایت قرین مسرت گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در حین غیبت او
بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت چون بواسطه بحفظ مراتب استطلاع میکرد از مساعدت
بخت و مساعدت طالع مستمای بود و از عنایت و اعانت آلهی که تیمار کن بی برگ و نوایان

و در باطن

منتظر

کوی افتقار است منتظر و امیدوار می بود اتفاقا روزیکه صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط
رسیده از دور کشتی پدید آمد ناگاه در حالتی که اصحاب سفینه استعداد نهضت درست کرده
در بند آن بودند که گرانی لنگر از پای کشتی برداشته عنانش بهمت باد سبک سار کنند لاجرم
افتان و خیزان خود را بنزدیک رسانید فریاد بر آورد که ای خداوندان زنی ام ضربت سیلی
روزگار خورده و زخم چوگان فلک خورد گشته و از ستاره منحوس و طالع وارون بعقوبتها
مبتلا شده از بخت نامساعد مذلتها کشیده و درین دشت خونخوار بدست میمون گرفتار آمده
خدا را بر جان از من بخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نوازی ازین ورطه بلا نجات بخشید
و بسایه لطف خود جا دهید اهل کشتی اصلا بجانب زن ملتفت نگشته التماس او را در موقف
قبول جا ندادند گفتند که ما ارباب تجارتیم بضاعت فراوان همراه داریم و در ضمن اعانت
تو مضرت تمام با اهل جهاز متصورست آنچه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده احمال و
اثقال بغارت برد پس از بهر نجات یکتن جهانی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز
نمیکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمونرا از بر آمدن
من اطلاعی نیست شما ازین امر که یاس و هراس بخود راه میدهید ایمن آیید حسبةً لله در
باره من مستحق عنایت توجه دریغ نکنید و ازچنین عمل خیر که فراوان سود عقبی در آن
مضمرست و باعث فزونی مال و دولت باز پس مایستید و مرا بدان امیدیکه در بارگاه ایزد سبحانه دارید
ناامید نگردانید معهذا زمردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنهادست در سینه

ای خداوندان سفینه

زخم

برکات

متاع

آورده گفتند بطمع سنگی غبن کثیر که افزون تر از خراج مملکتی است در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت ندهد از این اراده ناصواب بگذر بی شایبه عناد ما را مغبون
مپسند زن از انجا که خداوند غرض مجنون است چندانکه در حوصله تصور نگنجد الحاج میکرد
هر چند در تک و تاز تهاون بظهور می آورد از آگاه شدن و رسیدن همیون متوهم و مضطر
میگشت و نمیدانست که چکند و چون سازد که ملتمس او را بشرف قبول موصول گرداند پیر
کشتی که قافله سالار بود بر اضطرار و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی آواره گشته تیز
طمع و دیع زمرد ذریعه توجه گشت گفت ای فلک زده اگرچه درین محل ابراز مراتب اغاثت و
یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت خویشتن است لیکن خوشنودی پروردگار
مطمح نظر داشته بذل و توجه میکنم هلا زود باش آن زمرد را تسلیم ملازمان ما کن و در طبقه اسفل
کشتی بگوشه نشین زن که مژده قبول یافت از غایت شادمانی چهره زردش گلناری گشت
و غنچه دلش از نسیم نشاط بشگفتن در آمد زمرد را از میان رگهای درخت که بواسطه ستر
عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلا تعلل و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نمود چون
ذره که از تابش مهر برقص در آید پایکوبان متوجه کشتی شد غلامان ملک التجار بعد از انتزاع
زمرد آن سراسیمه تیه افتقار را از در آمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بر روی دلش
مسدود کردنید از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم بتازگی گرفت
چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و مانند مرغ بسمل بر زمین غلطید و اشک آتشگون

رحم آوردو

باتو خلاف مصلحت

از دیده بر وجهار یخته گفت ای ناجوانمرد مصرع کرا زمن بتر سی بتر س از خدای ما اینهمه ستم
در حق من مسکین که فی الحقیقت در حق تست و امدا بتر س از آنوقت که بدرگاه عادل حقیقی
داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار از نسخن متغیر و متاثر شده و آنمهجور
کوی عافیت را بجهاز در آورده بچاره چون از شدا ید آفتاب بسکاید در ظل امن جا یافت
مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانید بگوشه نشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز
بر سپیل استعجال لنگر ها برداشته از بنجا رو نهشدند بحر دیکه جهاز را از کنارهٔ خود کشاد یافته
روانه پیش شدند میمون ملعون هر دو بچه نا میمون را در بغل گرفته بغرط اضطراب بیاندوان
دنبال لشکرش توب توب رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمونرا دیدند از غایت تحیری
عنان تمالک از دست داده رنگ بر و شکست چون اضطراب اصحاب کشتی بسبب کثرت
اعداد میمون از حد حساب تجاوز نمود و از استیلای چنین حرکت های ناپسندیده که از انها بظهور
رسید کن فت زن از مشاهدهٔ اینحال از فهم خود متوهم شده که مبادا اگر کشتی بدر کنند بتجدید
در صحبت سلاسل میمونان مقید آیند گفت ایمردان پر دل اظهار اینهمه بی استقلالی نه تکوست
غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که آنها بیشتر از شما
میترسند و قطع نظر از این خود را در آب نتوانند زد اهل سفینه فی الحقیقه قرین استقلال
گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقا باد شرطه مساعدت کرده
کشتی را بسمت مقصود بردند میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید

برکنار ایستاده پیش زن ابواب تملق بگشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح نمود و بچه را پیش میکرد یعنی برخورد سالی و رضاعت اینها رحم کن که آخر فرزندان تو اند و پیوند کانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن از این اندیشه خاطر را بالکل پرداخت در مراسم شکر و سپاس و ظایف منت افزود از انجا که فلک شعبده باز از پرده نیلگون همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شعبده عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینی که زرین خورشید لنگر کسیخته بورطه مغرب فرو شد بیکبار از مهیب قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان و ناخدایان برفت و بعرض ساعت دو ماه راه بسمت غیر مقصود برد و در گرداب بلا انداخت آری پیت خدا کشتی انجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد اهل جهاز چندانکه دست دعا بر آسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحه حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغیر نیافت یک ناگاه ماهی بمثابه کوهی که از اندازه عظمت و بزرگی آن بهیچوجه تعقل نتوانکرد از آب سر بر آورد تا چشم زدن بدان کشتی که جمعی از سیه کلیمان نژند طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهاز نیکه در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشارت دندانش بکونه که مینای چینی بر سنگ خورد بشکست و شیشه حیات همه بر سنگ فنا آمده با احمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ان ورطه خونخوار برآمده سه شبانروز در نیک خدا

ارنشیت

جهانزادر

حلبی

که از شست رهائی باید یافت و روز چهارم که زورق زرین مهر بحر خضر سپهر پدیدار
تخته بر روی آب بایستاد بحکم ایزد چون که در حکمت نامتناهیش چون و چرا مدخلی ندارد
یک شبانه روز در موقف سکون بماند اصلا از جای خود حرکت نکرده پنداشتی که هزار لنگر گران
سنگ فرو هشته اند هنگام انتشار سپیدهٔ صبح که نسیم سحری نرم نرم میوزید و آشفته در نیم ساعت پیکبار
بساحل پیوسته باز بر جانان زن که ازان تهلکه جانگداز بهراس تمام و خوف عجب بخاطر من چون
داشت خود را باساحل دید عمر دوباره تصور نموده فی الحال تخته را رها کرده و ساعتی از بهول
آب بر خاک ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت پس از زمانی خود را جمع ساخته
از بخار اهی پیش گرفت و بر جناح استعجال کامزدن آغاز کرد تا باشد که خود را بآبادی افکند
و بعمارات فایز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای تو در تو و دشت و بیابان
هوش ربا چیزی دیگر بنظر در نیامد و ماندگی و کسل بر اعضایش مستولی آورد لیکن چون محل
توقف نبود چار و ناچار کام میزد تا انکه بر رودباری رسید که آبش در نهایت عذوبت و غایت
صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش مجتمع نشسته سایهٔ درختان و رطوبت آب و
طراوت سبزه و شکفتگی گلها روح را تازه میکرد ساعتی میل بآرام کرد پاره از میوه شیرین و آب
خوشگوار بخورد درین اثنا خواب بر و بتسلط شد و در پیش منظر چشم از لپکهٔ شادروان شد
از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شد از انجا بسمت دیگر توجه نمود و از
ترسان کام سبز کردید تا نشاید که درین صحرا فتنهٔ چشم باز کند و بلیهٔ دیگر براندازد مقارن انجال

دیگر

جمعی را از دور دید که بهیات اناسی از زیر درختان سر برآورده اند یعنی غنچه دلش به نسیم نشاط
بشکفت و بجوشید لی و بشاشت عنان توجه بدان جانب منعطف کرد چون بدیکدیگر رفت چهل تن
از مرد و زن بدیدند همه عوره بی خرقت بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت پوشیده و غنچه اسالیب
از سخن بسته و دیده باطن بر جمال شاهد حقیقی گشاده از رنج ریاضت زار و نزار گردیده بذکر خفی
اشتغال داشتند زن که مغلوب جوع و جوع بود و گرسنگی بر و متسلط از مشاهده آنجماعه که از برگ
درخت و یخ گیاه غذا بکار میبردند سخت یاوس شد و آنقدر که از دور مسرت آگین گردیده بود
بتردیک رفته ملول گشت آن روشندلان خورشید کشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان رمز و
ایما گویند و باشارت چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشارت آنسو
پاره راه رفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش بنظرش در آمد و چشمه آبی در نهایت لطافت و
صفا تو گفتی از منبع کوثر برآمده بر کنارش کلبه کوهر پیش همانا فواره فیض بود ترتیب داده یافت
درونش دیگ سفالین بر دیگدان بار شده و آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خداوند خانه درمیان
نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال انبساط اندرون رفت از بسکه
دیگ جوعش در جوش بود و حالی بسر پوش برداشت اتفاقا بر کی چند در قاشقی آب میجوشید زن بیشتر یاوس
شده از فرط بیطاقتی در زیر سایه درختی بیفتاد چون لحظه برین بگذشت مردی چهره تابان و
عارض درخشان چو نهر و ماه پیمانه شکوه آمغنی باده نوش ضبطیه و حدت و غوامض بحر حقیقت بمرتبه بر زن
غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر بی آنکه او لب بنطق

که هر یکی

میان

کشاید و ماجرای خود را بر معرض بیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید قصهٔ ناگفته بشنید و صفحهٔ
نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست بسرش مالید از آن اضطراب ساکت کردانید و گفت
چشم بپوش زن انقیاد حکمش نمود چشم برهم نهاد چون باز کرد بمیامن توجه جهان کشایش از طوارق
حدثان نجات یافته خود را بر آستانهٔ پدر دید پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان تعب از
دوایر بلیات و نوایر آفات سلامت جسته بدار الامن عافیت رسید پیدا است که اگر دختر تاجر حقیقت
نقد آنجوان بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب و بمیسان خبرت هر آئینه بتیر حوادث و آماج
تلخ مصائب نشستی **نظم** برد بردل از جور غم بارها ✿ که ناآزموده کند کارها ✿ نظر کن چو سوفار
داری بدست ✿ نه آنکه که پرتاب کردی بشست ✿ دشمن را حقیر نشاید شمرد تا بسان ملکزادهٔ کیلان
بذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید بود شاهزاده پرسید که کیفیت ملکزادهٔ کیلان بر چه منوال است
شارک گفت **حکایت** در زمان ماضیه و ایام بالیه از مر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار
درویشی از حدود کیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته و سایهٔ سروری بر سر حیوانات سرزمین
و حوش و حشرات انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنسیق و تنظیم
امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله وزیری چنین پادشاهی چنان **بیت** سپهر سبب
کیر چرخ از چه سفله پرور شد ✿ که کامبخشی او را بهانه بی سببیست ✿ قضا را قافله از راه بگذشت
شتری از خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی در زیر بار گران مجروح و مدبور شده
بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت و در علفهای

ماضی و حال

نوائب

او را بمعیار آزمودن فسنجید خود را برشتهٔ نکاحش مضبوط و بدامان وصالش مربوط

دوم آنکه

بسر رغبت

سبز و فرخ همت مهار چرید در کم مایه فرصت رو بفربهی آورد و تن به بیهی نهاد زوباه بر جالش
وقوف یافته بعرض ملک رسانیدند که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب بالان
رسته مسکن گزیده است و اکثر مرغزار که قورغ خاصهٔ خداوندست انبیوه درختان آن سرزمین
خود بنفس نفیس تناول مینماید و سیر میکند و هر چه بدانش خوش آید بی بیم و هراس میخورد بدان
ملک استقرار او در ین مملکت از آئین مصلحت بناشد زیرا که اینچنین حیوان حکم تنومندی
قوی هیکل از بین نمط مدتی زندگانی نماید هر آئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و
پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان تصمیم نماید
دست تسلط و تغلب بأملاک خاصه دراز کند در آنوقت مدافعت او از جملهٔ محالات باشد و فتنه
چشم باز کرده باز بخواب انداختن محض دشوار اصلاح کار دولت در آنست که ملک باحضار فرمان
دهد و بواسطه از روی جلادت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گردانند
و بپندی خود تکلیف نماید اگر او بر بیری طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آورد
در سلک ملازمان و بندگان منسلک ساخته و مشمول توجهات نمایند که گردیدن این مهجور عمدهٔ
بکتاب دولت از مصلحتهای بزرگست و موجب مثوبت شکوه و صلابت ملک در ملک اگر بغرور
باطل و پندار پوچ بر تنومندی و برزگی خود نظری بگمارد از طریقهٔ بندگی و عبودیت و مسلک مستقیم
متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوط
نگشته استیصال او بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شمرد باطفای نایره شرش باید توجه نمود

پنجاب و پیرامت اخبار

فرق

جلالت

ملازم

مزیت

برگماشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود
که مخالفت حکم بزرگان نمودن و بر جادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاکت خود کوشیدن است
و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن **بیت** خلاف رای سلطان رای جستن ** بخون
خویش باید دست شستن ** ملک را رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد و باحضار شتر فرمان داد
روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده
به بارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون هوش ربید شکوه فرمانروایش بر وکار نکرد و از آمدن
خود نادم گشت فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده راه خویش پیش گرفت ملک را این معنی
باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت که ای وزیر خیر اندیش
اگرچه همگی اعمال و اقوال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی است اما با وجود درستی رای
و رسائی دانش این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر
بقدری حقیر واقع شده اما آگاه دلان معنی شناس و زیرکان گوهر راه میتوانند برد و صورت پرستان
ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نباشد شتر هیچ هم قابل آن نبود که بشرف حضور ما مشرف گردد
و در مجلس آوردن از دایرهٔ صواب خارج بود بحسب دلش هراسی بود اکنون یکبار محو شد
و غرور در دماغش افزود جمعی کوته اندیش فتنه پرست را سرمایهٔ بدبختی و فساد بدست آمد روباه
گفت ملکا ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگر این حیوان قوی بازوست و از کجی
نهاد تابی در گردن دارد اما بحکم آنکه کل طویل احمق از چاشنی خرد بی نصیب است و ازینجا

از جملهٔ دد ما جثه

مبارک

که طفلی مهار در پیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد و ناچار
در اندک فرصتی او را در زیر فرمان ملک کنم و در جرکه بندگان بدوزانو بنشانم القصه شتر بخاطر جمع در آن صحرا میگشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد روباه پیوسته طناب خداع در پیش
دراز کرده بواسطه از پا در آوردن او کمین میگذاشت و قضا را بمیجست فرصت روزی شتر از روی
حرص و آز که مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد و بیمان
مهارش در آن شاخ بند شده و سرش هم آنچنان آویخته ماند شتر از عجز بانگ زدن گرفت
روباه بر حالش وقوف یافته نزد ملک بشتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش اسبند
عزت بر خاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز
گفت ایشتر خوش آنوقت تو که آنقسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی روباه از پهلو زبان طعن
دراز کرده گفت ایشتر نادان این نتیجه نافرمانیست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر بساط ملک نهاده
خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام بلا و آلام نمی آمدی
اکنون جز آنکه باد زندگی بر خاک فنا نهی و بر زین عدم در از نجوا چاره نیست شتر از غایت
جزع و بیدلی تضرع آغاز نهاده گفت اگر در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما
در ینولا عذر تقصیرات ماضی میخواهم و بصدق باطن سر بآستان عزت ملک می نهم و بسایه
عاطفت عنایت آمیز پناه می آرم اگر ذلات جرایم بذیل عفو پوشیده از زلت بخشیده در
ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق دریغ نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت

فرمان پذیر

فرط

فی الحال

رسانیده ریسمان مهار که بر شاخ درخت پیچیده بود از دندان بیرید شتر را از تهلکه مستخلص
گردانید آن کودن دراز کردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت بر حکم آن طویل النیب
وقصیر العنق نهاده با همه عظمت قامت و بزرگی تن بیندگی موش کردن فرود آورد و آن
موش از غایت شادی در سوراخ نمیگنجید شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه در آن صحرا
پریده شبانه بر حنا ملک حاضر باشد تا بامر ملکداری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم
کشان سر کار ملکزاده کیلان شتر مست مهار گسسته در صحرا بی خصم دیده گرفتند روباه
بر این واقعه وقوف یافته و کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصه انقلاب از استماع
اینمقدمه سخت برآشفت و روز دیگر چون هیزم کشان در آن صحرا بیامدند با آنها گفت که بی سوابق
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مبشرت امر ناصواب خشونت کشتن مستهجن
کرد و غبار فتنه بودن همانا از شرف ذات و لطف طبع تو بعید است که شتر را
در خدمت ما باز نگرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب ننمائید و اگر اینمعنی صورت نبندد
از انتقام ما ایمن نبوده آماده پیکار گردید که با هیچ وجه از این داعیه پهلو تهی نکنیم و از نیغ حمله
دست باز نکشیم هیزم کشان از گفتگوی متهور آن موش که اصلا نسبت بدو نداشت متعجب گشته
بر سبیل نذرت بعرض ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده با ستهزا
پیش آمد و از مذکور و تدکار اینمقدمه ملازمانرا ممنوع گردانید چون بملک موشان خبر رسید بر سبیل
مطارحه و مشاوره بر وباه گفت که در آئین سروری و ملک داری اقبال را اینهمه استخفاف

بهیچ طریق سزاوار نباشد لهذا رای صواب نمایدان براجع میکرد که سران لشکر طلبیده داشته
سامان این مهم بوجه اتم نمایم و براق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه یساق
کردیم و وزیر تیز رای خود را ضمیمه فکر صایب نمای ملک کرد انیده و درین امر موافقت نمود
ملک با استصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام مبالغه صادر کرد و در اندک
فرصت لشکری بقیاس که مهندسان دقیقه شناس حساب بیان آن بعجز و اعتراف مینمودند
در بارگاه ملک حاضر آمد و از کثرت اعداد و دشت و صحرا همه پر موشان بجنب بصوابید
وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر حراین و دفاین غنیم نقبهای متعدد رسانیده همه را
استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه ملکزاده جز کمینه های پاره شده
و صنادیق شکسته چیزی نمانده و خزینه دار انرا اطلاع بر خرابی و غبن داده چون
ایمر طلب بهتر بوجه سرانجام کرفت مصالح اینهم و فراهم آوردن سپاه ملازم کردند
اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه قوت از وطن
برآمده بر سبیل غربت متردد بود کیف ما اتفق آن راه بکذشت موشها را دید که در دهان
قراضهای زر کرفته بعنوان بازی لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از سر افلاس نان از
کربه امیر بود خواست که بهر کیف که میسر آید قراضه از موش انتزاع نماید موشی از آن کفت
ایخواجه لعب حیرت زدهان چه میبینی اکر زر مطلوبست و میخواهی که علی الرغم روزکار
از تمتعات دنیا متمتع کردی ملازمت ملک ما اختیار کن و پیکبار از آزو نیاز بتغنی بتو

ملک فرمود که شخصی را از کروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهه سرانجام

تمام

میان

دنیا

ملک

جوان اینمعنی را فوز عظیم دانسته بخت را مباهج و طالع را مساعد یافت و بوسیلهٔ آغوش بملازمت مشرف
شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و استحقاق او موجب مقرر فرمود و بر خزاین غیب برات داد
و امر خطیر وزارت بدو متعلق کرد و بنده در باب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مردم
مبانی تاکید را بتقویم مبالغت استحکام بخشید جوان به بعضی از دوستان و آشنایان را نامه
نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین آخر دوران که خیر و برکت را از میان آدمیان برداشته اند
رفاهیت و فراغت جز در بندگی ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزاین غیب دست دارد
نتوان یافت مردم دون همت دونی طبع که بندهٔ درم و غلام دینارند اینمعنی را غنیمت
انگاشته از اطراف اکناف ممالک شتافتند و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب
نبرد و مواد پیکار مرتب گشت ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملکزاده معطوف
ساخته از مقر خود نهضت فرموده در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبهٔ تهاون و غفلت
در گوش هوش آگنده داشت از آواز کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرده و ارکان دولت و
اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نایرهٔ فساد حرف
در میان انداخت و گفت اگرچه درین داستان امثال اینمقدمه بسیار روی داده اما چنین امر
مضحک بغایت کوفت میکنند تا موشی طرف مقابله بودن سخت دشوار است میباید درینباب
نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند
اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت بجز آنکه کارزار اشتغال نماید گزیر نیست ملکزاده بمقتضای

مسامح
جوز زبان و
ودفاین لاریب
گیلان
آتش

صوابدید خبر اندیشان ترتیب افواج نموده بفرمود تا در خزاین بکشایند و بمصارف ضروریه
بکار برند چون ابواب مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در گنج خانه بقشی از درم
پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خرسند ساخته از دار المقر خود برآمده علم پیکار از بهر مدافعت
اعدا در میدان کارزار برافراشت چون موش زرین بال کردون بسوراخ مغرب رفت ملک موشان
حکم کرد که لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کار یکه بآنها منسوبست بتقدیم رسانند لشکر موشان
زیاده از مور و ملخ از چهار طرف بر دوی غنیم درآمده از دوال رکاب و تسمه و جلو و پوست
از دوی کوس و بند شمشیر و چله کمان از هر جنس چرم و پرسیمان که یافتند بدندان بریدند و هر یکی را
صد پاره ساخته و شبانه این مهم را بانصرام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام
حکم شد که کروه آدمیان صفها را ترتیب داده یمین و یسار آئین کارزار درست کرده از جای خود
نجنبند و بقاعده مبارزان کار طلب دست کوشش بکشایند منهیان خبر آورنده گان مقدمه ملکزاده
خبر بردند و از توجه لشکر غنیم بارادهٔ شبخون آنها خبر کردند ملکزاده بفرمود تا چاوشان کارزار
طلب آگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان بهنگام سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق
بعجز درماندند و از ممری بسرانجامی سر نسیمه کشته و سپاه ملک موشان سر نسیمی غنیم را
مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری درآمدند و جهانی را تیغ بیدریغ
گذرانیده عالمی را علف سیف آبدار ساختند و بقصد تسخیر هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار
سر کردند بی ملاحظهٔ ناموس جان بسلامت بردند و بصد خواری و دشواری از میدان برآمده

گنج

واشال آن

غندهٔ خود

کارزار و دلاوران

بقیهٔ

ملکزاده

در حصن حصین متحصن گردیدند و احمال و اثقال و فروش و ظروف و غنایم و غیره همه را
بغنیم ارزانی داشتند چون شهسوار یکشنبه بازپاتیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار الزر
خاور برآمده بلکزاده از راه استمالت ایلچی فرستاده التماس نمود که بطل زنهار در آورده
دست انتزاع از ولایت بازکشند ملک موشان با وجود خساست نفس بآئین کریمان احیای
مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنایم را جمله رد کرد و گفت که ما را از اشتعال
نایرهٔ قتل غرض انتزاع مملکت نیست بلکه در خواست شتر خود است ملکزاده اینمعنی را جمله
مغتنمات انگاشته شتر با جُل مکلل و جلاجل مرصع و مهار ابریشم مرتب ساخته و در خدمت ملک موشان
فرستاد و ابواب اعتذار مفتوح ساخت بحیث عفو تقصیر خویش پیش نهاد نمود ملک موشان مظفر و
منصور بپشت خود مراجعت نموده افواج را مرخص گردانید و شتر را بستور قدیم در آن صحرا
مطلق العنان ساخت علم ترحمانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر متوقعه افتخار با وجود
کوتهی کردن بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ کره را موجود نمی انگاشت اگر بلکزاده در
بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر انگاشته در انقلاع بنیان خصومت و
استقلاع خصم مقید میشد نابدک توجه آتش فتنه بانطفی می پذیرفت و اینهمه مذلت و خفت روزگارش
عاید نمیشد اگرچه اطفای این نایرهٔ عناد را بیک شتر صورت می بست اگر بجهت دفع معاندت
میگماشت بیک کره مهم را بانجام میرسانید بهر تقدیر خوبی ازین دو سلسله بیرون نمی رفت و فرو
نشستن غبار کین و تمکن بر جا پا بالش تمکین امن از کرند اعدا منحصر بشتر و کره بود چون از

استکانت

باب صلح میخواست

جادهٔ صواب قول بزرگان که مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد الخ راه رزید و بر بساط
غفلت و غرور قدم گذاشت نتیجه آن یافت قطعه دشمن خورد است بلای بزرگ غفلت از وهبت
خطای بزرگ خورده مبین که چه بود خورد کین خورد شوی کرد توشوی خورد بین خصمی کزدم
بتر از اژدهاست لیکن زتو پنهان بود آن پر بلاست در پیش زنان نقاب از رخ شاهد رعنای را زنهار
گشید تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت ابد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعه بازرگان
چگونه بود شارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود و دختری
داشت در ریعان جوانی و عنفوان شباب روزی بمقتضای حدثت سن در هنگام مکالمه مادر
بسر رشته ادب از دست داده مکابره از حد گذرانید و از اندازه حساب بتجاوز نمود پدر را از سخنان
ناملایمش خشم بحرکت آمد و نایرهٔ غضب مشتعل شد و او را علیحده قهر او را از خانه براند پسر تیز عنان
نوخیزی غربت پیچا بکار برده خانه را رها کرده و طریقهٔ قلندر را گزیده خاکستر بر چهره مالیده اراده
جهانگردی و سیاحت مصمم ساخته قدم در فضای ممالک تردد شد اما از آنجا که شاید سفر و مکاره
غربت بکتر دیده بود در نخست بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضا پدید آمد
ناچار از جادهٔ راه منحرف گشته پناه درختی بر کنار تالاب رحل اقامت افکند و بنا بر عجز بر بزل
درویزه گزید آخرهای روز که آفتاب جهانتاب قطع مسافت کیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار قطعه
کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقا اینها پریان بودند بشکل حمام متمثل شده
فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت کرده از بدن باستکی بر خاست و رخت اینها را بدست آورده

آنچه یافت

سیوم آنکه

بلند گفت

غیرت بیجا

صواب

بر درختها کشیدند و آب بازی و غسل مشغول گشتند شاهزاده چون این بچه چون این خیال مشاهده کرد

در جوف تنبه درخت بر سپیل اتفاق نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده از ممر فقدان
رخت هر سه سیمه شدند و مضطربانه به پژوهش هر جانب دویدند تا انکه جوان از در جوف درختان
دیدند بعجز و الحاح پیش آمده دریاب رخت التماس نمودند جوان اقتراح آنها را اجابت مقرون
متلقی ساخته گفت تا وقتی که غرض ما از شما بحصول نه انجامد التماس شما بدرجه قبول
شدن ممکن نباشد آنها گفتند اگر انجاح مطلب تو بسعی ما موقوف است توجه در ریغ نکنیم جوان
گفت مطلب نسبت که یکی از شما بمونست و مصاحبت من تن در دهد و بر سپیل مداومت
با من باشد و بعد از ادای مراسم مناکحت بمعانقه و مزاجعت مترضی گردد پریان گفتند اچوان
مطلق از نار السموم بتکمیل وجود پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته باوجود اضداد مواد
تباین وصول فیمابین چگونه عقد مونست می بندد و آتشی نهاد را با خاکی بنیاد چه سازگار
آیا معنی اصلاً صورت نه بندد جوان مطلقا متوجه بستان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد
نموده تا بحصول غرض خویش مراتب اضرار بتقدیم رسانید یکی را که نسبت بآنها در حسن و
جمال افزون تر و بس و سال خورد تر بود متعین ساخت گفت این تسلیم من نمائید تا رخت
سه کس را تحویل شما کنم پریان بنا بر عجز اقبال اینمعنی نموده ازان پی وداع خواستند آنچوان
بواسطه مفارقت همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا گشتن بیلای صحبت ناجنس ملول و
اندوهگین شده چشم پر آب ساخت اینها تو جهات به تسلی کوشیده گفتند گهرگاه در دیوان
مشیت بنام تو چنان رقم کشیده باشد علاج چیست و ما را درین تدبیر چه مدخل و بالفرض اگر ما

مضاحکت باهم دگر خوابیدن

موصلت صورت میکرد

از ین آرزوی محال بگذرد
از چنین اراده دشوار

کلک قضا

ورخت

جوان

گرانمایه

همه گرفتار آییم بتوجه سود کند القصه آن پریزاد بدام خود آورده رخت دیگران باز داد و او را
پیش خود محفوظ داشته در پرده مشکین پرند لیل نخابه آورد ولباسهای فاخر و زیور تیب ج
تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایه حیات دانسته روز و شب بدلداریش پرداختی و یکساعت
از نظاره های روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشته سایر تعلقات روزگار گسیخته
از جام وصالش باده کامرانی دمادم می پیمودی و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد چیده
از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم میداشتی

بیت ساقی بنور باده برافروز جام ما ٭ مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ٭ در مرور ایام بسبب کثرت

آشنایی و موانست

مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جاده اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی
از بطن پری فرزندان بوجود آمدند از طبعش عادات انسانی خرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه
طرح آشنایی انداخت و بشگفته رویی بمهمات خانه داری میپرداخت جوان از اهم توحش او اول برخواست
و از امر موانست و موافقت او بالکل خاطر را قرین جمعیت ساخته قضارا پس انقضای مدت ده
سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش با قصی غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و
تدبیر وجه معیشت بتهیه اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد و پریزاد را که معتمد جوان
او را مجال ودیعت اعتماد دانسته سپرد و در حین خلوت مکانیکه رخت پری در انجا مدفون بود
نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت و حراست پری مراتب تاکیدات
و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه در رکاب بارگی تردد نهاد و بجست و جوی روزی

راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد
هجران پیش دایه اکثر گاه شکایت کردی و از تعصب ایذوه مهاجرت کلمات کله آمیز بر زبان
آوردی و بدان دایه تیقن کرده بتسکین دلش کوشیدی و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را
بمحاق غموم کاستن دل و جان پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن میپسندد و دل قوی دارد که شب
تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات
تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود را بگوشهٔ مقنعه پاک میساخت دایه بر حسن عالی و جمال
والایش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشاد پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال از نقد جمال
در غایت کمال میدانی اما اگر چه مرا در لباس اصلی خود میدیدی میدانستی که آفرینندهٔ مطلق نوع
پری را چه حسن و جمال عطا فرموده و میدانی که ما از احسن نقوش نخته تکوینیم اگر میخواهی که صنعت صانع
کامل تماشا کنی و از اعاجیب کاینات مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا بلحظه
بپوشم و حسنی بتو بنمایم که چشم هر بیننده مثل آن مشاهده نکرده باشد دایه را شتاب ایله فرو پیش از
دایرهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ عقل دقیقه سنج است پیرون رود فی الحال رخت جات و رخت از دیر زمین
برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را پوشید و چو مرغی که از قفس رهائی یابد بال بگشاد و وداع بمجرد دیکه
خوانده راه هوا گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان کرد
سود نداشت و مرغ دام کنده باز نیاید باز کان پسر چون از سفر مراجعت نمود بخانه رسیده از گل مراد
در چمن امید نشانی ندید و شمع بهی در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه دل سوخته بال و

توان ریخته مانند پری ذکان در حجر که مجانین در آمد و از کوی خرد آواره شده از جمیع متنعمات
روزگار و فواید زندگی محروم ماند پیداست که اگر آن محبوب باطل دانش گرانمایه گوهر از بدایت
نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع میداد خاکستر ادبار بر فرق خود نمی بیخت و آب کامیابی در
خاک ناکامی نمیریخت و آنچنان دولت شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیه نکبت و
نکال نمیگشت چهارم آنکه بوجهی از وجوه از تو نسبت بکسی غبنی عاید گردد و از انتقامش نباید
بود و از مکافاتش مطمئن نشاید شد تا بکردار جوان طرار نقد زندگی بمعرض تلف نباید انداخت
شاهزاده پرسید که حقیقت طرار چگونه است شاه گفت **حکایت** رسامان رسوم اسمان نقشبند
وطراحان نقوش اخبار طرازان حکایت بدیع بر دیباچه بیان چنین نگاشته اند که در ملکی از ممالک
گیتی فرماندهی بود حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در هر ذره جا گرفته نظاره یاقوت رمانی
چون نشاء شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان غزالان یاقوت
رخسار عزیزتر انگاشتی ازین راه میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانه خود فراهم آورده بود
همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصائص هر فرد جداگانه تمتعی بردارد و متکفلان
امر حراست و متعهدان اشغال وقایت از فرط کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزاین بر سبیل دوام
نمیتوانستند شد و اکثر گاه بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمه آن است مصدر کوتاهی بوده مستوجب
عتاب میگشتند و همین معنی مورث تبدیل مزاج و منتج غیظ ملک میشد لهذا بواسطه آنکه حصول
اینمطلب بی شوب تعب و غوایل تعذر دست میداده باشد فرمانداد تا زرگران ساحری فن و

آیمن

ونقش این حقیقت عجیب

رفاهیت

ومهیج غبار

اوستادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوهٔ صنیع ید بیضا مینمودند ماهی بغایت مطبوع و
موزون قدر خوش اندام غریب ترکیب از طلا ساخته که ده جواهر بی نظیر و لآلی بی پذیر که انتخاب
خلاصهٔ خزاین سلطان و سلالهٔ خاندان بحر و کان بود بر آن نشانده آبروی انجم و سنگ معادن
در جهان اقدودند چه ماهی یکی گنج بیقیاس که سیمای پاک در کیسه اش همه یاقوت و دُر بود سیمای
درم دامنش همه از جواهر پُر از ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل پیشانش کشته از حسرت حسن جوهرش
بحر بر ریگ خفته و کان در خاک نشسته کمالات کوهرش حور که دو نزاد در لوح خجالت نشانده و ماه
کوثر و تسنیم را عبد و خادم خوانده پس در آب جواهر خود شناسی حسن میکرد و از آب کوهر مستغنی
بود و از انجا که بوالاکوهری خویش سکندر دلا را میسر نبود حاجت بچشمهٔ خضر نداشت القصه
چون صیت نوال بادشاه با قضای عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه با آفاق
جهان رفته هر دی در فن خود اوستاد و در هنر طراز پرستعداد که طلای خورشید گرم از بوته سپهر
میربود و لعل را پیش از انکه بمشیمهٔ معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و کوهر را آهنوز
ببطن صدف نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر خضر نشست میگرفت
از حقیقت این ماهی آگاهی یافت و بحیرت استکمال پیشه سرقه و اظهار آن اقتدار در شیوهٔ دزدی
داعیهٔ پُر دن بخود مصمم ساخت و زین بیم پشت با یکی جزم بسته در فراخنای توجه جولان داد و پیرامون
قلعهٔ خسروانی را بطناب تدقیق پیموده ارکان و مکین در محل در آمد و موضع بدر رواز قرار واقع
بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد و شب پرده ظلمانی کرد آفاق برافراشت

شب رو نامدار از آلات طرآری همراه کرفته بیامد و در دور قلعه بکردید از بیداری پاسبانان
وهوشیاری کشکدآران پژوهش نموده همه جا بانک خبردارباش بلند یافت و بهر طرف فریاد وبیدارباش
آکاه باش و هوشیار باش در کار دید ناچار بکوشه منتظر وقت و منتهز فرصت نشست تا انکه
راز دل شب بر روز آمد و مشاطه وقت بر فرق لیلای لیل از کوهر شبنم طرار بست یعنی فصفی
از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا کول بر سر کشیده و کاه بیدار کهی غنوده
چون صدائی که از میان حم بر آید فریاد میکردند درین هنکام دزد قوی دغدغه بر زمین خوابیده
و بسان مار بشکم راه کرفته بپای قلعه رسید و کمندی دراز چون زلف نیکوان پر چ و تاب از
میان واکرده بر شرفه انداخت و بنیروی کمند بسان غازیان دلاور بقلعه بر آمد و همچنان دست بحبل
المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابکاه خسروی فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال
استراحت فرموده و ماند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع بسان پاسبانان بیدار سر شت از
راه دلسوزی بپکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن پیام سپهر نزد بانان رسانیده و از زمین
بآسمان بر آمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری شمایل کف پای همایون شهنشاه
را بکف دست کرفته ماند برک کل مطرآ نازک بود نرم نرم می مالید فی الحال بچابکی و چستی اندرون
در آمده بسایه در پرده پنهان شد تا آنکه بر کیتر خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت
جهانبانی سر بر بالش نهاده بخواب رفت و زود بآهستکی مقنعه از سرش برداشته بر خود کرفت و بجایش
بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بکذشت پادشاه پهلو بکردانید و بخیال دزد از نهانخانه

انتظار

انتهاپیرون جسته ماهی را از زیر سر بدر برد و بهان و تیره تخت برابهیکه آمده بود از قلعه بیرون
شد و از میان کشکداران بیخبر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت
طول قامت به بغل نهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از نیمه شب مسدود بود در
دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شاد روان خلت یکهه شب روان شب زنده دار
خلوتی مهیا دارد کار نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاهداشتن از بقای خود دست باید آفتاب
شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند
و یکهه مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نبندد و آخر کار ماهی دام بلا شود و قطع
نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح ابواب رونست و دروازه های شهر بکشایند
در روز روشن انیقسم ماهی را که در آفاق جهان روشنتر از مهتاب است بیرون بردن از دایره مصلحت
بیرونست پس از راه فنون طرازی حدیثی بکار برده ماهی را در مقنعه کثیر شاه که بر سبیل حق
الحذمت بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه کلفروش حمایلی از کمال
برداشته بیرون نهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد نوحه بلند کرده
بر دروازه آمد بوابان پرسیدند که تو کیستی و در ینوقت و مسار نوحه از بهر چیستی گفت منم دی ام
بی بضاعت و کیسه تهی زده فلک دوار و روزبون که ده روزگار جفاکار پسری داشتم بسان طوطی
گویا و مانند کل مطراب سخنهای شیرین گفتی و بچه چه بلبلی کلبه ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر
را کلکل شکفانیدی امشب بعلت دانه درگذشت و مرا مبتلای دام آلام ساخت ولاله وار داغ حسرت

افلاس

فاتر

غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و تکفین بمقتضای رسم و آیین قبایل و عشایر عاجز ماندم
از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان اندیشه کردم و خواستم که درینوقت بمهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ
گور بخوابانم تا خویشان و اقربا بر کیفیت بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است
چون عقارب بنیش طعنه نزنند تا همین علاوهٔ غم نکرده بر مصیبت اندوه تمام متنت مستزاد نشود یکی از
دربانان بمقتضای طینت اصلی بسان سگ عف عف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چون تو
مفلوکی دروازهٔ حصار شهر بحکم شهریار باز کردن گنجایش ندارد تا حین تنفس صبح خاموش نشین از
فریاد بیهوده دم درکش و عبث خواب نوشین ما بیحلاوت مکن و اگر یک فصل چوب آرزو داری
مانند خشک مغزان نفیر مزن دزد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده بهمانجا نشست و آهنگ ناله و فریاد و
نوحه بلند تر ساخت دربانان باتفاق زبان سرزنش کشادند و ابواب توبیخ و تهدید برو مفتوح داشتند دزد
عیار و طرار مکار بعجز و الحاح در آمده لجاجت بنیاد نهاد و گفت ای سبکباران ساحل بیغمی مبتلای
ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت غم و جان و دل دارند بپرهیزید دربانان
چون دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین بلای مبرم رهائی نیابند و از نوحه و افغانش
ایمن نبوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار بکشادند و آن کیادرا بیرون کردند اتفاقا طراری
کامل دانای رموز سرقه و استاد طریق مسارقه با فاحشه عقد محبت مضبوط و رشتهٔ والا مربوط
داشت و بجهة استیعاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن قحبه بهم نشسته بود چون آوازهٔ
نوحهٔ کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلا تحاشی از دنبال دویده پیش از آنکه

آخرکار برین

دروازه را

لفحص

دران حین

و نالش نعمه اهل ... بهمی زلب برکار ۱۲

دروازه را بند بند دریدند دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و در این هنگام بچه مصلحت خواهی بیرون
روی گفت مرا دیگه اکنون بفریاد و فغان از دروازه برآمد برادر من است او پرسش طوطیان شکر شکن
را نطق بباد میداد در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد عالم باقی خرامیده و داغ درد و
غم بر دل پدر نهاده میروم تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین برادر طریقه مرافقت را بتقدیم رسانم
و بوسیله این حیلت از دروازه بیرون شده بدنبالش شتافت در اول راست بدار کاه رفت
در برابر — در انجا تن در رادید بر چوب برآورده و چوبی دیگر در جست آنها خالی دیده قدمی چند شمرده از انجا
بسمتی فرار رفت و پای را در زمین مغون سخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بر آن
عمل — کنج نهاد تا علامت شناخت آن پر رنج و تعب پیدا باشد در دو نباله در وقتیکه او بخزینه رسیدند
برآمده — پای استعمال داشت در میدان دارها آمد و فی الفور بر آن چوب خالی نشست در اول چون از مهم
بپرداخت بجهة ابراز مرتبه احتیاط و مزید تاکید استاد طریق مسارقه باز بر صف دار نشینان گذشت
این مرتبه بر دار چهارمین نیز آدم یافت از معاینه این حال متغیر و متحیر گردید با خود گفت که من همین لحظه
چگونه — یک دار را خالی دیده ام اکنون بر آن آدمیست مکر و حیلتی در دین خطا کرده ام تا قلت حافظه علت
نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت در دست ولی گشت و بواسطه تحصیل مرتبه تحقیق و اشکافتن
پرده از روی کار همت بر گماشته از بس دماغ فرسائی بالای سینه هر چهار دار نشین دست نهاد تا تشخیص نفس
اتفاقا — کند ورنده را از مرده بیابد دم متمیز نماید هر چهار را پک و نیره یافت که از حال هم ممیز نیست پیدا
نبود در دار نیو قعه حیرت زده بایستاد و با زبردار که مظنون او بود آمده پیش آن شخص را کاملا و

بخوبی قایم کرفته و مستقدم و مسلک بقس برو مسدود ساخت ایجوان کامل هنر بدانکونه حفظ دم
وحبس بقس وثبات قدم ورزیده بود که سبابهٔ افلاطون حرکت را شریانش دریافتن از
اندازهٔ امکان خارج مینمود زد اولین چون جمیع مراتب احتیاط ولوازم حزم بتقدیم رسانید
بحکم انکه آخر الدوا الکی پنجه شمشیری را غلاف کشیده بغل کشا برصورتش فرود آورد و آن
کامل نهاد سر موئی حرکت نکرد و آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا از خط ثبات
تجاوز ننمود ناچار روزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمین کردید
راه خود پیش کرفت چون این فتنا و از دار فرو آمد و بدالمحل رفته بجفر زمین پرداخت
وماهی مرصع را که آوازهٔ کران سنکی آن زماه تا ماهی رسیده بدست آورده بغایت محفوظ شده
برفهم رسا و ادراک کامل و فن بالغ خود آفرینها کفت ماهی را از انجا برآورده در موضع دیکر
نهاد و بکوشهٔ فرو نشسته و زخم چهره را قایم بست چونماهی روز از بحر تحتانی برآمده ساحت
جهانرا از اشعاعات جواهر رخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده بازنجانه رسیده آمد و بسی
چون زخم تازه برصورتش دید کیفیت حال استفسار نمود چوان طرار بحفظ سر رشته را از کو
در کوی حقیقت بازش نداد و این رمز را اصلا بالب آشنا نساخته کفت از نیقوله اکنون
نقس بر میار و جراحت بدست آر که بحمت التیام ایجراحت مرهم اعانت نماید و بسی بر پرستاران
خود را که هم پیشه و هم کیش او بودند طلبد اشته فرمود که در بندت دراز که هنکامهٔ شادی
کرم دارید تا بادرجر که مشتاقان شما هیچ جراحی بهم نرسد کنیز کریشمه سنج عشوه ساز از راه ناز

عقل

جراحی

بچشم پیش آمده گفت که من دارم جراح کامل هنر استاد در شیوهٔ خود سر است استعداد هر
مرهم امید بر جراحت آرزو می نهد و پیوسته بالتیام زخم نهانیم کوشد خاتون او را مشمول
توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده گفت تا زود جراح را حاضر سازند چون ملاحظهٔ زخم کرده
بر پردلی و استقلال جوان آفرین کرد و بداو مشغول شد و در دیکه ماهی ملم زخوابگاه خسروی
بدر برده بود در زمانیکه اطمینان قلب و ابراز مرتب احتیاط و هوشیاری بار بدان سر
زمین رفت دیدماهی را آب برده و کوششی که در کرفتن ماهی بکار برده بود بیاد رفته و از آن
در زد رخمدار چون عقاقشانی پدید نیست آتش در نهادش بکرفت و دانست که معاملت
لاجرم ماهی وار کرفتار دام آلام شده و بکردار مصیبت زدکان ملول اندوهکین مرخصت شهر
نمود و پشت دوتا از جفای فلک بکمال خسران در کوشهٔ نشست و را کوی مثال در خم چوکان زانو
نهاده چون خشک مغزان بتوهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار
سر کرده تا آنکه آوغا بلند شد و منادی ندا در داد که امشب ماهی مرصع سلطان را در دبرد هر که بدست
آرد بتوجهات شاهنشاهی مفخر و مباهی کردد و همای دولت بدام مراد آرد شب رو خسران
مآل آزمون بخت برخاسته بیارکاه خسروی بشتافت و بدریوزهٔ مشخنه در انجمن جهانبانی بار یافته بخت
بطل زنینهار در آمد و پس کیفیت واقعه از اغاز و انجام بعرض موقبان بساط خلافت رسانیده
کفت زخمی که بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام وسطهٔ کرفتاری او همان خواهد بود لیکن
حکم جهانمطاع بنفاذ در رسید که بهر جا که بجهت تفتیش آن برکشته بخت خواهم که بر سم هیچکس سنکر

نشود واحدی و اسطه امتناع نکرد پادشاه شحنه را بامداد و اعانت او مامور کرده بود و او را
مطلق العنان ساخت و دزد در آن شهر بهر کوی کاشانه کشتن آغاز کرد و بهر جانب جراحی
در کرد معالجه و مداوا میدید بنباش شتافته بر حال جریح اطلاع میجست تا آنکه روزی بهمپای
جراحی سر زده بخانهٔ آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه دراز کشیده بتجرع اقداح
که بدترین اعمالست اشتغال دارد و زخمش تیز رو به بهی آورده با بذل مال قرین گشته بمجرد دو چار
شدن زبان بستایش بگشاد و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند
قابل کامل هنر بار نسبت بی شایبهٔ تکلف در فنون دزدی و شیوهٔ طراری مثل تو استاد تمام عیار
سراپا جوهر و سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت
مصرع در جهان شیوه دزدی از وجود تو گشت ها آری هنر از کمال ذات هنرور به پایهٔ اعتبار رسد و جوهر
بیمن دیده وری جوهری قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شهنشاه قدم رنجه کن که
خسرو کیهان انتظار مقدم شریف تو میبرد آن عیار بالا دست چون دست که حالیا بغیر از جادهٔ راستی کام
سپردن چاره نیست گفت لله الحمد و المنه که مثل تو استاد چابک پیشه کامل فن را بفن ادب آموز
عیاران و بهر کار طریقت طراران که بکاخ سپهر برین زبان نهد و از گنبد گردون کاسه باز دست
مهر برید زبان بتحسینم گشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده زهی طالع و
بخت لیکن مروت تقاضای آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی
بکار برده بود اگر چه از برگ منش امان نمیداد تا خود به هنت بخت و راهبری طالع بخدمت رسیده

نازان است

زهی

سعادت می اندوختم و بصوب دید تو ماهی بر اتر دشاه دریا دل میبردم اکنون چون نه آنچه شایان
مردمی و شایسته اهلیت باشد از تو بوجود آمد چگنم جز انکه کردن را پیش تو مانند موبار یک سازم
بلی جوهر منت انگه روزگار سفاک قابل تیغ یافت و چون در طریقه طرازی منصور وقت بنم
زمانه از خونم رخ دار رنگین ساخت ناچار بر خاست و بدو شادوش اجل در خدمت سلطان شتافت
ماهی را در خون خویش بشنا آورد و بر هوشیار خرامان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملت
بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فایز گشته اند هویدا ست که طراز ثانی از آفات اشقام
و تبیه مکافات شب رو اول ایمن نبوده مقر خود در محل محفوظ و مکان که خصم را دست محال
ازان کوتاه می بود مقرر میساخت هر آئینه خرمن هستی خود را با آتش فنا نمیسوخت پیت چو بدکردی
مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات پس آمدن آن مرغ خضر لباس و
رهبری نمودن شاهزاده را بجاده مقصود چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت
بکفایت رساند بی انکه مرتب جهد و لوازم بظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از بهر ش
مهیا میکرد د مصداق اینمقال انکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریر آرای کربت و رفعت
اقوای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوای سعی بیال
توجه پرواز نمود و در هوای جست و جوی جاده مراد گرفت در اندک فرصت بمرغداری فایز
شد که رنگش از بس سبزه مینا رنگ طعنه بر میو میزد و در آنمکان جنت نشان دو برادر بودند
یکجهه فیصله قضیه خویش و رفع خصومت منتظر او نشسته و با امید انکه مرد از غیب برون آید و

مصون

کار یکند نظر بر چارسوی ترصد باز داشته تفصیل آن اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز در
میان داشتند و مادهٔ منازعت و مخاصمت و منشأ تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت
یکی کهنه دلق پنبه زده دوم متکائی ریسمانی سیوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین
اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر موادِ بار و اسباب افتقار مینمود اما باعتبار معنی چه گنجخانهٔ
قارون نسبت با آن خاکی نمی ارزید و گنج بادآورد چون باد قیمتی بنمی آورد خزینهٔ شایگان
چون شئی رایگان قدری نمیداشت آنچه ازان دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفایس روزگار و
اجناس غریبهٔ بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر و هرگاه که کسی میخواست
استنباط می توانست کرد و همچنین ازان متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و
سایر فلزات که در زیر این سقف فیروزه گون از نتایج بحر و کان بمنصهٔ امکان وجود می یابد
بمجرد تصور مستخرج میگشت و ازان کشتی مملو لامال رحیق آلائی نامتناهی بل دریای رحمت الهی بود
از ماکولات و مشروبات متعارفه که خوان بسالا از قدرت بر روی این صندلین ادیم مهیا ساخته
بی تعب انتظار موجود میشد و نعلین در طی ارض آنموذج سریر سلیمان علیه السلام بود
و دم از باد میزد و زیرا که هر که آنرا زیر پا داشته اگر همه از مشرق ارادهٔ مغرب مینمود با آنهمه
بعد مسافت در طرفة العین بمنزل مقصود فایز میگشت طوطی چون بر کیفیت آگاهی یافت
برمز عز نشاط مراغه پرای انبساط شد و در هوای طرب بال افشان ذوق گشت و ازانجا بیک
پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانیده شرف استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان

و دُرر

و غیر متعارفه

نمونهٔ معجزه

آن تحایف درگاه قادر
بی انباز

کردن

بعرض تبیان آورده گفت درینوقت که مهمی عظیم دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال
صعوبت و شداید در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت درانست که آن اشیای غریب را
که یکی ازان در کارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دایرهٔ امکان خارج است ازان جوانان بهر عنوان
که میسر آید انتزاع نمائی امانت آلوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت بینا باشد اما بمقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلائی غیر مضر صیغهٔ آلهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب
بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیدهٔ دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون
می در خم جوش میزد و بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت شد و در شبانروزی
قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید و جوانان که از دیرباز در راه حکم چشم ترحم باز داشتند
رسیدن او را از جملهٔ مغتنمات انگاشته داوری به وی رجوع کردند شاهزاده زمانی تامل بکار
برده گفت ای عزیزان چندانکه در بنای قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل میزنم خوبترین نقشی غیر ازین صورت
نمی بندد که دو چوبهٔ تیر بیک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب شرق باشد
و دوم بجانب غرب رها کنم و شما را باعتبار مسافت ما بین السمتین در وسط حقیقی بر زمین نهم
و هر یک از شما ازانجای وسط بیکبار در دویدن دست همزده بسمتی بدود و هر که تیر را زودتر بیارد
دو چیز ازان که مرغوب طبعش گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقی ماندن
بدو ارزانی باشد آنها نیز این معنی را مستحسن دانسته تن برضا دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفته
گرفتن تیر از خانهٔ کمان روانه شدند شاهزاده فرصت وقت فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشیده

و بدین وسیله بی رنج و تعب بدیدار جانان فایز شده کامیاب مطلب شو اگرچه با وجود منصب

ترقب

و منقاد کـ

و مشکادر کردن حمایل جنت ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین بر آمده اراده کرد که بشهر مینو سواد
که مسکن بهره وران بوستان است برسد بفرمان قلندر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش
آسان است تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازهٔ مصر مینو سواد دید چندین هزار فرسنگ راه که در
سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید طوطی همایون بال چون
همای فرخ فال برفیق اقبال شاهزاده نشسته همراه برید حاضر آمدن جهانداز شاه بپارگاه پدر بهروز با نور
در لباس خاکساران برشته نهاد و تبیین دادن احوال کثیر الاختلال خود بر سبیل سرداد
چون شاه جهانداز بشیوهٔ رندان خاکسار بر در شهر فردوس چهر رسید خواست که باندرون در آید جمعی
از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه در آن دیار فرخنده آثار چنان
رسم مستمره و قاعدهٔ مستقره بود که هرگاه غریبی از جای وارد میشد اگر همه فرید و فرخ باشد
او را نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز
خسروی میداشتند کیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن راست رو
عرصهٔ عشق و کج خرام میدان درد و طلب برگماشت باوجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش مناع آیین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فرنجابت بر ناصیه حالش تابان گدای
دید لاجرم از روی استعجاب بپرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیدهٔ دیار ماست از کدام کشور
آمده و بچکار وارد این شهر شده شاهزاده نقاب کسوت از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان
جلوه داد و بکردار قاعدهٔ دانایان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که وارث تاج و نگین

بهر

حق

و شغب

منافی

عمر مکرر [illegible]
بهر رنگ یکبار دیگر بار
[illegible]
[illegible] ۱۳

کشور هندوستان فردوس فرپیم و نازپرور مهد دولت و اقبال از انجا که کار با در کرو تقدیر است بمقتضای

صداقت منزل

سابقه ازل و سلسله صنبانی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل من مزمن گشت

و هوای حضرت اینجناب خلافت مآب در سر افتاده ناچار از سر خانمان برخواستم بحکم انکه ع

مرا کدایی بودن سلطنت بهتر قلندری بر شاهی مقدم کرده از دولت و فرماندهی دل برداشتم

آسان باجراز

و رنج راه و تعب تردد بر خود گرفته باجرام این سعادت عیر مترقبه شتافتم للّٰه الحمد که شرف و الاخدمت

تامل

و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر

دولت بساط بوس اقدس میسر گشت اکنون مکر عنایت وافی و تفقدات کافی حضرت خلافی

کربت غربت نماید بیت جمال کعبه مکر عذر رهروان خواهد که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

آفرین

پادشاه خورده بین خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دربیان شاهزاده

اصغا کرد بر قانون قاعده شناسی و آداب ادب و دانش گرویده و آمدن رسول و آوردن نامه مهی

بر قاعدهٔ خلت و صداقت و گذارش پیغام وصلت بهره و بانو بر خاطرش عبور نمود و از شفتگی

و برشتگی

طرز و برشتگی باطن و شیدلی طبع و نفاسم خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس همچو

که خورسند است لیکن عقل مصلحت شناس حضرت نداد که خود را آشنای معامله و انماید و سخن

سربسته را بعرض شهود آرد لاجرم آشنای بحر بیکانکی شده دیده و دانسته بر دنیا دانی زده گفت که

این قلندر کذاب کدای کستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور تر برانید که بواسطه گرمی

بازار و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت بارگاه و واقعه بعرض رسانیده و بجهته انکه

در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز عجز بسته و پس که سفاهت بر طبع نارسش غالب است پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فهمنک فروغی ندهد پادشاه اگرچه ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزاده عالی طبع والا تبار رواداشته از محفل خلد طرازی برون کرده امّا پنهانی کسان هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعین فرمود تا پیوسته اکهی جوی احوالش بوده از طریقهٔ نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی او کما ینبغی خبر یافته بی کم و زیاده روز بروز بعرض واقفان اسرار جلایل خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق استخبار نامرعی نگذارند دو چار شدن جهاندار شاه با هرمز که دستور زاده پدرش بود و استشمام رائحهٔ اخبار و اخبار مراد از کُل کلامش رسیدن چون جهاندار شاه از بارگاه خسروی برون آمد هرمز زاد دیدرکسوت خاکستری خورسند کشته و آئین خاکساران گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غریب دانسته پرسید که در کشور پیکانه مردم ناآشنا بچگان طرح اقامت انداخته و از خانمان آواره کی حبسته و با مسکنت و بینوائی چر اساخته و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود و خانمان آسان نگاشته هرمز بحکم انکه مصرع رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار بی حفظ مراتب حزم نافی الضمیر خود را در میان نهاده گفت و فرزانه این ولایت دختری دارد بهره ور نام چه دختر کی تابندهٔ گوهری دریای جمال کز مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه بشرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چو نماهی در دام طرهٔ عنبر فامش اختر سپهر حسن و ارزنده

خود

افتادم و از بزمگاه خرد آوارهٔ دشت جنون شده چون شمع بر تش دل گداخته و سامان کار اصلا پدید نایده و رایحهٔ امید بمشام دل فایز نگشته و از نا مساعدی بخت جام تمنا یم رنجی امید نکرده زیرا که آن ترک ستمکار و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک نبستن کوی شیدائی توجه فرمودن کبر شان و لبریز می اند پنت گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد بدان طمع که یوسم بستی آب لعل چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بسعی بدام تو اید یخته انگه آمد تست که با دل نژند عشقتو می بازد و عرصهٔ عالم کلکون آرزو بهو یتو تازد شاید که سم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارکت را آنماه در خواب دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک دیار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چسان رسیدی و کلاه فغر بر تاج چون بر گزیدی شاهزاده اگرچه در وهلهٔ نخست از استماع این مقدمه مقید شدن هرمز در مطرح عشق بهره وربانو و مبتلا شدن دلش بنجم صولت آن حور فریب و لاف گفتاری زدن و در کوی طلبش و بر خاک کشیدن بآتش غیرت سوخت اما از مژدهٔ نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انعقاد پذیرفته تسکین یافت و هر مراد در خلوتکدهٔ راز خوش بر نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ بهره وربانو بیوی آنکه شاید که باد صبا رایحهٔ جانان بمشام جان فایز گرداند مسکن گزیدند و باین مسکنان خاکسار و گدایان خاکنشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته خاکستر طلب چهره مالیده زونق نگار خانهٔ عشق می افزودند قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لای

عار می ندارد و با بن خاک خاکنشین

کسر شان

فرو خیم در این آرزوی خام نشد

حصول آرزو

خلافت

مراد و

اقرایش نشستن

چشم در دامان حال می‌بخت و از اشک کلگون رخساره چون لعل بدخشان فرگلزار اشک عقد
پروین و پنجهٔ مرجان ساخت از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود بیخت و روز و
شب مونس تنهائی و رفیق هنگام بی‌نوائی حال دوست کسی نبود و همواره ارم زدی خاطر و تمنای
دلش وصال یار و همدمیکه پیش او راز دل باز گوید و همنفسی که نفسی ترد ش شکایت غم آغاز کند
یکجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان او بود نبود لهذا گاه بگاه از آتشکده سینه هزاران شرر غم
جانسوز بپیشش ریختی و از اندازهٔ ملال دل و سوزش باطن حکایت میکردی و بیچاره چارهٔ کار پیش رفت
مهم خود استعانت نمودی سوختن طوطی بال و دل خود در شمع پیقراری جهانداشاه و پرواز نمودن در
چمنستان دلربائی و دلداری و حکایات دردانه و دوستانهای عشق آموز در رفع شغل خاطر خرمیس خان
طوطی از انجاکه بس مرغ زیرک و طایر سیر آنا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت تا و کرفتار نخه
ملالت دید از راه مصاحبت و مونست بستمان تسلی آمیز و کلمات تسکین انگیز در آمده گفت ای
سرور قرعاشقان شیدا و ای سر حلقهٔ پیدلان والا از نیکه روزی چند از بهارستان مهید بوی مقصود بشام
دل نمیرسد و کل آرزو در چمن خاطر رنک و بوی مراد نمی پذیرد خود را در نشیب غم و الم فرو مهل و دست
امید و آرزو دامن عنایت چاره بخش حقیقی فرو مکسل ندائی که صدای لا تقنطوا از دماغ کون و مکان
پیچیده است آخر غنچه آرزو بنسیم مراد خواهد شکفت و تخلهٔ تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را
این رسم کهن است و زمانه را این آئین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را تحت سرابکاه یاس رانده
و چون سر سیکی و والهی با قصی غایت رسید از ظلمت آباد حیرت و کربت بی‌تابش سکبار نجات داده بسر چشمهٔ

پکبار

سرسیه

مراد فایز گردانند و نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث
نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی را در میدان جنون
افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هر یک داستانیست خرد فریب و
صعوبت افزاید که در طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها روی نموده از استماع آن زهرهٔ مردان
رستم دل آب میشود و هنوز عشر عشیر از آن نشنیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای
محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوایب بسیار و عوایق بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند
شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و ای مونس غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باده
نوشان مصطبهٔ محبت و جاکی خواران مایدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات
شدایده و مکاره که آنها را درین راه پر نوایب رو نموده آگهی بخشی و بار ازینه چاه نومیدی
بر آمدن و بکام دل بگوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین
و افسانهای عاشقانه طبع را باستماع آن راغب کرده و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد
وسیلهٔ شغل دل و ورد آگین شاهزاده مقرر ساخت تا که هنگام جلوه پردازی شاهد امید و اتمام
از هار مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهای بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور
خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آیین دلکش بمعرض تبیان آورده دلنوبینی نماید
و فی الجمله از آفت جنون ایمنی بخشد **داستان ملکزاده ختن برا اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در
عشق مهر بانو** آورده اند که در شهر ختن فرمان دهی بود فلک قدرت سپهر برین پایه سریرش را نو

و درد مندی
کارستان دشمن صبر و شکیب و
و مصائب و متاعب
و داستانهای دیوانه زنجیر گسل
عشق اندیشه کرده
جلوه نمود

دلو

دادی وخورشید غاشیه حکمش راچون بندگان بردوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیراهن
گلش سبزهٔ نورسته تازی دمیده وگردخرش خط مشکین بنفشه چون ماله برگرد ماه دویده قدش تازه
نهالی درچمن شباب رسته وچهرهٔ بختش راالروز کار باب اقبال شسته مشتری کشیده
قامت چون سرو آزاد ز بازادی غلامش تازه شمشاد ز دولعلش ازتبسم درشکر ریز دنمکش
درتکلم شکرآمیز ز بخنده ازثریا نور میریخت ز نمک ازپستهٔ پرشور میریخت ز بمقتضای
شیوهٔ شهریاری آئین کاؤس وقباد کرده اکثراوقات بصید وحوش پرداختی وهمواره بشکار
اشتغال میساختی چون بجهة تسخیر نخجیر براشقر بادپی کران رکاب شدی بهرام چرخ ازسهم تیرش
مانند کور برزمین آمدی وچون چرم کورشست قرین ساختی شیر گردون بدامش افتادی روزی
برساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه ازدور کشتی بروی آب پیدا گشت ماکشتیان
ناپیدا بود ملکزاده ازآمدن کشتی بی سعی ملاح استعجاب ورزید لمحی بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر
آمد دید زورقی شاهانه بترتیب تمام ترتیب یافته وجواهر گرانمایه پرقیمت درآن تعبیه کرده ودرخت
گرانمایه بجهة پوشش بکار رفته فرش عالی حسن تمهید پذیرفته توگوئی هلالیست پرنور برزمین
سپهر طلوع کرده که بسرعت تمام قطع منازل مینماید ودرمیانش ماه چهارده سالهٔ بچهرهٔ چون بدر منیر
منور باهزاران زینت وفربان آفتاب یک تنه تنها نشسته بهرموزلف مانند مشک تربرماه دوهفته
پیچیده وابرودوسایبان معنبر برتارک عبهر بطناب نازکشیده بشست نگاه گرشمه سنج
ماهیان دریارا صید میکرد وبکمند طرهٔ تابدار خویش خورشید جهانتاب را ازفیروزه حصار چرخ

بقیدی آورد مشوی تازه روئی چو نوبهار بهشت ✤ کش جوانی چو باد بر گشت ✤ تنک چشمی
تنک چشمی دور ✤ همه سروان ز خاک او زنور ✤ لب چو برگ گلی که تر باشد ✤ برگ آن
گل پر از شکر باشد ✤ چشم چون نرگسی که خفته بود ✤ فتنه در خواب آن نهفته بود ✤ آب گل خا
ره پرستانش ✤ گل کمر بندر زیر دستانش ✤ ملکزاده بطرفة العین از پرتو نگاهش نیم بسمل
مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش در افتاد کشتی بیان باد بر روی آب بگذشت ملکزاده از آتش
آتش دل چون خاک بر ره غلطید و خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند بر نجال آبی
نیافته اند که ملکزاده چو ماهی بدام آفتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب آنگاه شده بر صورتش
گلاب ریخته چون فایدهٔ ازان پدید نیامد آسیب دیو تصور کرده بدانایان التجا بردند زهی بجائی
برده در پس کوچهٔ بیچارگی فرو ماندند در حالش اصلا تغیر راه نیافت بلکه آناً فاناً متغیر تر میشد
لاجرم رای همگنان راجح بحیونش گشت ملک ارمینی بغایت متالم گردیده بر جوع بطایفهٔ فلسفه و
حکما آورد این حکمت کیش و فرقهٔ دانش اندیش تا هر چند بر آیین و اشراقیان و قوایمین مشایهان
از کارخانهٔ عقل شناس استنباط مداوا نمودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید و علاج سود
نیفتاد بلک حرکت شریان حالش را سبابهٔ تشخیص ایجماعه در کل نبافت آری مصرع درد عاشق
نشود به مداوای حکیم ✤ چون از هیچ راه چارهٔ کار پدید نیامد و جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست
بر زنین عجز گذاشتند ملکزاده از غم فرزند دل بیان دانه سپند بر آتش یاس بسوخت و از جهه استعلاج
بی طاقت شده نداد داد که هر که نایرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویش

وندا نشنید که پری راهش
زده چندانکه خردمندان
بکرد چاره بر آمدنده

کرده

م

بدو تسلیم نمایند در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد و هر کس بقدر استعداد خود
دست سعی دراز کرده جادهٔ پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده
همباز و همداستان بود بهمه جهت بمحرمیت درست داشت برین ماجرا آگهی یافته بلا تحاشی خود را
بر سر وقتش رسانید دید گوئی گلشن زیر گشته و بر درج دهان مهر سکوت زده با خویش و
آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو میزد پسر وزیر بانگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره را از
غیر بپرداخت و در چنین خلوت استفسار نمود گفت سرپوش حجاب از سر عشق راز برداشته ما فی الضمیر
خود را در میان نه که دولت ناوک غم کدام کمان ابروی کافرکیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوش
بتاراج برده اگر زهرهٔ چرخ است از آسمان معلق زنان برزمینش آرم و اگر پری بیال و پر در اوج
هوا پرواز گیر است بافسون تدبیر در شیشه فرمانت نشانم قطعه گر باشد چون شرار در سنگ ٭ چون
آهنش آورم فراچنگ ٭ ور مرغ شود هوا بگیرد ٭ هم چنگ منش قفا بگیرد ٭ ملکزاده را چون حرف
آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در بابت چارهٔ کار خود
استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در
مزرع دل نشانده ام و جوهر جان در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت
برنتابم و بهر چه رایت اقتضا فرماید سر مو از خط فرمانت تجاوز نکنم ملکزاده از یاری گری و پشتی
گیری او درستی تمام در کار دل شکستهٔ خود یافته از فرط پسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر نهج که
دست دهد خود را بدیار جانان جان بخاکساری سپردن خوشتر از فرماندهی است چون اساس کار برین

جانا بکنم اگر مساعد بخت بیدار و صحبت آن کس آید
فهو المراد و الا در کوی

رنگ قرار یافت برخی از جواهر بیجه زاد برداشته و دست میمید بجمل المتین توکل زده بی انکه
غیری در جناب سرایرش بار یابد غربت بر وطن گزیده بسمتی که هلال زراندود آن بر آسمان
جاده وئی اوج کرای تردد بود بر کنار آب مانند بادکرم پویه گشت و بحکم انکه هر مرد راه نیندیشد از
نشیب و فراز بمید رنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت
و در آن صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده به بین گریان و دیده کریان و دل پرثمان میشتافت
بدینمط پاره از خیط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از غرب بر جناح استعجال کام میزد
و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت کربت کند چون بحمید تمام نزدیک آمد
پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه و بدین شتاب کجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای
مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و بهه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش میبردم اکنون که
ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت که از خانمان وداع کرده
بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هست بس غریب که اگر راه نوردی پیش ازین بشتماه کام
برزمین زده باشد یا در سیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع پی بسراغش برده معلوم کنم که
کدامست و کجاست ملکزاده از نیمعنی سر خوش بادهٔ نشاط گشت پرسید ایجوان فوز عظیم
دانست و پرسید هیچ میدانی که درین تردیکی شخصی بر دریا آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه
بر دریا کماشته گفت آری من کاملم چنان خبر میدهد که کشتی پیدست یاری کشتیبان در غایت استعجال
گذشته ملکزاده رفقای ایجوان هنر پیشه را بر کامیابی شکوفته جام تمنا لبریز بادهٔ امید

بدنبال آن بپی

یافت و در طی مسافت تردد همعنان برق و باد شد چون ببندی از راه دیگر در نوشت دید
مردی کهول از دنبال چنان تندی آید که باد بگردش نرسد چون بما برسید سست ترکام
زدن آغاز کرد و بر فاقت اینان همراستان شد پرسیدند از کجا میرسی و مرکوز خاطرات
کجاست گفت از شهر فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد
و در پیشه نجاری سراپا استعداد تیشه من کار قلم مانی کند و تراشه ام بر بتان آذری طعنه
زند از چوب آنچنان لعبت شیرین ترا شم که شاهدان خلخ و فتانان فرغانه کوهر جان نثارش کنند
و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش بر شتابند چوب را از
رنده صیقلی نسبت بدانمرتبه صفائی بخشم که طوطیان شکرخای خرد زبان تحسین کشایند
و کار بالادست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نرسد آنست که از چوب کرسی بتراشم که
بی سعی بال چو مرغ بپرواز آید و کسی را که بر جلوس نماید ارادهٔ جائی کند اگر همه متر تقصود
چرخ هفتمین باشد گیوان گردان اوج گرا کرده در چشم زدن فایز گرداند در حینی که ملکزاده
چو مهر انور آفاق جهانرا بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادتمند بلند پایه
مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت و عهد بهرش مهیا ساختم و در
جلد ویش آن سرمایهٔ دولت عظیم بدست آوردم آنچنان نصیبی کامل بردم که صاحب نصاب
گشتم در بنوقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندیرا بوسیلهٔ رفاقت از ذمهٔ خود ادا
کردم و درین غربت پر آفت و کربت انباز بوده خدمتی که شایان حق گذاری باشد بتقدیم رسانم

بهول

خلخ

در هوا

از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده

ملکزاده وجود هنر آمود این نجار را از جملهٔ مغتنمات انگاشته براد راک دولت مواصلت
مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشهٔ امید پاها همواریهای یاس خاطر تراشیده
پیشتر روانشد و صعوبت سفر و شدائد راه بآن غایت بود که هر کام که می نهادند در کام نهنگ
بلا می افتادند و در هر قدم دریای عنا از کردن میگذشت و از هر نفس با طوفان حادثات فوران
میکرد و ملاح لسان بوح هادی کشته آن غریق لجهٔ متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی ازدست رفته
میبردند و رفیق دیگر طابق النعل زدنبال میشتافتند و روز و شب بکردار باد در بیابان
آتش بار کام میزدند در اثنای راه پری را دیدند بسمن بوی و بنفشه مویت قامت در پای درختی مشت
استخوان که بترکیب کالبد و باهم نظم داده آبی بران می پاشید بمجرد سریان آب عروق و اعصاب
بر آن عظم رمیم بهم پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف
ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آن کالبد بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت
و بحکم قادر ذو الجلال که یحیی و یمیت صفتی از صفات خاص اوست جان در وجود او حلول نمود
که کالبد فی الحال برخاسته بانک زدن آغاز نهاد و گو و من الماء کل شی حی یعنی داشت
از معاینهٔ چنین حال شگفت حیرت در نهاد ایشان استیلا گرفت و از غایت استغراب و نهایت
استعجاب چون پیکر استخوان برجای خود ساکن ماندند پسر وزیر بملکزاده گفت که بیغایله ریب و
شایبهٔ شک این پری پور خضر علیه السلام است که آب بقا در کفش مهیاست همانا بخت بیدار ای
کرده و طالع سکندری نیرو آورده که در چنین دشت مردم خوار و بیابان مرگ خیز دوچار
ازروی
بالنعل
موی شمشاد
[illegible]
کشته

کشته هلاشتاب و چاره کار خود از همتش طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دستگیر دو غبار
قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان فخارش زن تا از ظلمات
غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع پیش نهاد خاطر معروض داشته بجهة حصول گوهر
مقصود وسیله نمود پیر گفت ای جوان از من هیچ که از غایت ضعف شیب بدستگیری عصا پا از جا
نتوانم برداشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان معنی امید ما بر باطن مشکل کشای تست
نه آنچنان ظاهر آنها نه تو مسیحای و ما جان شده کوی تمنا و تو خضری و ما گمشده راه امید خدا را از
پیش خود محروم مکردان و از حال ما مشتی مستمند نگاه عنایت دریغ مگیر پیر گفت من خضرم نه شیخ بل
مردی ام در خود بر روی خلایق بسته و از نیوانست مردم بسان وحش نفور گشته و از استیناس ابنای
روزگار انقطاع گزیده و درین نزدیکی پیره زنیست مردانه و از تعلقات دنیای دنی بثبات گسسته و آستین
همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده و از عمرانات تنافر جسته و در بیابان با جرات مثوبات
عقبی مسرور نشسته و دختری صالحه رابعه سرشت همراه دارد هر دو مرد سیرت و اوقات شبانروز
بعبادت ایزد پاک بسر میبرند مدار معیشت آنها بر شیر این گاو بود قضارا شیری گذار کرد و
گاو را بخورد تنگی روزی بر آنها تنگ شد بجهة حفظ بدن و قوت طاعت از هیچ گیاه قوت میکردند
خدای تعالی مرا آبی عطا کرد که احیاء موتی از آن ممکن است چون درین دشت خونخوار عجز آن دو بینوا
بدرجه کمال رسید و شکیبائی آن گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بر درگاه ارحم
الراحمین وقعی آورد مرا الهام شد تا آب بر استخوانهای پوسیده و از هم متلاشی شده گاو پیره زن

مسیلت
میرت
که محتاج باعلام باشد
تحصیل
جمله فوائد ... بکرد ار خطر

پاشیدم و کاوبد بستور قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمد و در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها
شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست کربدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت
ای فرخ پی بهمه حال بر عجز نابخشای و حضرو ارزاه کرم آبی بروی کار ما آر یعنی درین غربت بهمرهای
اعانت کن و در ریخ و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام
دست دهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمده با ایشان در راه رفاقت همدستان شده دشت پیمای گرمیت
گشت رسیدند ملکزاده مذکور بوادی هولناک که مسکن اهل دیو بود و در مغاک عدم افتادن آن عفریت
را پایمردی پسر وزیر و بدست آوردن پری مراد ملکزاده چون از انجا برفاقت کثیر الیمنت پیر
خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نموده بیابانی
رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز
آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا مینمود دمبدم بوی گرمیهٔ ماغ رسید و در کاسهٔ سر مغز را
میسوخت درختانش مانند افعی بسم قاتل آلوده و گیاهایش بسان عقرب و مار اهل آلوده جهنم
ازین عار که بدو نسبتش کنند با آتش بر سوخته و زهر بر از نغصه که با و نسبتش دهد و رنگ انفعال فسرده
نظم چو پشته پشته در و راههاز خار و خسک ٭ چو پاره پاره در و خانها ز یک روان ٭ بغار ها
درون مار گردم از حشرات ٭ بناو ها ش درون شیر شرزه از حیوان ٭ ز تنگ عیشی پرورده ها ش برده
همای ٭ ز راستخوان مسافر خیر های کران ٭ ز بیم دیو بدل در رهی گداخت ضمیر ٭ ز باد سر د بتن در رهی
فسرد روان ٭ از معاینهٔ چنین حال هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطراب بر طبیعت استیلا

حمیم
وارقم
برا ژدها ش برده

کرفت و اصحاب نیز از نهیبناکی چون سپند از باد لرزیده و از قصای غایت ترس سبو عرق از
چهره نخیشند ملکزاده ازان پیر پرنور پرسید که با اینهمه بیم انکیزی و بلاخیزی اینجه مکانست و چنین
هولناک چرا است که از بد هوایش آتش دوزخ آب میشود و از هولش عذاب جهنم برخود می
هراسد پیر حقیقت اکاه جهان پیما کفت که این سرزمین مسکن عفریت است بزرک هلهل نام قوی
هیکل بدهیبت و سهمکن طلعت جهانی را خراب کرده و عالمیرا فرو برده درین نواحی هر جا شهر و
قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه شده و مردم این دیار یکسر لقمهٔ این ظالم خونخوار شده اکنون
اکر بجوئی تا صد فرسنک پیرامون اینمکان منحوس نشان آدمی نایابی و نقش سم کور و آهو بینی
بلک هر دد و دامیکه بود همه را تناول کرده با فیل و کرک ناشتا میکند و شهر و بلک را لقمه وار
فرو میبرد درین دشت بهر طرف که روی آبادی نبینی شهرها را همه چند و بوم کرفته و در چهنها را زاغ و
زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت این صحرای مردم خوار از جملهٔ محالات مکر وقتیکه وجود آن
ناپاک بخاک عدم در آید ملکزاده کفت ای پیر خردمند همانا در میان ما تو دانا تری فکری
بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنک بلا بلک کوه عذاب و عنا برداشته کردد پیر که پرکار طریقت الهی
بود کفت مقرر چنانست که دو هفته اول که ماه زاید النور است بسیر و شکار پردازد هر چه ارجنس جاندار
دو چارش شود فرو برد و دو هفته اخری که ماه ناقص النور باشد بنوم پردازد و اصلا دیده باز
نکند در هنکام خواب مهمش میتوان ساخت و باسانی بمطموره مرک میتوان فرستاد اما در بیداری
اکر جهانی جمع شود و عالمی کرد آید دست بر و یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آورد اتفاقا

نهایت نسخه ۱۲

۱۲۵

مهرهٔ ماه در کفچهٔ مار سلخ نهان شده اهل جهاز را در ترصد رویت داشت ملکزاده سلخ ماه را غرهٔ اقبال
خود پنداشته و خواب دیو و دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات انگاشته
وا ز رفقا بجهت مدافعت آن برگشته بخت استمداد ننمود و هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت
نتوانست گذاشت هریک از پیشه و فن خود جداگانه وا نموده بهروی توجه بسپهر وزیر آورد و گفت
و گفتند که هریکی را ما بفنی ممتاز است بهنگام احتیاج بهترین وجه از عهدهٔ آن برآید و دفع غنیم
خاصه تدبیر صائب وزرا تعلق دارد بسپهر وزیر چون از پهلوتهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن
آنها یقین دانست که چاره ناچار بابرک دو چار باید شد از روی تحمل تهوّر و بسالت تعهد این مهم
نمود و از خدمت ملکزاده مرخص گشت و اعانت ایزدی را که چاره کار بیچارگان و یکتفی مهمات مفتقران است
بیاری خواسته دست توسل بحبل المتین توکل زده که بهترین ذخیرهٔ درماندگان میدان عجز و
انکسار است بعرصهٔ بلا شتافت چون پارهٔ راه برفت از دور عمارتی بدید که دیوارش بر بروج
افلاک پیوسته بود و بامش بیارگاه سپهر فرا رسیده از نسیم عنبریت نطل و رخشان در آمده
نرم نرم گامزن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسید و بر فتاریکه صدای پایکوش بگوش نرسید
باندرون در آمد اما از رعایت هراس بسان پیسلزید و از ترسناکی جگر چون نمک میگداخت و ذره
ذره بیم آسا میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی
گل اندام که پری جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر
آتش رخسارش مانند دانه بریان میجوشید و متاع صبر و خرد غارت شدهٔ هندوی خال سیاهش

توقف

مشرفانت

وقایه

نقد جان و دل تاراج کرده نرگس سیاه مست نگاهش از گوشهٔ عمارت پیدا شد جوان از تماشای
چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش رفت و مانند پیکر دیوانه بیحس و حرکت بماند آنسرو جویبار
رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقهٔ یاقوت سخن گوهر نطق بیختن گرفت ای اجل گرفته و نادان
نوجوانی که اینجا مسکن دیو خون آشام است و درینجا مرغ بال نتواند گشاد و طفیلی بنیاد
بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی بسر آمدی
و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل فهمی پیش نهاد
خاطر است اما نخست تو مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهرهٔ بهارین تو
خوارتر از خار است و ماه در برابر رخ نگارینت بقدر تر از ماهی مصاحبت این دیو چگونه افتادی
و بمؤانست اینچنین عفریت چسان دل نهادی بیت حیف باشد زتو ای گل که نشینی با خار ظاهرا
مصلحت وقت در آن می بینی آن حورسرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوی تر از عبهر دیده
بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت دری بودم از درج شهریاری و گلی بودم از
چمن خسروی زمانه پری نژاد لقبم خوانده و پدر گوهرم را در سلک ازدواج کشیده شاهنشاهی
منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستد این
دیو تحت مردم دیار ما را بتدریج یکیک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز
کرده بمرور سکنهٔ آنرا فرو برد پس از چند گاه که جنس جاندار در هیچ شهر و قریهٔ این دیار نماند بمشکوی
خاص خسروی در آمده کنیزان یاسمن روی ختلی اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند

وگل گلبن زیبائی

شنبلید

و پرستاران ماه دیدار که بغزو حسن خورشید جهانتاب را بنده می پنداشتند و نرگس و سوسن را بی
بصری و بیزبانی عیب گرفته وجود نمی نهادند همه را افراد افراد بعرصه عدم فرستادند تا آنکه در
حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر این عفریت خبیثه بخت
سر زده بیامد و شاه ابر مثال صعوه گرفته بلبل جانش را از چمنستان جنت و انگرد و مرا برداشته
بدین ویرانه جانگاه آورد **قطعه** باری بباغ ما نگر کی ۞ در گلبن ما نماند برگی ۞ ماه شهی از فلک
در افتاد ۞ سرو سهی از چمن برافتاد ۞ در خاک نشاند روزگارم ۞ افتاد خزان به بهارم ۞ اکنون
تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدر چرا آمدی جوان سرگذشته تمامی
سرگذشت باز گفت و بر اراده خود آگهی داد تا آن ماه از اصغای این مقدمه تبسم کرده گفت ای جوان
خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهده اینکار قطعاً نتوانی برآمد گو
بسعی کاه که شنیده از جا بر خاست و پیل نتوان پشه که دیده بزمین آمد ملا شتاب و تا پایداری بگزین
با اجل ستیز جوان گفت ای خورشید سیما اگرچه سخن جان نواز تو دلنشین خرد و رای است
اما بسا باشد که از خوردان همین تدبیر صایب کارهای بزرگ بوجود آید و موی ضعیف بمدد کاهی
عقل پیل کوه پیکر را از پا در آرد و اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم
میتوانم شد آن مشتری شمایل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بدو راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه
بدست آورده پر و بالش بعسل اندازی و بدماغش فرستی عفریت را بمجرد این عمل خارشی در دماغ
پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره

هم دربیناب

کبه

کرده با خاک ازین بساید و اگر زنبور در دماغش بیاشامد بمقر فرود و در دماغش
مرتهن گردد در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از هلاک خود نهراسم و سر ازین کار نپیچم اگر
بمن همت و اعانت کار این عفریت بسر انجام رسد عالمیرا از بلا نجات بخشیده باشم والا فدای
ولینعمت خود شده باشم این را بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده بسر تو کل بر وکشیده بجوانب نمک حلال کنم
دیو در آمد دید سیاهی بمثابه کوهی افتاده و دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین
خوابانیده کم بصور قدرت چهره پیل و پیکر کاو دریک وجود انموده دندانش چون دندان کوه
از بر آمده و بر اندام پستون کردارش بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمیزاد از دیدنش
خیره میشد و عقل از تصویر صورت زشت و ترکیب شومش تیره میگشت مثنوی بود عفریتی گراز خوک
از دهن تا پای ژ آوینده زخمهای خدای ژ خرس پشمی کرا زدندانی ژ کاردها کس ندید چندانی ژ
پشت قوسی و روی خرچنگی ژ بوی کندش هزار فرسنگی ژ پنبی چون تنور خشت بزان ژ دهنی
چون تغار رنگ زان ژ پس و زیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از پیش بلرزید و دست امید
بعروه وثقی عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست بست و بر نمونی آن کل اندام
زنبور سیاه از میان کهای مردم گیاه که همانجا رسته بود بدست آورده نزدیک بدماغ عفریت
آمد و لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرد و فرو رفتن و بر آمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون
برون می آمد از نشد تش خاکها بر شال گرد باد بهوا صعود مینمود بر تنه که در آن زنبور بمغاک
پدید می آید و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی دماغش

میدوید جوان زنبور را بعسل افزوده و بهنگام رفتن بقفس باغ عفریت فرستاد و خود کرخته
بگوشهٔ فرا رفت و در میان گیاها متواری گردید دیو فی الفور بر جست و بشد تیکه از صدمش ریشه
بر اندام کوه افتاد عطسه زد قضارا زنبور در مغز آن پلید فرو رفته بود از عطسه کاری نگشود و غریو
از نهادش بر آمد و بیطاقت شده چنان بانگ بر زد که لرزه در اندام گاو زمین گرفت و در طبقات
ارض تزلزل پدید آمد و چون لحظهٔ بگذشت بیهوشی برو طاری شد و از غلبان غضب خشمناکی بهم
سود و دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو نشست
و شجرهٔ زندگانیش منباطل گردید پسر وزیر از سر انجام یافتن چنین مهم شگرف و بیاد رفتن آفت مستاصل از بیخ کنده ۱۲
از آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی جبههٔ نیایش بر خاک بسود و مانند صبا سبکروحی کرده
رائحهٔ نوید بمشام ملکزاده رسانید و مژده تماشای برجستهٔ مصرع قامت نازنین آن شاه بیت قصیدهٔ
نیکوئی یعنی پری نژاد بر آن استزاد گردانید و مقدمهٔ تدبیر ظفر و حکایات عمل زنبور و عسل را
بعبارت دلکشا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم بهار را از این مژده بشکفانید
و پسر وزیر را در کنار گرفته دست و جبین بیوسید و بر آن عمارت رفته بحسب تماشای
گلگشت گلشن جمال پری نژاد در پرداخته بعد از آن بر سر دیو آمد دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه
کردار افتاده بود بر حسن تدبیر صایبهٔ پسر وزیر آفرینها گفت و فرق عبودیت بر زمین نیایش
بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مور نحیف دمار از بر آورد و از پشهٔ ضعیف دماغ پیل بستلا روزکار مار
گرداند شکرانه بسود و آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و بدست

و این فی ورزمان را تا نظم ایزد پاک را مر که دانا و بینا و کار ... کتر ... بیشش کم ... القصه ... بدیل بی ...

آمده بود همراه کرفته مراحل پیمای مقصود شد رسیدن ملکزاده بشهر مینو سواد نبود یاس و سبز خاتون
کشت وجود مینو چهر راد و بار در مزرعیات بیمن آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و
باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد ۱۵ چون ملکزاده از آنمکان بکاره
آمود بنصرت و کامیابی برآمده مترلی چند قطع مسافت نمود بشهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی
پدیدار کشت آن رونق افزای هنکامه تردد با مید انکه از آنچنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت
اکین که هراس صد مات دد و دیو بود زهره را آب میکرد سلامت جسته بمعموره قرین شد چون کل
سراز کریبان غنچه نشاط برآورده و فاخته کردار در سرو بستان شکر صفیر سبز سپاس کشت بکلبانک
منت بلند کردانیدند و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه بدروازه درآمد مصری دید در نهایت
فسحت و لطافت که کنعان نکینه کویش عبده می نوشت و قصر قیصر و سرای نعمان بسده
سهلترین کاخش چون خاک می نشست و خانهایش مانند آبروی ماه رخان مبطوع و دلکش و
منارهایش بسان مصرع قامت سهی بالایان موزون و خوش ترتیب بعمو دیش بسان فقرات نثر
باهم موافق و ترکیب دکاکینش چون جواهر دلپذیر نظم بایکدیکر مطابق اما خیابان از پیکر نوع
انسان در مرات نظر ارتسام یافته و پیکری از جنس مردم در خلوتکده چشم جلوه کر نیامد ملکزاده
از معاینهٔ اینحال کره سلسلهٔ ملال کشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر
فرستاد تا بسیار رسته بازاره سر بر زن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چند انکه سو بسو دویدند
و سوق و ثاق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و مترل و منظر را چون دیده کور از جمال انسانی

بهره نیشد و بوالعجب تر انکه بهر منزل و کاشانه که در آمدند نعمتهای فراخ دیدند و بساز و برگ
معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل و رخت جامه خواب و آلات و ادوات طبخ
بعنوانی مهیا بود که پنداشتی همان نفس بر خواسته بصلعی از اضلاع خانه رفته اند از تنعمی مردم
هراس بر دل مستولی شد و سخت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت و یا موطن
پریان باشد و آسیبی رسد همه یکبار از خود تهی گشته و باندیشهای وحشت انگیز برگشته مرعوب نمودند
ملکزاده را بر خرابی شهر آگهی دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کرده اهل است
صفحه ضمیر از نقوش پیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف و وهم پرداخته یکی در عمارات
عبور باید کرد تا بشد که درین اثنا گاه غول یا آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی رسیدند
خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از ممر
زینت و مسطر و نقش و نگار طاق و رواق ارادهٔ میر مستولی گردیده بهر طبقه از طبقات
در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانها و چمن سرای گشتن گرفتند تا انکه بحرم
خانه پیوستند پری نژادنا کهان بر سم شیون فغان بر داشت و اشک آتشین از پرده دیده
بر وجنات رخ ملکزاده از تغیری نا گرفت که بحالش راه یافت استغراب و رزیده گمان
بردکه از زمرهٔ آتشین نهادان که از ممر خلود خرابی و رشعات امکان فراخ سکونت اختیار
کرده باشند صدمتی رسیده و الا بی سابقهٔ سبب این تکاپو نبوده فریاد چه کنجایش آن تا بتین
زهره حیین از آتش هجوم و هموم و شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت پاس مراعات

گفتند

زار زار بگریست

در شعاب

خدمتی

و غایت غم

آداب کرد و کفتای فرق دولت سرمایهٔ افتخار کاه و دیهیم وای نقش پای همایونت پرایهٔ عتبار
اورنک هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن نیست آنرا که نهال وجودم نشو و نما یافته آب و
هوای این چمن ست که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزار فریاد چند فغان بوم بکوش
میرسد و درین منزل میتوانشان با هزاران ناز و نعیم در مهد اقبال پرورش یافته ام که هالیگا
از درد دیوار میبارد چون آن نعمت و ناز و زینت و فر و کیزان و پرستاران و نشاط
عالی تبار که چون همایه سعادت و ظل اقبال بر فرق کیتی می انداخت و از غیرتش کلاه کوشه
ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ کوشه نشانی ازان
ملحوظ نکشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده را بعد از استماع
حیرت آکین بر حال پرسوز و نالهٔ جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر یکسی او کوهر سرشک از
طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی و مراتب دلداری بمقتضای کریمان والا کوهر بتقدیم رسانید
و اشک آتشین از دیدهٔ خونبارش بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت بیغایت دستش
رفته بمنزل دیکر در آمد و خاطر محزونش را بتماشای کلهای چمن و نقوش غریبه سقف و جدار
و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از آنمحل نیز اشتغال نموده بخانهٔ دیکر در
شد جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرشت آثار سروری آشکار
شد بر بستر مرک غنوده و بر بساط عدم استراحت نموده هجوری بر بالش فنا نهاده تاج
نور تاج شهریاری بر سر داشت و قبای کیقبادی در بر تو کوئی همان نفس بر چار بالش دولت بجوانب

زیب

دید

وفرق

نازخفته است پری نژاد چون مو چهره را بدینحال دید بسان فاخته دلسوخته بر سرو خویش نفیر
جانکداز برکشید و آهنگ ناله بلند کرده زیا حنین مشنگ آگین از چمن تارک برکند و
گلرخسار به پنجهٔ تغابن سوسنی ساخت و بهلال ناخن رخ خورشید تاب نخراشید و بسان سبزه بر
خاک غلطید حالتی بنیاد نهاد که برنالهٔ جانسوزش دل لیل بسوخت و بر دل لخت لختش کل حامیه قبا
کرد مثنوی چندان زغمش بمهر نالید ✻ کز نالهٔ او سپهر نالید ✻ آن نوحه که خوشدلی از و سنگ گریست
ازان عقیق کلرنگ ✻ معجر شده از طپانچه پاره ✻ اشک آمده تا بکوشواره ✻ چون غنچه کهی شراب
میرفت ✻ چون سبزه کهی بخاک میخفت ✻ از آتش سینهٔ چاک چاکش شعله در دل ملکزاده
گرفت و برغمناکی و آشفتگیش بهایهای بگریست و اصحاب تیز از معاینهٔ چنین حال در دل انگیز
همدوش ناله و همدست نوحه گشتند در آن ماتکده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار فریاد و فغان
بالا گرفت ملکزاده برآوارگی پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمایل گفت
خدارا دست این غریق لجهٔ نومیدی گیر و بقطرهٔ ازان آب بقا که داری آبروی آرزوجوی تمنایش بیار
پیر خجسته کردار حضر کیش ما بمثال امر آن سکندر شکوه والا منش کرده سر مینای آبحیات بگشود
و بخست دست امید بغتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید ست زده قطرهٔ
چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین را از کرد آب
عدم بر ساحل وجود انداخته جوان فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دید آغاز تحیر
یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت

دل

چندانکه سر در گریبان تامل انداخت

در درجک تصغیر درج حقه خورد را

بعد از ان

بلبل بذله سنج زبان بترانهٔ سبحان الله مترنم داشت و از اقصی غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر
جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر رو
مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت بلند دیده اصلا پی بحقیقت نبرده
ندانست که اینحال بر اثر آن آئین چیست ناچار در بحر پر موج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی
استغراب استفسار نمود آن گل اندام پریچهره نقاب از روی شاهد حال برانداخته بکیفیت ماجرا آگاهی
بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان ناز را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بیاد حادثات
اوقات ماضی و انبساط زمان حال بعد از آنچنان دشتی که بحال آنها راه یافته بود بر کام دل
فایز گشته بنوحه نشاط بر یکدیگر گریستند و لولوء لالا از درجک دیده بر پای هم نثار کردند پس از
فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت بر پای ملکزاده نهاده چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد
عذر عنایاتش بخواستند و شکرانه نقد جانش بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان را
در شکرستان شکر ثنا گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخش من جانیکه از وجود گرامی و
ذات سامی تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که ابد و آفرینش کاینات تا زمان حال
روزگار کهن یاد ندارد شکر چنین عنایت شرف و منت این موهبت والا از پردهٔ قوة بمنصهٔ فعل
آوردن همانا از دایرهٔ طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان از بهر تو افشانم و نقد بصر بر
بالای تو نثار کرده ام قطعه اگر هر موی من گردد زبانی ٭ ز تو رانم بهر یک داستانی ٭ نیارم گوهر شکر
تو سفتن ٭ سر موئی ز احسان تو گفتن ٭ توقف فرمودن ملکزاده جهاندار در بلدهٔ نبوداس

بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین فرمودن پیره زنی را بجهت تفحص احوال مهر بانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرّت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته دوباره
از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش
سوده بآئین وفاکیشان حقیقت پژوه بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی چندگاه بسان
خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور کنی و بدین نوازش سر
افتخار این بمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر برین حیات افزوده باشی و از
روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بر جان و دل این نصیری گشوده ملکزاده از ممر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ
اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نمود منوچهر
این معنی را فوز عظیم و موهبت جسیم انگاشته مراتب سپاس مؤدا گردانید و از سر نو مواد مهمانداری
مهیا ساخته بر اورنگ شهریاری جلوس فرمود و در کم مایه فرصت آنچه در بلاد و ملوکی که دور دست
که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان بود انتشار یافت و مزاجدانان و هر مرز شناسان روزگار را اتفاق
ندرت آئین دستگاه سخن گشت بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ حیات داشتند از دست
دهان آن عفریت دم خوار نجات یافته به بلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته از
هر طرف فراهم آمدند و بشکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی خطبهٔ
کمال اوست پرداخته در جا و مسکن خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم اشتغال ورزیدند
در اندک زمانی مواضع و مصانعات آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آوردند و روز بروز رونق یافته

متولد

بحالت اصلی کرائیدند هماناً اتفاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت
اندوز در جهان شهود بجهة تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت است خوشا
کسیکه دیدهٔ حقیقت بین برروی شاهد یقین باز دارد و در جلوگاه ظهور نظر تابش بر جمال پرده کی
شادروان راز باشد القصه منوچهر در ادای مراتب خدمتگذاری و اجرای کرام مهمانداری ملکزاده هیچ موی
مقصر نبوده دقیقه از دقایق رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب ادب و حفظ قوانین
فرمانبری خود را معاف نمیداشت و چون او بجهة تسخیر نخجیر و قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند
کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آیین عبودیت گوی سبقت می بود اما ملکزاده
که خمار بادهٔ طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته بالب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ
بر ساحل رود افتاده از صادر رود دروازه نشان هلال آنماه که در قبچه دلش را بورطه بلا و
گرداب ابتلا انداخته بود میجست روزی پری نژاد بقانون هوشیار خرامان بمقام آداب نزد ملکزاده
رفته بر پایش بوسه داد و گفت ای خاک کف پایت توتیای چشم جانم از انجا که مراد در خدمت
عالیت بنسبت بندگی و پرستاریست بنا بر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابد معروض
کرده ام ملکزاده از روی استکراه توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون
در حریم اجابت بار یافته بود بزانوی ادب نشست و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در منظر
جلوه افروز نزاهت است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دل تنگ بودن و
پیوسته لاله وار با داغ غم در خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر مضمر شده

وارد
ی مقام شناسی ادب بکمال تردد

مرا برآن آگاهی بخش تا در انجاح و استعاف آن بجان کوشم و منوچهر بندهٔ جاناد تست و در راه تو
جان دریغ نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید بگزاده چون اورا در راه دلسوزی بیگانه افتاد و دید
و در طریق تفقد یافت بتکلیفش بی تکلف راز دل آشکارا ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی و کدشتن
آب عشق از سر دل و پشت پازدن بر ننگ و نام و آوارگی گزیدن از خانمان و برآمدن در
راه طلب بر شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری
از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت شد بیاخ
سنجی در آمد و گفت ای شاهنشاه سریر شیدائی از پیکر بی نام و نشان چو نتوان یافت و مکان
شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ و تانی
توان ساخت و بتحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصلهٔ امکان شتاب نگنجد بوپای
تعجیل بر رکاب این بار کی ترند مگالید اضطرار بدست آر تا ابواب مقصود بگشایند که الصبر
مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید بگزاده
بصواب دید آن نازنین کام و ناکام در هودج صبر بنشست و چار و ناچار ببار بر کی تحمل رخت مقام
بست و پری نژاد مکر یاوری بر میان دل قایم کرده بکر دچاره گری بر آمد و بتفحص بسیار پیر زنی
را که در فنون عشق و شیوهٔ محبت اوستاد بود در دار الادب رموز دانی و نبض شناسی
عاشقی و معشوق علم دانائی می افراشت و در مطلب میانجی گری طبل حکمت میزد و در
شناسای قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد نظم

طاق

مطرح

براه عاشقی کار آزموده گهی عاشق گهی معشوق بوده بهم وصلت فزه معشوق و عاشق
موافق ساز یار نا موافق بدست آورده بجهه پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاوهٔ مقصود
تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد بشتابد و از آنماه هلال نشین نشانی بیابد پیرزن
که پیر طریقت اینکار بود بکیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرده و بکنار
آب فرا رویه روان شد و در هر شهری که بر لب آب واقع بود در آمده صبا کردار در چمنستان
حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نکوئی که ملکزاده خبر داده بود گلی میجست و بعشق
آن گل کُرب بر هر گلبنی که میدید بلبل وار ترانهٔ طلب میسرائید و مرغولهٔ مطلب پژوهی می آراست
تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود در هر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته
شاهدان طناز با کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گشته و بهر سو غزالان عشوه
ساز مست بادهٔ حسن و ناز و در سبزه زار نیکوئی وصفا صف اندر صف کشیده پیرزن بکرد
تفحص آنماه بر آمد و در عرصهٔ پژوهش بکام طلب تکاپوی نموده دقیقه از دقایق تفتیش
نامرعی نگذاشت پیرزن آخر کار بعد از رنج بسیار پی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت
که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداریست و مهربانو نام دارد از بسکه شوخ
شنگ افتاده تنها در کشتی نشیند و خورشید تکتنه گرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز
از فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس نور کند و گل و بلبل سوز از بهار حسن عارض آن
جادو فریب رنگ و بوی نماید پیرزن بهدایت خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز

ناله وار

در چار بازار شهر دوکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه روزگار باچمن پر از نیکه هر شام و سحر جمایل گل
بطرز نو آیین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلستان رعنائی اعنی مهربانو میبرد طرح محبت
انداخت و بقانون نسوان عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بسبیل دوام اورا
مرهون منت گردانیده سر رشته یگانگی بدست آورد و هنگامه دوستی گرم کرد چون دانست که
رشته موالات استحکام پذیرفته و سلسله اتحاد انتظام یافته روزی بنمطی که آستین خواهش از طراز
غرض ساده نماید بدو تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مرتبه باغبانی زن که
کردن زیربار احسان آن دمدمه ساز خم داشت فی الفور اقبال اینمعنی کرده بوسیله سبد برداری
ملکزاده فرخ ساز
در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن برد این فتنه گر پخته کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت
و از گلهای نورس حمایل نو آیین طراز که بنهانی باخود داشت گذرانیده آن نازدیده دوست را
مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس کامیش کماهی و آگاهی یافت و بس روزی معدود که از
بوستان ترقب گلدسته مقصود بدست آورد از آنجا که مراجعت نموده بسان صبا سبک سیر
شد و در اندک ایام خود را بملازمت ملکزاده فایز ساخت از نیمژده جانبخش مشام وقتش را
برایحه نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط طرب و شادمانی بمقتضای این مضمون **بیت**
بدین مژده گر جان فشانم رواست **مصرع** نزدیک بود که گوهر جان بقدم مژده رسان نثار کند **یافتن**

ملکزاده خلخال مهربانو چون خاتم از بطن ماهی حرم متوجه شدن بشهر حسن آباد و بدلالگی هرزن و باریافتن بخلوتکده وصال رهنمونی اختر سپیداروا از آنجاکه بکامیابی و فیروزی مراجعت نمودن بدیار خویش

صدارت بوجه احسن مودی کردن

روزگار غریب

کر این مژده چو من خبر است

اگرچه ملکزاده از انجاکه پیمانهٔ خاطر بر زیادهٔ طلب داشت میخواست که همانشاعت سرعت پا از زمانه
صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیه تردد کرد و لیل آسا بال شوق بهوای حسن آباد
پرواز نماید اما پری نژاد در آنروز بر صدد سعی کشتی طبعش از از کرداب اضطراب ساحل تحمل آورده
مقرر ساخت که صباحش صبح زود متوجه منزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق با تکراه تمام با قبال
اینمعنی تن در داده چیزی توقف ورزید و جواهر کرانبها در جلدوی چنان خدمت شگرف با آن پیر زن سپرد
هدهد وار از سبا مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس دیدار آورده انعام فرموده و خود بخیمه انکه تا وقت
رفتن یونس روز بطن ماهی مغرب در کرد و شغلی باشد رسید ماهی پرداخت قضا را باولین شصت
ماهی بزرگ دام افتاد طبع ملکزاده از خیال صید شرک طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بطرف
باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشتر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش
خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان بود بسان تیر خشان از برج حوت بر آمد ملکزاده فیروز
بخت از حدوث این سانحهٔ غریب پای خاطر بخلخال استغراب کرده متوجه تماشای آن شد
بمجرد دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی برون آب طپیدن آغاز کرد و از انجا که محبت
بمشام جان فایز شد کن فیکون و گفت اگر غلط نکنم این خلخال مگر پیابوس آنماه که خورشید مردم وارش
در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده است وزنه چرا ایزان شوق را در کانون دل بالای اشتعال
می نخشد از انجا هولکی تردد پرزن آمده پرسید که میدانی که این خلخال را اینهمه درجهٔ شرف که اشعهٔ
جوهرش سبان ماه ساخت خاطر را منوری سازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش

چهره

بنگاه تخت جنت بنشاند و مجره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه
طرب بآسمان انداز که این خلخال مهربانوست این دولت غیر مترصده بر آن شگون دارد که
بایدک زمانی بسعادت وصال آن سرو چمن نیکوئی و جمال میسر گردد اکنون در نیقام درنگ
ورزیدن از پردهٔ صواب خارجست ملکزاده برهنمونی پیرزن در همان حین از منوچهره
پری نژاد مرخص گشته بی آنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تردد بست و بر
جناح استعجال متوجه دیار جانان شد در کم مایهٔ فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر چین
آباد رسیده در باغی بآئین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید پیرزن که پرکار و دلیل
سبیلش بود بر قاعدهٔ قدیم دوکان گلفروشی ترتیب داده کالای مدبره و متاع هنر در رشته
حیلت کشیده رونق و رواج بخشید و بحسن تدبیر و رسائی فهم بر بام آسمان سلّم زده در صدد
آن شد که ماه را بچنگ آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن پیرزن که عقد
خواهری با او مضبوط کرده بود برد و التماس نمود که برفاقتش در خدمت مهربانو شتافته
و گلدستهٔ حمایل را بر سبیل ره آورد پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان زیبائی نماید باغبان
زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام اینمطلب دست فرسود و ادراک صحبت مهربانو از جملهٔ
محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمایل وار بگردن غم پیچیده است و این ماجرا
بر بسیط [illegible] که پیش ازین چندگاه برود خانه رفته از آنجا که بمقتضای حداثت سن سیماب وار
بیقرار است خود را بشنا زده و از نگار طرهٔ خم اندر خم خود که هر تارش خونبهای صد فتنه است

زنگی

نسخه شکن بچنین موج داد قضا را در اثنای اینحال خلخال از پایش جدا شده در میان آب
افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز است و همینی خود علی الرغم آرزو صورت
نمی بندد لهذا همواره در کرو ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند و در عذر جرم این بیرا از خاک بر نداشته
و از انفعال دامنی لبش خشک شده پیرزن این مقدمه را مقدمهٔ فیروزی دانسته فرحان و شادان
نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آن ماه چون ماهی بدام تو آید و این خلخال واسطهٔ گوهر مقصود گردد حصول
اما اکنون حزم دقیقه سنج که مستشار مؤتمن است چنان رهنمون جاده تدبیر میشود که تو باید
دفعتاً ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلاً در و بار نباشد تمکن گزینی و بنهجی در محوط احتیاط
بنشینی که بیگانه بهیچ وجه آشنای اینحال نگردد و پیر مردیکه در صحبت شماست بلباس درویشان خدا پرست
و آیین قلندران افتاده وست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند
با انحنای قامت و انسکاب دیده که از آن التهاب دل مفهوم خلایق شود نزد سلطان برود و خود را
فرستادهٔ حضرت خضر علیه السلام وانموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر
علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از آنجا که درباره مهربانو
مهر خدایی و لطف ذوالجلال باقصی غایت مبذول است گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و
فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که درجه والاست حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نهاد انعقاد
با مگر گشته که بلباس خاکساری و کسوت بینوایی دارد محفل جنت تزیین شما شود و مصداق قولش
خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی از بطن حوت آنرا

برآورده بدان جوان لطیف نژاد ودیعتاً تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود
همان است در اینجا برسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقایق مردمی مرعی نگذاشته شکر
موهبت سبحانی باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رساند و بی رعایت تهاون و تأمل این کرانمایه گوه
درج شهریاری را بآن درة التاج سعادت شرف وصلت بخشید که در چنین فقدان خلخال وفا
بردن آزماهی بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة این سه
مضمر بود و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقارب رسپیل هدیه که شاهد قول را زیور
صدق کرد و بگذاشت جز بدین تدبیر صایب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن
ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش اطلاق کنند
وقطع نظر از این مهربانو نیز در کمان حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسانی
عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چنانکه شاهان روزگار و سلاطین
نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایرهٔ این تمنا پر کار وار بپای سر تردد کردند و تکیه
امید هیچکدام لبریز بادهٔ اجابت نگشت و ساغر دل همه کالاله وار نشان مند داغ سودا ماند بلکه
تدبیر پیرزن را بذروهٔ استحسان دانسته بنای کار بر صوابدید آن پرکار نهاده و خجسته دیدار
بدستوریکه گذارش یافت دستور ادراک ملازمت سلطان داده خود بگنج انزوا فرافت
پیرمرد بخدمت سلطان شتافته بآئین پسندیده و قانون گزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام
نموده و آب را در ظرفی مختوم بر رسپیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مقدمهٔ غریب مایه

در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب مذبذب ماند چون پای خلخال مقصود درمیان
آمد یکبار در رد و قبول جسارت ننوشت کردند یمان که زانو نشیان ادب بودند در ورطه حیرت
گشتند از غایت تعجب لال شدند تا آنکه سلطان سپس کنتر تامل سر مینای آبجیات بکشاد و از راه
امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشته پاشید ماهی فی الفور
بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپید بجنبش در آمد و از جای خود حرکت نمود اندر
جستن نمود پس یکبار بلند جسته در برکه آب که پادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاد و شنا
آغاز میکرد از معاینه چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود غریو از نهاد حاضران آن بزم بر
بانفاق زبان بتصدیق بکشاده بذکر کلمه صدق نادر خروش آمدند بی انکه از سلطان دستوری بود
بر صدر عزت جاده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پرچون دانست که بادهٔ مطلب مخمر شده و نقش
مدعا درست نشسته بسکتر از مجلس برخاست و گفت از انجاکه درویشانرا در صحبت ملوک زیاده بر ضرور
اجازت توقف نیست بحقیقت زحمت زانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کردم و بانکه
در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرده اصلا استناس نکشته بر صراط مرجعت استقامت
ورزیده پاچار سلطان و سایر ندیمان تا درگاه بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بر آمد عوام که اوراک
کالانعام در شان آنها دارد توجه خاص را واسطه رفعت شان و مایه محتشمی در رویش انگاشته بالقصه
هجوم آوردند که پیرازفرط تصدیع مصافحه روبافقارنهاد چون ازان بلیه نجات یافت با تن تا تند کرده
افشان و حیران خود را در حد ملکزاده رسانید و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر در آمد

متابعت

از بس ضعف شیب و ضعف

وبازدر همان باغ منزل گزیدند پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه نذر اکین
بدین نمط معروض عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده باغر و تمکین که وارث تاج و نگین و لایت
ختن است در عالم رویا مو کشته بود که بکنار رود رفته دامی بیندازد هر چه از جوف رود
دام بیارد و جوف آنرا پاره سازد هر چه از درونش برآید آنرا بی واسطهٔ غیری خود در خدمت
زمین بوسان این بارگاه رساند قضارا دام ماهی بزرگ آورده از شکم ماهی خلخال مرصع در
کمال لطف و صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون
و محن و آلام و اموز ناملایم و شوائح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت
را پیش آمده بهیچوجه در قالب بیان نمیگنجد بلکه تصور تذکار آن اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطر است
لله الحمد و المنه که دولت سلامت سیده اگر فرمان باشد از ادراک ملازمت لازم المسرت عالی
ذخیره اندوز سعادت گردد والا دولت را تفویض ملازمان اشرف گردانند تا مرحمت
بدیدار خویش نماید چون پسر وزیر گذارش بپایان رسانید آثار بشاشت بر ناصیهٔ شاه پدید آمد و از غایت
شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیدار خویش
از بهر چیست بر هوشمندان پیدا مغز پوشیده نیست که انچنان مهین فطنت ذکاوت را که خلیفه
الصدق خلافت و جهانبانیست چنین امر مذرت طراز ماموریساختن و از راه دراز جادهٔ
پیمای غربت گردانیدن بی انکه در ضمیرش امر خطیر مزمن باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان آلهی عبث
بشرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستاده حضرت

حضرت نبی علیه السلام آمده از رسیدن شما خبر داده بر فرمان آلهی که دریافته باصره خلاف
وغره ناصیه عصمت ناقذ گشته آلهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتید
و از جمله جلایل عطایای آلهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده نسبت که گوهر گرامی ملکزاده
از درج شهریار پست والا از فرمان آلهی در همه حال انحراف و مخالفت عدول ننمود چون
گوهر یاک بدست آمده در سر انجام این امر مهم تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را بدین
باجراء توقفی نیست اگرچه از بسکه عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از موانست نسوان
بسبب نقصان که در طینت آنهاست اجتناب مینماید اما چون فرمان آلهی بدین امر اشرف نفاذ
یافته بیخ انفیاد چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین
مژده اقبال مشام جانش را برایحه مقصود معطر ساخت و اینخبر در مشکوی شهریاری تیر انتشار یافت
چون مهربانو بر بنمقدمه آگاه گشت از انجاکه وسوسه در خاطرش مکنون بود تلوسه بر طبیعت
مستولی شد تا بکنه مافیه رسد و بدانند که شایان موانست و سزاوار مزاحمت کیست یا نه و چشم
گوهریست که بفرمان آلهی شایسته وصلت آمد و خلق خلجان از بطن ماهی بدر رسیده در اثنای ایجال
که با دل خود گفتگو داشت پیرزن با بقاق خواهر خوانده خود کلدسته چند در طرز تازه راست کرده
در خدمتش آورد و از روی پخته کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که دریا عینکه امور
برای کلچیدن رفته بودم جوانی را دیدم زیبا طلعت و نیکو شمایل در کمال صباحت صورت و
ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت طبع نوسروری و برزکواری بر جبین منیرش تابان است

وفروغ کوکب اقبال از تاصیهٔ نورنیش رخشان رفقایش میگفتند که خلف او نیک آرائی دا
الملک فلان است یکهته مهمی از شهر مینو شهر قطع مسافت بعیده کرده و کربت غربت شیده بدینجا
رسیده من در مدت العمر که اثر شصت متجاوزست بتقسیم جوان خجسته شمایل مطبوع طبع وضیع و
شریف و مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شکفتگی و تهذیب اخلاق و حسن
اطوار مشاهده ننموده و گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چو من زالی است و از ایوان همت
نمایان عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم فرو هشته و پایهٔ همت فلک پیوندش
با علی علیین پیوسته بیغایله تکلف نورس نهال گلستان محبوبیت و نوآئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات
پسندیده در ذات والایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بوی عطا کرده این بیت
در شان او صادق می آید بیت کوهر پاکتوا زمدحت ما مستغنی است ۔ دست مشاطه چه پاجسن خداداد را
کند ۔ مهر بانو از استماع اینهمه کلمات کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد
و از فرط اضطراب عنان تمالک از دست داده بپادشاه پیغام کرد که هدایتی که از خضر نبی رسید
آنرا چراغ راه بخت من دانسته زود بجادهٔ انقیاد و یابد شتافت پادشاه از تمعنی بغایت مسرت
آئین کردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد کردانند
و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی فال و همایون هنگام
سرور را با شمشاد پیوند بخشند افزایش رونق و هنگامهٔ نشاط و آرایش
بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آئین و محفل دولت پادشاه

تمامشد

آیین دانان خشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت
ابتهاج ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند
و غلغل کوس اقبال در زمردین کبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و افتراح باقصای عالم رسید باده
نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ یغمی از تار طرب نوای طنبور حبشه آهنگ پرده کوش کرد چمن
گل و دسته ریحان هر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامهٔ عبیر از هر مشام فروری
محفل میمنت اساس بام آمیختند ترانهٔ سنجاد و نوا قری آسا نشید خرمی سر کردند و رامشگران سحر
آهنگ زهره کردار زمزمه سرای سرور گشتند ساقیان سمن عذار شراب العسل رنگ بزم حراب آب و
رنگ بخشیدند و چمن سرایان غنج و دلال بر بلبلان اوای دلربا را بدام مسلسل کشیدند **نظم** یکی مجلس آراسته
از رود و می که میفروز شرمش برآورده خوی نشسته برش زهر کشوری غریب اوستاده و
رامشگری نواساز صنیاگران شکرف بقانون نوازان برآورده حرف بربشم نوازان سغدی
سرود بگردون برآورده آواز رود چون عروس انجمن افروز گیتی رونق قرای جمله مغرب شده
و شاه بانو از اباهزاران زینت و زینت بر سریر فلک تطیر بمبارکی و فیروزی جلوه اقرای سعادت
ساختند یعنی نگزاده را چو نماه دو هفته بکسوت نو آراسته با فرو فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی
اقبال آورده بر تخت خسروی تاجور جادو خیالان همجلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرات تدبیر
هم چهره کردانیدند و کلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش زمین و دماغ زمان بچید از بس
گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت کاوزمین پدید آمد و از کثرت گریزی و عطر بیزی صحن چمن

سیم ساق و

کف شعری

بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای
مبارک و ندای نشاط از اهل جهان

تمام

رشک کارنامهٔ بهار و صحرای ختن شد چو نمرتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بغرض
شایستگی انجام یافت هوا جویان محفل چون طایران چمن سوبسو پرواز کرده کلشن اقبال را بکا
بلبل و کل خلوت ساخته اند صراحی مانند مستان سر بکوش ساغر نهاده راز دل پرون نهاد و شیشه
عشرت بدیدمانی حریم چشم سر بکشاد و شراب مباشرت در دماغ تکین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق
حیا بر رخ آن دلربا چون دانه شبنم بر برگ سمن پدیدگشت هنگامهٔ ناز و باز از نیاز کرم شد و کرشمه

ابر آذری و هوای

و نرمی صاحب کلاه رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آذر بود و هوای کامیابی شوق مراد بسته
و کل از بیحجابی باده شوق بند قبا چه کشاده در آغوش بلبل نشست غنچه سمن امامی با هزار نسیم کامه

کوهر سیماب کون

بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیمین فرو چکید قطعه چکند در آن کرشمه سازی کز دندد
بوسه بازی کشد بحیله نازی پیچیده دو تحل شاخ در شاخ افتاده بحجلهٔ انکار
اندر شفق از شهاب پروین ملکزاده بعد از رنج بسیار کنج رحمت بدست آورده و پس از محرو
بکام دل فایز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب بزمخانه
سر از منتظر صبح بر آورده بر سم کرایمان اهل عالم را صلای نو در داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد
ملکزاده بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت بر آمده بقانون شهریاری رونق افزای صبا
عالم شد و بسان خسرو پیکار درم و دینار بر خلایق ایثار نموده اهل انجمن را بپیرایهای رنگ رنگ و
خلعتهای تنک تنک مانند بزم آرای چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که پیمان تدبیر پیرامون مطلب
تمنی از سر کنج مقصود بر داشت و در جلدوی چنین خدمت ستر ک و فهم شکرف بزر و جواهر شب

از آز دینار میر آسانت [جنت] و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتوانگری رسانیده چو نمار صاحب گنج گردانید و پس
از انقضای ایامی معدود که اوقات او بکر و نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش را ست
کرده تمنای خاص بسمع سلطان رسانید و چنک استبداد بدامان التماس زد سلطان بیار گاه اجابت
بار داده بدستور نیاکان خویش فرش همت در فراخنای کرم تاخته هزاران طویله اسپ و طبله گوهر و
فراوان نافهٔ مشک و قطار استر و شتر از بادهٔ بز و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران
خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل بهنگام قیاس آن عرق قصور
بر جبین می آورد بر سبیل جهیز ارزانی داشت مثنوی ز گنج و زر و زیور و لعل و در بسی پشت پیلان
ز گنجینه پر ز مشک تتاری بسی بارها ز عود و ز عنبر بخروارها ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ز تازی
سمندان بپولاد نعل ز جام زمرد ز خوان عقیق از و هر یکی در جواهر غریق ز حبشی غلامان حلقه
بگوش ز هندی کنیزان زربفت پوش از ان بیش کارد کسی در ضمیر همه داد و خود گشت منت
پذیر ملکزاده چون با اینهمه عنایت و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بود
بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانو را در هودجی که بیت مرصع سقفش او چون چتر جمشید زر افشان
فتنه اش چون گوی خورشید با هزاران زینت و نشانده آفتاب کردار کرم دقیقه سنجی تردد شد و
راه دار الملک فتن بهر کرده چو ماه در قطع منازل سریع السیر گردید برجستن هوشنگ
نامی چون هزبر از کمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال یعنی مهر بانو
بنا مردی زن پیر و چون غول از میان بر بودن و راه و بلا بر روی ملکزاده مذکور گشودن

ناگزیر

استر خاص ظل رخصت کردن ۱۲

ز حبشی

محبوبی و کامرانی یعنی مهر

قبه

از انجاکه کارهای کاین را که عرایس پرده تقدیر و معانس حجله مشیت اند در زیر پرند خفا جلوه های
نهانی کردن و انکاه در آن سعین وقت و چین مدخل درین بزمکه کون و فساد انجیز سریر بجهان شهود
کشیدن و از مکمن غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین واثقه و قواعد راسخهٔ حکمت قدیم وارد
حکیم است درین محل که سانحهٔ غریب بروی کار آمد چکونکی ایحال مذکرت مآل و تفصیل این کیفیت
بدینمنوال است که جوانی از زمرهٔ ملوک و کروه سلاطین هوشنک نام دل از مدت در اثر
کروجهد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی وصالش تکاپوی نمود در راه طلب
آبله پاشده راه بمنزل مقصود نبرد و درینولاکه ابواب مراد بروی مسدود بود و بفرمان قهرمان
عشق مجنون وار دینال آن دیوانه پویه میزد و بهوای انکه وقتی نسیمی از کیسوی مشک آکین جانان
بجانش رسد چون کردافشان و حیران از پس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف بتنه
خمیده بالا را که بفرمان او بود تعین نمود تا بوسیله مکاید خود را بر سر کنج رسانیده در وقت
فرصت طلسم بشکند زن که در مائدافشای عشق افسانهٔ روزکار بود افسون کید در نامی فی الحال دمیده
پیک ناکاه بدستکیری عصا از درد در آمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک کشاده از جور
روزکار بهایهای کریست و از شتلم زمانه جفاکیش شکوه را از حد پیش آورد مهربانو از راه
مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا او را کفافی معین کردند و دست تطاول
روزکار از کریبان و دامنش کوتاه سازند ملکزاده کفتای مهربانو آنچه از سیمای این عجوزه
مشاهده میکنم طوفان بلا در تنورش جوشانست و فتنه ها در زیر سرش پنهان چنین سر را

که از نصیران او

در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن ست صواب نیست که این فتنه گر
را از در برانی و دیگر بشادروان اقبال بار ندهی که من از شر او اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت
ای سریر آرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت نخافت و ناتوانی که قامتش از
جور فلک چون هلال دوتاست چه جای هراس ست زینهار خواهی را دست رد بر سینه زدن
و دور ماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ رفق از سر باز گرفتن آئین ارباب مروت نیست بالجمله شاه
شبنکول تقدیر بعشوه گری در آمده پردهٔ تدبیر خرد بدرید ملکزاده نیز بنابر ابرام مهربانو تن
برضا در داد قضا را روزی ستر لی در سرزمین واقع شده که چلکهٔ طراوت افزا و سبزهٔ
نزاهت پیرا داشت از رطوبت هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط بغایت
جام بدلها راه یافت و صغیر و کبیر بشادمانی و بیغمی پرداخته ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن
گلزمین طرب آفرین ساغری چند از رحیق مروق بدماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار
شده بجهت صید افکنی عنان توجه بجانب دشت معطف ساخته پیره زن که پیوسته منتظر وقت
و مترصد فرصت میبود ذرینولا نهضت ملکزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته
رابرنجال اگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانانا همواره بر کف داشت و سر را در
هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور بکران ابلق بادی جهان
پیما زیر ران کشیده نزدیک بشادروان ملکزاده آمد و چنین گلگون تیز گام صبا سیر بدست شاطری
طناز فرستاده و پیرزن باضطراب تمام اندرون سرادق سلطانی آمده مهربانو را گفت که ملکزاده

معهذا

بداغت

صبا بدست
را اطلاع بخشیدن

بدر
صبا

چون بهرام بجذبنگ خاراشکاف گوری بر زمین انداخته در باغیکه بپغایه تکلیف آن هودج
فردوس برتبت بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشم
تیره مینماید و شبستان دلش بفروغ شمع رخت نوری ندارد و تاب تنهائی نیاورده خود بجناح
استعجال بطلب تو آمده بارگی بادپا از بهر تو بپهلوی پرده سرائی فرستاده هلا برخیز و باب
دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نایرهٔ اضطرابش را منطفی کن مهربانو بی
کوی حزم بزده بسر رشتهٔ احتیاط از دست داده بلاتحاشی برخاست و بچهرهٔ ماه وشش برقع
فرو هشته بتصدیان دو پرستار از راه آرایش برانده چون شیرین بر آن گلگون نسیم نسبت
سوار شد غافل از آنکه روزگار دو رنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند و هوشنگ راخود
پیند آشته دو اسپه سوی خویش تاخت آن بیدل چو ندید که فلک بکام گشته از بلندی اقبال هما
بدام افتاده بسان بادپا گرم پویه گشته بارگی مهربانو را با خود همعنان ساخته تیز تر از نسیم
رانده تا آنکه از دریای متلاطم که معبر عبور از آن ناممکن بود گذشت بجهت فقدان پی و نعل
سراغ کشتی را در آب فرو رفته راه دیار خویش پیش گرفت و از نشیب و فراز راه اصلا
نخورده بکمال بیغمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد آری بیت رنج راحت شد چو مطلب
بزرگ شد گرد گله توتیای چشم گرگ چون قطع راه از اندازهٔ شمار متجاوز شد و مسافت بعید
زیاده بر قیاس طی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدیدار آمد و از طاقت طاق شده فر
برآورد که ملکزاده بدین شتاب بکجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط مهمیز پای من درد

بسوی

هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد از نیمعنی چیرت بر
طبع مهربانو مستولی شد و هراس در دل پدید آمد مبادا آغولی فریفته در بیابان مرگ خیز آورده
باشد زود برقع از رخ برانداخت بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل کمراه کیست و معامله
چیست چون چشم او بر او فتاد صورت مرد پیکانه در نظر جلوه کرد و از آشنا فشانی نیافت از این
اندیشه تا بناگوش شرمناک شد که مبادا سنبلش دست نرده بوم کرده و شاخ گلش مراغه جای زاغ شوم
خود مانند پدر بر خود لرزید از غایت بیم در رنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید چه
پیشه تراچه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمد تردیکست که طایر روح از آشیانه
بدن عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تست متاع صبر و خرد تمنای
وصالت یاخته و در کوی هوایت سر از جان و دل برداشته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در
جویت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای چشم جانبازم و فرق باجوری
چون خاکره بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگرچه خسروانم آزاد
دمی از قید تو رهائی نمیخواهم مثنوی نقش غم تست سر تا بسرشتم ✤ جز مهر تو نیست در سرشتم ✤ سر تا
سینه پر داغ داغم ✤ عشقت شکفاند باغ باغم ✤ عمریست که انتظار بردم ✤ صبر و دل و دین
بکار بردم ✤ کره بودم بروی شمشیر ✤ از هم رهی تو کیشوم سیر ✤ با چنین حال از من نغزت
جستن چرست و چون من پادشاهی را بندگی خود قبول نا کردن از چه روست مهربانو
کیفیت حال چون اطلاع یافت بشگفتی و کشاده پیشانی پیش آمد گفت ای تاج سروان آزادی دلمن

مبادا

جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و جان خود را نثار خاکپایت کنم چه دیر یست که
همت در دل دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر ببندند
من نوشتند من نامه ها در نوشتم نامه تو بر لوح دل نقش بستم لیکن سر کلاه اختیار
بباد دادند تا چار لاله وار داغ این تمنا در دل بود مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی و دش
همانا بخت بیدار یاوری کرده فلک بکامم گشت که چشمم از جمال رخت نور یافت
از باده وصلت سرور گرفت پیت شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت
کامران شدم اما مشکلی دارم که از آنجهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی بخ
چاره کار متفرقان و مرهم جراحت دریشان از نور سد عهد بسته ام که اگر یاوری بخت و مد
اختر از کلشن امید کل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افکنم از آنجا تا چهار د
صومعه ریاضت نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در حجک دهن مهر صوم ز
در هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعا
لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم مرتکم در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و در ین
نفرمائی و در نیمدت موعود بعد صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان وصال
بکلخدن شتوی و دامان عالم را بالوث مباشرت بیالائی و از هکذر نقض
که گفته اند اصحاب وفاست خللی در اساس کاخ امیدم پدید آمد و پیکبار کشتی مرا
گردد و رشته مراد که بهزاران نیاز نمیشی و دعای صبحگهی بدست آمده باز بگسلد و

شعله میزند

واختم

از شاخ امل ناشکفته بریزد و پسند است که اینمدت قلیل بچشم زدن بگذرد تا هرگاه اوقات دراز در
کمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنونکه شاخ امید کل کرده و گلهای آمانی بار
مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون بدین آئین سخنان مهرانگیز از زبان
مهربانو شنید از غایت شادی بر خود نیالید و بسان گل از نسیم صبا بشگفت و پیشانی نیاز
بر خاک منت نهاده بسجدات شکر بدرگاه قادر بیچون تقدیم رسانید گفت دل و جانم فدای سخنان
دلآویزت و ملک و مالم نثار کلام مهرانگیزت باد منکه شهید تیغ عشق توام و قربان کیش و
آئین تو ازمال چون دریغ کنم و از فرمانتو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روان است
و روح و روانم بر خاک راه تو قربان بیت عاشقانرا بر سر خود حکم نیست آنچه فرمانتو باشد
آن کنیم از اینجهت اصلا ملال را بدل راه مده بحکم آنکه مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
بایفای عهد کوش که هرچه آرزویت باشد مهیا کردانم و بدانچه فرمان کنی کردن نهم القصه
مهربانو را بدیار خود برد و از شهر بمفاصله نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشاند
و اسباب ضیافت و آلات مطبخ بمانیغی بجهت مساکین سرانجام داد و تیرپرستاری چند کا
و هوشمند بخدمتش تعین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل بحراست تا در امر حراست و
محافظت آئین هوشیاری بکار برند نگذارند که طایری در هوای آن بال هوس تواند گشاد و
خود خار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب ترتیب داده خلایق را
نوازشها فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول

صومعه

شد اما کوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ خاطرش صید چنگل باز آشیانه آسمان
نیکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشده ساعت بساعت چون ستاره شماران روز می
شمرد آگاه شدن ملکزاده بر بُردن هزبر مهربانو را و در غم او سوختن و پیمن عاطفت
رُفقای دلسوز خود را بر در صومعه مهربانو رسانیدن و بکامیابی مراجعت نمودن بدیار خود یعنی فتره
چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خسران مآل آگهی یافت که
غزال مشکین تجچیر شیر شد و طاؤس طناز نش سپهر شاهباز گشته از نیمقدمه آتش غم سراپا نیش
گرفت و شعله جنون بر باغش چید از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطیده بسان گل
جامهٔ تن درید و از راه بیهوشی خاک بر سر بخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون ریخت
گاه دیوانه وش بر نقش پای آنسرو سر میمالید و گاهی بسان مجنون بیابان لیلی باجویش بنوحه
جانگداز می نالید گهی از نسیم بهاران آرزو از گلستان روی یار شمیمی میجوئست و گاهی بدست
باد بفراوان عجز و فریاد پیام میداد لذت خورد از مذاقش افتاده و حلاوت خواب از یادش
رفته از بیخبری هر لحظه بیادی آویخت از احوال مهربانو خبری میجُست که آن مسلسل
مشکینش چگونه تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چسان تبسم میکشاید و آن نرگس نیم
مستش بتماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه زرد
می نهد خدارا ای نسیم اگر بکوی جانان گذری از من سوخته و خون غلطیده بسمعش
رسانی که این غریب در آرزوی رویت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجز

بسرو خود

قبای خسروی کسوت خاکستری در بر کرده تاج سلطنت از سر رفته سر بر نقش پای نهاده
بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد چندان الحسیت و جویت سو بسو دویده که پای
از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم آر یکبار خرامان خرامان از گوشه کنار پدیدار شو و سایهٔ سرو ناز
خود را بر بالای نعشش انداخته سرش از خاک مذلت بر دار اکنون که رمقی بر تنش هست بنشین صاحب
و در باب و الا پس ازین جز تودهٔ خاکستر نبینی و آنرا هم باد بهر سو برده ذره ذره در هر
گوشه انداخته منظوم ای غمخور من کجا بجویم تیمار غم تو با که گویم فریاد که دورم از تو فریاد
فریادرسی نه جز تو فریاد قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ افتاد شکست بر سر سنگ از پای فتاده ام
چه تدبیر ای دوست بیا و دست من گیر القصه چون از همنشینی خود نشانی ندید جنون بر طبیعتش
مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش
بسوخت و سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پسر وزیر دستش بگرفت و گفت
ازین جنون چه میگشاید و این فریاد و فغان چه سود میدهد دل قوی دار و خود را به بیصبری از
دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه
عقدهٔ بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش آید در هر گردش چرخ کبود هزاران نوائب
بار بسته و در هر نورد سپهر چنبری صد نیرنگ بنهفته و از مردانه مردان معارک استقلال
که باستکمال مراتب یقین کوشیده اند و مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده هیچ چیز
از جا نرود نباید کار آنست که بهنگام وصول مصایب و نزول نوائب خود را بموج خیز نومیدی

فسپرند و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان رسند قطعه
آفت وزیدن نباید هیچ گاه از جا پریدن به آن ماند که در دامن کشی پای بسار کن
پای برجای بصبر اندر صدف باران شود دُر بصبر از نعل و کوهر کان شود پُر
رحم یکقطرهٔ آب شود نه ماه را ماه جهانتاب بالفعل پر خرد که نادی کمراهان و ا
چنان رهنمون میشود که جوان ملاح که در پیشهٔ راهبری و شیوهٔ کارشناسی یکتا
یاوری محکم کرده راهی سر کند که سراغ بسر منزل مقصود توان برد چون بتوفیق آ
سر زین فایز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نزد بان تدبیر بیام مراد رسانیم
بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال و هر چه در حیط
داشت همه را بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نموده بلباس خاکساری و کسوت
تن در داد و بنبال دلیل جاده پیمای سلوک امید شد چون بن کنار رود پیوند معبر نا
ناچار ساعتی چون نقطه در دایره توقف ماندند جوان ملاح شاخی چند از درخت
ترتیب داده بلکزاده را با رفیقانش از آن آب موّاج در کمال آسانی گذرانید
پی بدست آورده راهی سر کردند پس از طی فراوان مسالک عناو طریق تعب بر
که معبد مهربانو بود بردند و بحر دیکه بدانمکان سعادت نشان فایز گشتند موکلا
اضیاف بقانون غریب نوازی و مهمان پردازی جوانان غربت زده را بضیاف
رهنمون شدند و آنچنانکه در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساخته بقاعده میزبانان

مراسم دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان چون از رنج راه برآسودند و بخاری
که بسبب حرارت آفتاب و حرکت مفاصل بدماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و کوارا
فرونشست و حواسی که از مرمیوست منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمده پیروزیر از متصیدان
مطبخ و موکلان امر ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خبر و سعادت
و مدین غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بسر آمده نادر و یشان که از راه سیاحت
گرد آفاق برآمده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم جوشی هیچ یکی را از زمره ملوک
و ارباب دول متصف نیافته ایم جوانی از آنمیان تعهد پاسخ نموده گفت خداوند ایخجسته
خاتون جهانیان مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازه جمالش از قاف تا قاف عالم برگرفته
و فرمان جهانمان آفاق در از آنوی رخ هیچ مهش از هر گوشه بساط کیتی شهمات کشت ملکزاده چون
نام جانان گوش کرد یکبار از هوش تهی شد بسان سایه بر زمین نقش بست پیروزیر بجهته آنکه
حرف راز بر صفحه اعلان نقش نبندد فراستی بکار برده فی الفور نقش و اثر کونه بست یعنی
کلابی طلب کرده بر روی ملکزاده نادان زد و گفت آیا درین مرتبه دانائی باشد که علت صرع
از بخوان زایل گرداند بدین گفتگو اینمقدمه را پس سپر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو
کیست و درین صومعه تن را بکسرت ریاضت شاقه در داده چونماه بحاق کاستن چیرا
داشته آنجوان خالی ذهن قصه حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت
که هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عفتش

از ذلت دستبرد رهزن دهر مامون است خاتمی تازه یافته وار سراسیمه روی تیه نومیدی
نجات یافته دست بغراک امید زده و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز برخاک
منت نهاده منتظر آن شد بیت لطف الهی بکند کار خویش ۴ مژده رحمت برساند سروش
متعهدان مهمات مهمانخانه پس از انقضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقی
حال جوانان تازه رسیده را بر قاعده مستمره بواسطه محرمان حریم قدس بعرض مهربا
رسانیدند آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح کشاده پیشانی را تعیین فرمود
در خدمت جوانان شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعده قعود و قیام هر کدام و
تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت بایکدگر وقوف یابند بی کم و کیف و زیاده و
بعرض ملکه عفت مهربانو رساند آن عورت بهر کیف بر معاش آنها مطلع گشته که پنج تن اند
اتفاق را بمقتضای حواس خمسه فراهم آمده بکسوت خاکساری تن در داده خود را در راه رضا
تسلیم نمود هر پنج تن باهمدیگر در سلوک معاش طریقه مساوات سلوک دارند اما در خلو
از آنها که تمکین و وقار بیش دارد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیده با آن
سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد پی بر
آشنائی برده دانست که آنمهجور کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر بمزید احتیاط پاره ا
در خوانی ترتیب داده و گوشه از مقنعه خود که ملکزاده آزاد دیده بود پاره کرده بروی خوا
و بدست همانعورت ساده نقش نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشه مقنعه را دید چنان

براهن دیدهٔ پیرکنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشم
خون بالان رو انکرد پس و زیر فی الفور حمایلی از گلهای یاسمین بلطافت هرچه تمامتر درست
کرده انگشتری ملکزاده را در و پیچیده بی انکه عورت را تعب انتظار دهد تفویض کرد و عذر خواست
که درویشانرا غیر ازین چیزدستی نبود بحکم انکه از قلندر سبزه و از خوک موئی قبول خواهند
فرمود این حمایلی است که درحین مسعود و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود
ساخته ام و دعاها که از آغوش اجابت بر آمده بر آن دمیده ام تبرکا نگاهدارند و از درگاه الهی
مستدعی مآرب شوند مهربانو انگشتری ملکزاده را از غایت شوق خواست که چون نگین در خاتم
بحدقه چشم بنشاند و ازبسکه موجب رقت بود از عهدهٔ ضبط خویشتن بر نیامده بگوشه قرار
وبهایهای بگریست قلم برداشته کلمه چند مستلزم کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمهٔ
ایام موعود و سلامت ماندن کوهر نامومن از دستبرد رهزن دهر بنگارش آورده در خفیه بخدمت
ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست گرفت از مستی شوق یکبار از دست شد
چون باز بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری در دیده و سروری در سینه حاصل کرد مهر
از سرش برداشته بمطالعه در آورد عنوان نامهٔ مهر انگیز بدین نمط حسن گذارش یافته بود نظم

کوهر محزن اسرار نهانست که بود ۴ حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود ۴ از صبا پرس که مارا بهمه
تا دم صبح ۴ بوی زلفتو همان مونس جانست که بود ۴ کشتهٔ فرقت خود را بزیارت دریاب ۴
زانکه بیچاره دل آن بیسان نگرانست که بود ۴ روزکار پیوسته در یکسان نیست ۴ وفلک همیشه در فکر

شعبده تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی است
که پیش ازینکه عدو از خواب گران غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ بسنگ رسوائی زند
و شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازند و ازینکه تا حال کل ناموس از صرصر حوادث
پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شورش نیارند ملکزاده بر مضمون
نامه اطلاع یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ترسای نیلی لباس یعنی سپهر کبود
رنگ که رخت سور مارا در خم خویش فرو برده یکبار رنگ ماتمی بر آورد و در لوزینهٔ ما سیر کرده
عیش را منغص ساخت شکایتی دارم که پایانش پیدا نیست و از تو خود رای رهزن خانمان عافیت
چه شکوه رود که هم عشق تو کردن بکمند جنون بسته و هم پای جانم بسنگ بلا شکسته اگر انغوی آیت
ابلیس پیشه را که افعی وار اندیشه مکایدش جان نتواند شد در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری
سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشدم و با اینهمه سیه بختی در سیه چاهٔ رسوائی بروز سیاه نمی نشستم
لیکن از انجا که پای قضا و قدر در میان است از سانکین تقدیر لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس
تجویز نفرماید بیت خون میخوریم لیک نه جای شکایت است ها روزی ما ز خوان ازل این نواله بود
اکنون دل قوی دارد و دمبدم منتظر لطف خدا باش تا چه از پردهٔ غیب بر منصهٔ ظهور رساند
چون رسول نامه بسوی مهربانو رسید ملکزاده از رفقا جوان نجار را طلبیده گفت اگرچه
درین سفر سراسر صعوبت و خطر شداید و عوایق که بشما دوستان رو داده از حوصلهٔ احصا
زیاده است و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص

بجوی

بذات شریفت آنست که تختی بدان خاصیت که چون بر سر سلیمان در هوا شتابان شود دست
هر چه تمتر بسازی تا بدان وسیله بسان کشتی نوح ازین طوفان جدثان بگذری مقصود فاش
کرد انی نجار گفت ای ملکزاده ما همه از روز نخست از خانمان دل برداشته ایم رفاقت تو بر میان جان
بسته ایم تا پیکر بیهوده ات تلاشی نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی
نکنیم این بگفت و زمین خدمت بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در جا پسوی طلب تخت و
جوی مطلب بان باد شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی که از جوبش تختی که بطیران آید
توان ساخت رسید اما ماری سیاه از سر تا دم بسم هلاهل اندوده به تنه آن پیچیده بحافظت و
حراست درخت نجار چون مار را موکل درخت دید پیش دست سینه بادب بایستاد و
زبان بمدح و ستایش بگشاد و مار بزبان آمد گفت کیستی و چه حاجت آورده نجار کیفیت واقعه
بی کم و کاست باز گفت و در استعفاف و انجاح حاجت خود از و استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا
که در بارگاه جلالش مار و مور بیکپایه قیام دارند تنه درخت رها کرده بگوشه فرا رفت و
اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن درخت ببرد و تیشه سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال
زینت و ترکیب که همسایه تخت جمشید تواند شد بر کشید و در اندک فرصتی مرتب و در خدمت
ملکزاده آورد اتفاق را روز موعود مهربانو نگرو زباقی مانده بود ملکزاده در اضطراب جان بلب
نشسته چشم انتظار براه نجار داشت و از غایت غم هر نفس را نقش واپسین میشمرد از رسیدن نجار
و آوردن تخت عرش پایه پای نشاط فرا ترک کرسی نهاده جبهه نیاز بر خاک منت سود و

جواهر کرانمایه در جلدوی اینخدمت ستر که بنجار انعام فرمود فردای آنروز چون سلطان انجم
براورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد هوشنگ بشادمانی
تمام بوصال مهربانو بزم رنگینی که انجمن افروزدین را از تماشایش حیرت می افزود مرتب گردانیده
وامرایان نامدار وخواتین کامکار دولت خود را استدعا نمود وسایر سباع نشاط وموسیقی
که شایان جشن بادشاهان باشد مهیا کردانیده صلای عام درداد وبشکوه کیخسروی وشایان جمشیدی
فراز تخت دولت شده مهر از گنجینه برداشت وبه بخشش زر وجواهر جهانیان را تونگر ساخت وگردش جام
چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد ونغمه نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود
چشمه نشاط بسان می در خم جوش میزد وزمزمه انبساط برفرس طنبور سوار شده بترانهای مستی انگیز
راه خرد میزد اکرفی المثل غم در انمجلس میتوطراز گذار میکرد از خوشی بادهٔ طرب شادی مرگ میشد
چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار بوده مانند غافل مستان جام در جام
ونقد آگاهی را بنای ونوش باخته کوش هوش بسان سرمینا بپنبهٔ غفلت آکنده دارد فرصت را
غنیمت دانسته بظل عنایت سبحانی درآمد لوای توکل که وسیله افتتاح ابواب مقصود است برافراشته
برتخت نشست وچهار یار که چهار رکن دولتش بودند وشخص اقبال را بمثابهٔ چهار عنصر پیش نشاندند
بحکم ایزد بیهمال آغوش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان پیرایه آمده درحینی که
مشاطگان نوآئین کارصبا کردار بکل آرائی وسنبل پیرائی زلف وخسار مهربانو پرداخته آنمهر آسمان
خوبی غنج ودلال را مانند نازنینان بهار بر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند وجمال

ل وتسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته و آن پیره زن
ه مهربانو را بدام فریب گرفته بود پیشش ایستاده مانند همیون بر رقص سر میکرد و از غایت انبساط
ا بیکوفت و نقش عروسی میخواند تخت ملکزاده در صحن صومعه فردوس نشان فرود آمد پرستاران
و خادمان از معاینهٔ ایخال غریب بیمناک شده بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها
مستغرق لجهٔ حیرت شده چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای
ملکزاده چون باد سبکروح آرمیدند بر حاسته دست آن دمدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال
آمده بیکبارگی بگرفت بر آن تخت اقبال برآمد پیره زن چندانکه همدم ناله و همنفس افغان شد سودی
نکرده تخت چوبین چون طایر فرخ فال اوج گرا دیده کرسی گردار هوای عرش برین در سر گرفت
تا گاه در هوای محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال سرخوشی نشسته بود از شوق وصال
مهربانو پسته آسا دهن بخندهٔ طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شگفتگی مینمود گشت
اهل مجلس آنرا دیده از بس غرایب هم آغوش حیرت شدند تا انکه پسر وزیر سر آن عجوزهٔ ناپاک را
از تن جدا کرده خونچکان بر زمین رها کرد و سرش بر صورت هوشنگ خورده تنش در وسط
مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار نهادند و نشسته که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده
بیندی از روی بساط برخاسته بگوشهٔ فرار رفتند و متامل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توانکرد
و هوشنگ تیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمده سخت بیمناک شد
در اثنای ایخال رقیبان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله

آگهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه
فرود آمدند و مهر بانو را با آن پیره زن وفا کیش بر آن تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند و
نزول و صعود تخت چون لمعان برق در طرفة العین واقع شد که اصلا کشکداران تیر بر آن آگهی
نیافتند بلکه بعد از آنکه کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت اثر دیوانه شد
فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و بان داران باد کردار از هر چهار طرف بدوند و بباد بان و
تفنگ تخت را از هوا بر زمین آرند چون تخت مانند تیر از شصت قضا جسته از دست رفته بود
چندانکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فایده بر آن مترتب نگشت ناچار سر بجیب حرمان در کشیده سر انگشت
حسرت خایدند و بزم سور بماتم مبدل گشته و بجای نوای نغمه فریاد نوحه برخاست و در بدل باده در چشم
هوشنگ خون غم جوش میزد **قطعه** در چرخ ببین کرم و سردش ** صد بو العجبی بهر نوردش ** از
راز جهان جریده بکشای ** وز هر بن موی دیده بکشای ** بینا ز خط زمانه میباش ** حیران نگار خانه
می باش ** ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزی بدیار خویش فایز گردید و خورشید وار
بنور مقدم خویش شهر فلق را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص
نوازش فرموده و هر کدام باندازه رتبت و مرتبه حال او نگاهی در وجه قبول مرحمت کرد انتهی
داستان فرو رفتن بهرام چوبین بوقت در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهره ماه سیما بهرام پسر پادشاه بکلاله بود و زهره
طوطیان نطق سرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت
بکلاله که الکه ایست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود کامگار

نصفتش

سروریرا بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرای نصفتش شاخ ستم را بتیغ فنا داده
یار عیت و سپاه آیین مراعات مرعی داشته باوضیع و شریف طریقهٔ مدارات مسلوک ساخته
پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا رویی و در خدمت معلم دانا فنون شریفه
سب کرده و علوم غریبه تحصیل مینمود و دختر وزیر زهره نام با بهرام هم مکتب بود بمقتضای
تکرار
داشت سن و مزاج طفلی هر گاه از فراز درس فراغ حاصل میشد بازی میل میکردند و بوسیلهٔ
لاعبت در میدان استینها تر کتازی مینمودند تا انکه از کثرت موانست مدام و فرط مصاحبت
وام سر رشتهٔ تالف منجر بمحبت شد و روابط وداد فیمابین استحکام یافت چون مدتی
رین و تیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع جمال سر بر زده شعشعهٔ ازان بر رنهٔ دل تافت و
مرتفع
شق حجاب از پیش نظر فریفته کردید فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم انکه مصرع کعشق و مشک
انتوان نهفتن بر دیباچهٔ اعلان مرتسم کشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ
حوال از رقم ملامت و طراز وصمت ساده بود چون مراتب دنبولت و نادانی طی کرده بسر حد
فاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخن کویان بر خاستند و پنهان ابواب نصایح و مواعظ
فتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بکردن جان هم چیده بود و بادهٔ عشق
رساغر دل جوشیده در غرر مواعظ پذیرای کوش اجابت نکشت ناچار کردن بار ملامت
نهاده رشتهٔ عشق چون حلقهٔ دلدار روز بروز تا بدار شد کرفت وزیر بر انیمقدمه که مفقد
رسوائی و شیشه شکن ناموست آکاه کشته زهره را چون کوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن

بانگ زنانی ز کفشکوی مرم
فتنه خفته چشم باز کردن آغاز نهاده

دبستان که فی الحقیقه دار الشفای رنجوران عشق بود یکبار ممتنع کردانید بهرام که پیوسته در
مکتب محبت درس عشق با او تکرار مینمود چون او را نیدید مضمون عقل فراموش کرده از علم خود بی
نصیب شد و اظهار بیطاقتی نموده زهره نیز پرده صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب
زد و از آسمان اصطبار بزمین اضطرار افتاد روزی فرصت یافته لاوبالی وار بسوی مکتب شتافت
و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر نخواند بهرام نیز جفائیکه از ممر مفارقتش
دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند
و از چشمه چشم رود اشک روان کردند رقیبان کیفیت حال و شیفتگی مقال آنها بسمع وزیر رسانیدند
وزیر از معنی تیره شد از خشمناکی بسان طومار بر خود پیچیده زهره را از مکتب طلبیده در حجره
تنگتر از روزی درویش با هزاران ادبار ناکامی محبوس ساخت چندین از پرستاران بی آزرم کرنده خوی
ناکوار موکل گماشت و فرمانداد که از هیچ راگل و شربت تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر
حصیر کردانند و در هیچ امر موقع و وقارش ننهند خود در غایت ملال و اندوه بلازمت سلطان رفته
بتکلیف ادب در غایت بندگی چار و ناچار بکار دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد و باشا
چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل خاطرش و غنچگی دا
باز پرسید وزیر بقاعده راه شناسان ادب پایه سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت
و مهد جهانبانی سایه یزدان که معمار عدالت است جهان خراب اکسیر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ارباب
امید گیتی شکفته صعوه در بال عقاب آشیان میکنند و بره از پنجه کرگ موی خود را شانه میکشد

رخنهٔ رسوائی در ستر ناموس من اندیشه کرده و در هتک پردهٔ عزت بحیان و دل کوشیده کار
سوابق خدمت و لواحق فدویت منتج این فعلت و سزاوار این ناسزا است و انصاف شاه نیز
این بصیری را در ایام شیب شایستهٔ چنین شناعت و قابل این قباحت نشناسد داوری پیش که برم و در
کار خود کرا داور کنم بیت با سپهر اختر و فلکم داوری بسی است انصاف شاه باد درین قصه داورم
پادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد بی آنکه در تحقیق این امر خوض
رود قول وزیر تصدیق کرده در اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید
بهرام از حکم قضا تشیم محال عدول نیافته دل بر غربت نهاد و تهیهٔ اسباب آوارگی پرداخته
قدم به بادیهٔ بیکسی سپرد و با آیین آن کشور از دست پدر کناره گرفته سر بصحرا نهاد و اقاصی و ادانی
شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بود و آتش رسیده اشک حسرت از دیده
ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بطاقت شده آمد تا او را در کنف
الهی جا داده مرخص کرد و بهنگام تودیع بهرام گفت ای مادر مهربان من اگرچه بدانچه کلک
قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیه من رقم کشیده بحکم آنکه بیت خدا راند است و طاعت نمرود
که بر بخت و روزی قناعت نکرد بسی خورسندم و هرچه قسام ازل از رنج و راحت نصیبه منم
ریخته همه را بموقع و خود را مستحق دانسته بمقتضای این مضمون بیت گر رنج پیش آید و گر راحت
ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند از هیچکس بهیچ راه لب بشکایت نیستم اما از لطف تو
چنان توقع دارم که یکی تر در زهره رود و اگر توانی پیغام من به وی برسانی که محبت تو بدین روز رم

سوابق

جو رسندم

اکنون بهر جا بخت برعناک کشد در رفتن بی اختیارم امروز در پای فلان درخت میروی انگه
باد را آنچه بمشام جان رساند و نسیم عنباری از کوی تو بچشم دل فایز گرداند توقف اختیار کنم
و فردا سر بپیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم نالهٔ جانگداز باشم اگر بفرمان مدبر که توام
حکم قضا و قدرست دل بر مفارقت نهاده آوارهٔ دشت و کوه غربت شده ام اما تو میدانی که از
تربتم سبزهٔ عشقتو بصورت مهر گیاه روید و هر برگش چون سوسن زبان آورگشته ترانه سبز نام تو
گردد و در مرگ و زندگانی از مهر تو گریزی ندارم درین صحرا اگر مجنون غمناک مرا دید از آداب
عشق از من یاد کرفتی در فنون جنون مرا دانا تر از خود انگاشتی اگر با بجران میتوانی کشید
تا موسم بر پنگاه از دردیوانگی و رسوائی مرا تنها بگذار و اگر ترا هم عشق جا بگدست نشر
عنابرگ جان میزند و محبت سیمین زن الماس بلا در جگر میریزد پس شتاب کن وقت نیست والا
بیت ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخوار ما * بخت بد تا بکجا میبرد آشفته یار ما * دایه بهرام را بحفظ
الهی سپرده مرجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانهٔ وزیر آمد و وزیر بر اخراج بهرام شاد
گرده زهره را از حبس خلاصی داده بود دایه را در کمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام
بکام دل سمت گذارش یافت زهره گفت نه پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات
حلاوتی ممکن لیکن چون عنان اختیار در قبضهٔ اقتدار نیست غیر از انکه بسوزم و بسازم
و چاره ندارم بیت قالبم ایتجا جان در کوی دوست * خلق را وهمی که جان در قالب است
عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما ای دایه از تو یک چشم دارم که

بادپای بروشتاب بچابکی هرچه تمامتر برون درحاضر کنی تا در سرانجام این سفر سعادت
اثر حالة منتظر نماند و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال نیمغنی نموده زود برخاست
و اسپی که چون زده آفتاب از مشرق تا مغرب یک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند یک
اندیشه بیکدم مسافت کیتی طی مینمود بدرگاه وزیر حاضر ساخت و زهره را از سهیل یمنی خبردار
و زهرهٔ مشتری فش تیز دانش در حین فرصت وقت رخت مردانه چست بر قامت خود راست
کرده از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینهٔ پدر بیزار برداشته در پردهٔ شب از خانه برآمد
بر خنث فلک خرام کیتی نورد چو نماه دو هفته بسوی آن پیدل کدش را اسیر لعف
چون زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روانشد بهرام که در آنشب دیجور از کوکبه
بخشش بسان سرو بیک پا انتظار شمشاد خویش میکشید بیاوری نسیم صدای سم سمندش
از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دو اسپه باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون
در وسط سپهر بهرام را مانند آفتاب بر اسپ آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهائی دلرا
بجا آورده از هما نجا از بس شوق آغوش گشاده بار کی برادر و بهرام را بکنار کشید بهرام
با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مسرت سنج گشته که گویا یک
سکندر و جاه جم کامیاب شده و سکهٔ دولت بنامش زدند القصه از انجا بهیم وزیر
چون صبا و شمال کرم عنان گشته تا سه شبانروز یک تیره اسپان کلکون شادرانا خستند
روز چهارم بیت سحرگاهان که زد چرخ نکوکب کمر زرین کوس رحلت زد حلت شب بر چشمه سار

برآمده

کوس

رسیدند که درمیان سبزه مینا رنگ بسان چشمه مهر درکشت سپهر میدرخشید و چون آبی
نیکبختان از کثرت کدورت پاک و چون بسم شهریاران شکرناک فی المثل اگر خورشید
خاوری در وی جا کردی از اثر برودتش بلرزه افتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن
آب گشته در بند حسرت ماندی منظوم منور همچو چشم تنگ بینان مصفا چون دل خلوت نشینان
رسیده عمق آن تا کاوونا ها نموده همچو عینک در سیاهی پی کسب لطافت آنجوان
کشته چو دُر دانه نشینان چون زماند کی و کسل در اعضا و مفاصل آن پی سکر کوفته
رنج پدید آمده بود ناچار از خانه زین برآمده بصحن آن سبزه خرامید و چون نگل دم آبی
ازان چشمه خوشگوار بخورد مزاجی چو ماه و مشتری هر دو در برج سعادت در آنمکان میمون
باهم قران کردند از هر تنسیم و اعتدال هوا و طراوت صبا آن کلرخ را میل استراحت
آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبزه نهاد و بهرام او را از آن
شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته تر بر خاست و از بیم دشمن
بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده زود بشهر بر سر پلی ایستاده تا نشاط
کسی و نباله گیر را بدین نهضت گذار افتد غفلت که سرمایه نکبت است واسطه گرفتاری نگردد
قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار از جمله لشکریان
از بهر آنکه پرده از روی کار او اشکافد پاره راه پیش رفت اتفاقا سوار از کمین گاه بجهت تفحص
بهر سو تاخته بود نزدیکی از آنجمله جدا افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام

تیره و خیره

بقصدش بجانب اسپ برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار بد پیر از آنماه خبر ناکرده خبرده و گرنه
حالی سرت را به نهنگ خونخوار شمشیر بسپارم و بخاک راه بیالایم بهرام را ازنسخن ناعضب
باشتعال آمد و بجابکی هرچه تمامتر عنان ختلی عقاب آهنگ را بسویش تیز ساخت یکران رکابی
در رسید و تیغ هندی معرشکاف خپان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون طفه برق در چشم
زدن از میانش گذشته خرمن هستیش با آتش قاسوخت و سپس چون خانه زین بی خانه خدا
خراب دید و در نگ خانه ببرون شتابیدن کردی اختیار نمود چون بهرام کار خصم بدسرانجام بانجام
رسانید بجانب زهره متوجه شد از انجاکه سپهر مشعبد از پرده نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگرگون
بر کار ش کرد نظم انیکخت مشعبد زمانه نقشی عجب از طلسم خانه ناکاه غمی بهم برآید تا رنگ
شبی زور در آید فی غم که محیط عمر کاهی فی شب که جهان جهان سیاهی در حینی که بهرام متوجه
پیکار آن تیره روز بود پرچهره پیدا شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از پیم تنهائی
دو رقچه مراد را در کرداب بلا دید با ضطراب تمام در خانه زین در آمده نیک نظر بهر طرف روانش
وارد و سواری پیدا رگشت بهرام تصور کرده از دو بدانش تاخت چون نزدیک شد از نیکه اورا
تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرد خشمناک گشته چنین با پرازچین ساخت و گفت ای ناکشتم
که همدرین زودی بر تو کرانی آوردم و از صحبت من ملول گشتی آخر بگو که چونمنی را در چنین صحرای
بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان هش روصدای
سم اسپش شنیده بپس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنائی بمشامش نرسید ناچار

بروی آرد و هر لحظه
بر تخته زبر جدین
شعبده تازه بر انگیزد
باز نمی دیگر در

بکمال پابوسی و آسیمه سری بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سیاه بخت از آنطرف بر چشمه آ...

همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دید و بی تامل اسب ...

را کرم عنان کرده بدنبال روان شد و زهره بهنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بو...

در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت ...

و چون غش شکت مقران و جنون زدگان گرد چشمه بجستجویش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نها...

از هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از نهیب کالی که دشت در یاب خنت و مانند زلف خود پریش...

خاطر گشته راهیکه از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دا...

فلک شکاف بر داشت و در آن صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و درد و ناو درد ...

تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و روزگار بر و از طره تیره شد و از سایهٔ خود هر اسید ...

و هر برگ گیاه اژدهای جانگزا بنظرش در می آمد و آنچنان ماه کل اندام که اگر برگ گلش بر بد...

رسیدی از بس نازکی نیلوفری کردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال بر خاسته و از خانمان آو...

گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه افتاده بی همدم و همراز ...

دلیل و چاره ساز در شب تار هول انگیز به بیابان پر جوش مرگ خیز آسیمه سر و سرگردان بهر طر...

افتان و خیزان میرفت و با اینهمه از زخم مفارقت مطلوب خون دل از زنان و چشم چکیده بر کا...

راه دیده پیرون تن او دیده رشتهٔ عشق با هزاران نوائب در کرد جان سجیده تباه آتشین جگر کرد...

بیشکافت و آتش جنون چون شجره کلیم از سر تا پایش شعله ریز گاهی بیاد بهرام نوحه خا...

وحشت سیر دشت ... سرگردانی های فرهاد

و که بر تنهائی غربت خود دامن دامن گوهر از دیده می افشاند قطعه از هر مژه اشک آتشینی ۞
میریخت بهر کل زمینی ۞ میکرد خروش پنج دانه ۞ میریخت سرشک دانه دانه ۞ هفت شبانروز
بدین تیره مسافت راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و پرپیچ بود قطع کرده بهنگامیکه نای
صبح از جور روزگار ستم کیش که گلوی کیش را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده بنفس
میشمرد بحوالی شهری که بنای عالی و عمارات رفیع داشت رسید و از دیدن معموره فی الجمله صعود
دلش از صعود اوج هموم فرو شد بکنار رودبار رفت و آلایش غبار از چهره شسته بجهت آنکه
بیگانگان را در کوچه راز آشنائی راه نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر در آمد شاهزاده
آنمرز و بوم که بهمت صیادی بتقیید احرار صحرا و تسخیر وحشیان دشت پیما کماشته با چندی از خواص مرافقت
با او دوچار شد و از کمان ابروی عنبرینش تیر جوشن شکاف مژگان بر دل خورد مانند مقیدان سلسله
جنون از حرکت ساکن ماند و از ان بیدل پرسید که بدین شکل و شمایل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی
بآرزو زندانی میشود و در پیش خال هندو بیت عزیز مصری خط غلامی میدهد بلسان آفتاب عالمگیر دارد
یکتنه بکجا میتازی و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهرهٔ نگارینت حکم گیاهی جمول
از کدام مرز ماه خیز میرسی زهره از راه خردمندی اصلا لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این مضمون
بیت ضمیر دل خویش منمای زود ۞ که هر که خواهی توانی نمود ۞ ولیکن چو پیدا شود راز مرد ۞
بکوشش نشاید نهان باز کرد ۞ در شاه روان از بارش نداد شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوزش
بود نا بسامانی از بهر آن نشده دست استبداد بر دامانش زد زهره چون خود را هاروت وار در چاه

بتیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر بیرون کرده

۱۲۵

فتنه دیدنا چار کلکون زبا نزاد دمیدان پاسخ جولان داده بزم کشاری سر کرد که ایخسرو عهد
جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم ازین راه از یاروی
خود جدا شده درین صحرا افتادم دیگر برفعای خود نه پوستم اکنون بر جناح استعجال قطع مسا
میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افکنم شاهزاده گفت بهر تقدیر کلبهٔ این مشتاق را بنو
قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و بمیل کردن ما حضر نوازش زهره چون دانست که دل جوان جوا
ماروت در چاه زنخدانم فرو شد و طرهٔ مشک آگینم کمند کردن جان او کشته بدین شتاب ا
دستش رهائی نتوان یافت و متاع بهرام و بصناعت عصمت خویش بدون حمایت آلهی سالما
توان برد ناچار بر همنوئی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت متلقی ساخت و من عطف
مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل باید ش شاهزاده از تیغی مو بمو قرین انشراح گشته بدولت
مراجعت فرمود بآئین سلیمان مسافر نواز بسر انجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خورد
درخور و شربتهای خوشگوار آنچنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته باچند
از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت بار زهره طرح صحبت انداخته پرسیدن آغاز کرد
ما اینهمه حسن دلآویز که در پیش قامت شاهدان چین و چگل از بس حیرت پا در گل کند چه نامی و در بتخا
کوش عود را بپردهٔ دیگر تاب داده گفت ایشاهزاده غربت زدهٔ ناچیز را بحکم آنکه مصرع عک
نهند نام زنکی کافور خرد مند میخواهند پس از آنکه بساط طعام در نوردیدند فرش استراحت
تمهید یافت خرد مند تکلیف میزبانانه میل بآسایش کرد و شاهزاده بحریم حرمت در شتافته دا

نامویس

محرم حرم سرای اسرار بود طلبد اشتهٔ راز دل در میان نهاد و از رسیدن خرد مند و حسن کلوسوز ش
مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد گفت اگرچه در ظاهر بلباس فاخره آراسته است اما حرکات
و سکنات ش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردانست غالبًا از زمرهٔ اناث باشد اگر تو تجویز کنی امشب
او را بر بستر مباشرت کشم و دل تشنهٔ خود را با آب زلال وصال سیراب کردانم دایه گفت ای
شهریار بسا مردان نامباشند که هنوز لالهٔ رخسارشان از سبزهٔ نورس آرایش نیافته تا بر بساط بلوغ قدم
ننهاده از رهگذر تراکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات آنها مشابه زنان باشد یا بکثرت مصاحبت
نسوان و مصاولهٔ باطوار ایشان طبیعت کسی مورد قول و فعل مصاحبت کسب آداب مجاورت
و دیگر خصایل اناث کند پس شاید که البته اینچنان از دایرهٔ مردان خارج باشد در نصوص بعض
حال بسایهٔ امتحان نا سوده و سراغ بسر کوی حقیقت نا برده قدم مبادرت بر بساط مباشرت
نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر در آن حین بر خلاف تصور بظهور پیوندد و بر
صفحهٔ آرزو نقش مراد درست ننشیند هر آئینه خجالت و انفعال بار آرد و در کم مایهٔ فرصت چنین
فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته نکته گیر از او وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که جوان عزب
از راه سیاحت بجا ها رود و بصحبتها رسد و بهر شهر و کشور شکایت بر دو دو کان حکایت باز کند
و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمار گذاران در خدمت سلاطین و ملوک باب و تاب نقل کنند پسندیده
عقل آنست که ازین داعیه سر تهی کنی بل بر تقدیر یکه از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که
اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن از وار بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است

تراکت
مزاولت

پیت بزرگان مسافر نجان پرورند که نام نکوشان بعالم برند تبه کرد و آن مملکت عیقرب کرد
خاطر آزرده کرد و غریب شاهزاده گفت ای دایه اگرچه اینهمه در غرر نصایح که بنوک زبان
سُفتی قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش شده و متاع صبر و هوشم تاراج نگاهش
گشته دایه گفت اگر بضبط دل محال نمایی و حفظ نفس تتوانی باید که تحت از روی مصلحت
دانش و عقل در جزیرهٔ حالش بتفهیم ماهیت کوشی و دیی بمغز حقیقت بری تا نگاه از مطلب حرف
زنی تا بخجالت نکشی پیت تا نکنی جای قدم استوار پای منه و در طلب هیچ کار در همه کاریکه در
تحت رخنه پیرون شد فش کن درست شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه تسکین پذیرفته
پیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلی ساعد در میان نهاد و یکی از آنجا
پرچهره را که چون غزال مشکین در دشت دلبری میبیست همچهره ساخت خلوت استمزاج کرد خردمند
گفت ایشاهزاده فریدون فر مراکه مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کربت غربت
دامان عصمت را بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه باری از ارتکاب معاصی ننگنم چون ازین تدبیر
کاری نگشود و سررشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر محک زدن و عیار
حقیقتش در یافتن اندیشه کرد یکی از ملازمان مجلس خاص را بر سبیل ایما اشارت فرمود تا بساط
شناحاضر آورد خردمند گفت در دولتخانه خسروی برکه ایست در نهایت لطف و صفا و
سرد و کوارا و از اهتزاز نسیم هوا و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته در یکوقت
نصف نهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا است اگر در خدمت خسرو بغسل و

شتا توجه کرده آید خالی از لطفی نخواهد بود خردمند گفت اگرچه یمعنی باعث آرامش بدن
و انشراح خاطر اما چون چند شبانروز علی الاتصال در بادیه تردد تاخته ام و حرارت غریزی در
جوشش است و از کثرت حرکت سایر اعضا و مفاصل عرق آلود در نصیورت خود را یکبار بآب
زدن از آئین حکمت بنا شد اگر درین باب عذر پذیرفته ازین تکلیف بنده را برگزارند کنجایش دارد
این را گفت و باستدعای وداع بر خاست شاهزاده التماس توقف دو سه روزه کرده در باب اجابت
مبالغه از حد برد خردمند بتفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت
قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زد گفت مهر بانیهای سرشار خدیو روزگار که زیاده
از حوصله توقع و پایه وقع بنده ست آنچنان فریفته که طایر دل بهنگام تصور رهائی از دام بند کجا
اینجناب دولت پر و بال را و بال جان می پندارد اگر علاقه احمال و اثقال پابند حال حرمان
ازین سعادت غیر مترقبه نمی بود بر خاک آستان اقبال طرح بندگی ابد طرازی می انداختم شاهزاده
از یمعنی بغایت مسرت آگین گردیده مقرر ساخت که بهنگامیکه شیر کردون از بیشه خاور بر آید شاهزاده
با تفاق خردمند شیر سیر عنان توجه بشکار شیر معطوف سازند دو در معرکه شیر افگنی دست
آزمایش بکشایند شاید که در نصیورت تخته پرده از روزگار آنعزال عنابر افتد و آنچه در ظرف
اوست پدید آید چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور پیچید و شاه انجم در صحرای
سپهر سیر بجهه شکار شیر کردون عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده
بشکارگاه رفته قراولان را بمبلغی صید فرمان ساخته فرمود تا شیر را بر شال روباه کشند چون

مهم شیر از سعی آن پرکار سر انجام یافت خرد مند هر دو گوش و دُمش بریده تر دخود نگاشت
و قراول را تعلیم کرد تا تر دشاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی
پیش از طلوع آفتاب بی محابا بشکارگاه خاصهٔ خسروی در آمد تا آگاه شویم شیر را بیاد شمشیر
بر خاک عدم انداخت اچابکی که امروز در ینکار را ز آنجوان تجلد پیشه مشاهده شده تا که پیر اینگام
از هیچکس یاد نداریم شاهزاده از استماع اینحکایت آن غزال شیر گیر یکبار از هوش رفت
و از غایت غیرت بسان آهو از خود رمیده به پیدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد در اثنای این
حال غریب آن غریبت زده یعنی خرد مند در رسید و گوش و دُم شیر پیش شاه انداخت از
معاینهٔ این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین این چنین شیر غرین را بر مثال گربه غرین کشته
غریو از نهاد حاضران بر آمد و همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از نیمقدمه سراپا
غم و غصه آغشته تر دد و ایه رفت و کیفیت حال باز گفت و ایه کفت ای وجود شریفت سرمایهٔ
شادی کیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد حالش را بر محک شراب زن که از نیمجه
عیارش خود پدید آید بیت سنگ محک می ست می آرید در میان پیدا کنندهٔ کس و ناکس همین منم
شاهزاده اینمعنی را بغایت مستحسن داشته پیرون آمد و بشگفتکی و کشاده پیشانی دست خرد مند
بوسیده کفت بر ینکار دست بسته که از دست تو آمده جانی نیست که فلک پای ترا بوسد و سزاوار
دولت ما آنست که در جلد وی چنین شکار شکرف جشن عالی که جمشید از تماشایش باده حسرت
خورد ترتیب دهیم و در آن جشن بزمی بعالم آب پاریم که آتش نشاط در جان خاکیان زند

کربر نیج است یا ماش

بادش جام جم را چون تخت جم بیاد دهد نظم قوت جان ازمی مغانه کنیم نقل و می نوش عاشقانه کنیم چون می تلخ و نقل شیرین هست نقل بر خوان نهیم و می بر دست خردمند گفت این خاکدان نشیمن کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر نتوانم کشید اما روزانه از یکدرشدت که ماه و حرارت آفتاب بدین امر مبادرت نتوان نمود هم شراب روح چون خواب روز پسندیده نباشد اگر آن صحبت سرو را قد در سایهٔ شب که ماه نور افشانی میکند و از روغ خود صحن جهان را منور میسازد و بر کنار رود که نسخت آباد دست بدیع حسن انعقاد یابد خالی از لطفی نخواهد بود شاهزاده ارنسخن بی باده مست طرب کشته فرمود تا معاشران فراجدان و پیشکاران آداب شناس اسباب بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سبکروح سپهر کاسهٔ ماه بر خلق نور لبریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز نهاد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آسا ماه حسن پیاله باده پیمای نشاط کشت و ساقی سبکروح گردش جام چون دور فلک نورانی ساخت خردمند از راه هوشیاری گرانجانی نکرده پای برابر کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان نارسا فهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده نیمهٔ جرعه ریزی را جرعه بر یک میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال را ساخته تا آنکه عنبرین جام شب از صدمهٔ صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه از می مشکین بر دامن روزگار ریخت و رشاشه ازان که اهل زمان شبنم نامند بر فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن خواب دست ساقی بر کردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و ندیمان بغارت برده و

هر همه از تنک مایکی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از پنجبری سر زرین یکی بر ابالین و سر بر نهاده
بهیات غریب و ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریخته
گرفت و صراحی خون خود را سلامت دیده سر بسجده نهاد **نظم** حریفان خراب از می لعل رنگ
سر ساقی از خواب در بر چو چنگ ٭ روان خمر و خم او فتاده نگون ٭ تو گفتی شده است از بط کشته
خون ٭ خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهر یکه در تاج و کمر شاهزاده تعبیه
کرده بود همه را بجیب خود انداخت و بر لوح جبین و جبهه یاوکار شکل چلیپا نقش کرد و دستار
ساقی و حریفان و ندیمان از بر دوش بست و بینی هر کس بریده بر دست او نهاد و خود بسان
بر کلکون جهان پیما سوار شد و از انجا مانند صبا بسبکروحی رفت چون دو شیزهٔ صبح بهنگام
نسیم سحر از سینهٔ شب نرگس آسا دیدهٔ زرین باز کرد شاهزاده بخت نیه و اصحاب کمراه
از پنجبری باده بافاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند چندانکه بر چهره
کردند بینی ندیدند و از غایت خسران دریا دریا عرق تشویر و خذلان از هر موی بدن وانکرده
در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب اینو اقعهٔ غریب و سانحهٔ عجیب را بگوش
جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بجهت جهانگرد
خود تعیین فرمود که آن حریف ستمکار را بهر جا که یابید اسیر کرده بدرگاه بیارند تا مراتب تنبیه
رسانیده آید آنماه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از آفاق
اینجوانب بر رفته خود را بسرحد ولایت فرمانده دیگر رسانید و بخانهٔ رفیقی کلگون وش منزل گزید

و دیگری از لا یعقلی سر زرین بر بالین و سر بر بالین نهاده ٭

چنگ

چون خط سر نوشت ٭

بگزلک

زکرندی ایمن کردید کلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار فریبش کشاد از روضهٔ جمال دلفروزش
عل تطاره چیده چشمش نرگس وار از فرط حیرت بازماند عنان تملک از دست داده پرسید که تو
بدین شکل و شمایل و حسن و جمال که بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن مانند رخت گل نبود در
گلشن سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو ما
از نسل آدم خاکی نژاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمندم از ولایت
بکلانه میرسم اکنون در شهر تو رسیده ام پدرم بازرگانی است صاحب شوکت چون هوس
جهانگردی در دلم راه یافت و سودای خام تجارت بمباغم پیچید برخی از متاع دیار خویش برداشته
بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از انجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس رحیل گاه
گاهی تن بآغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم قضا را روزی از راه صواب
برکران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا راه به نبردم و دیگر
باحمال و اثقال نه پیوستم و در رنج غربت و مذلت و پیکسی و تنهائی مستزاد شدم اگر تا پیدا
شدن فقا از روی کرم در منزل خود جا دهی بغایت مرهون احسان کردانی و بقیهٔ عمر کردن
جانم زیر بار منت تو خواهد بود و این بگفت و مبلغی زیر گفش گذاشت کلفروش از بیمغنی
بغایت محظوظ شده مانند زیرخ شگفته روشد و بلبان گل بگشاده چینی گفت اگر عمری
از روی لطف پا برتارک ما نهی و مردم دار در دیده ام بنشینی چون بود گل و نور در چشم
گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نمای و فرود آی خانه خانهٔ تست القصه

خردمند در کاشانهٔ آن کلفروش آشیانه گزیده و بندی از اسباب تجارت بدست آورده که بسودای
آنکه باشد که بهرام از همتی پیدا کرده در چار سوی مصر دوکانی ترتیب داده و روزانه دیده را
شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره ساز حقیقی که
لطف عامش مرهم بخش دل ریشان بمناجات پرداخته از دست ترکتازان زمانه در حصن امان مصون
بودن مسئلت مینمود در کم مایهٔ فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد
و جهانیان سر در سودای او نهادند و بمرور ایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام رشک
حور و پری بود و جمال جهان افروزش بر ماه و هفته طعنه میزد بر کیفیت جنسش وقوف یافته
غایبانه از محبتش نشاهر خوشی بدماغ حال کرفت پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش
جوش زده کلفروش زن را وسیله ساخت و بعنوانیکه بو بمشام صبا هم نرسد پنهانی از کلشن جمالش
کل تظاره می چید و چو مرغ که بی آکهی صیاد بدام افتد دل را بستهٔ زنجیر خم اندر خم او کرده تمنای
پرستاریش جان میداد پیوسته در خلوت دیدهٔ خود را از دور مست تماشا میساخت روزی پادشاه
عنان فرقه خنک آهن سم بعزم صید افکنی بسمت صحرا سبک ساخته کاه آهو تفنک و کاه
نخجیر تنک بر زین می انداخت و خاک صید کاه بخون بیکناهان هاموی در رنک بزم رنکین او رنک ارغوان
چمن کلکون میکرد و کهی بناجخن پلنک دو رنک و تازی باد آهنک کره از تاز غزال شوخ و شنک
و بیضه روباه بز رنک میکشاد و کاهی به بچهٔ شاهباز قوی چنک پر حیات از سر کلنک ربود
و بن فوبار زندکی سباع و دراج و هدهد صبا تاج و سایر اولی الجنحه که در اوج هوا معراج داشته

ورنگ
کاه در نسخه ۱۲

بتاراج میداد در اثنای ایجال خردمند برختی صرصرتک سوار شده بآئین شهریاران از گوشهٔ
صحرا سپاه مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای پهلوان را تو بر تو بهم دوزند
بیاد بهرام بناوک عقاب بر پای کوه پرهیش دوخت و به پهلوی فرخ شاه چون ماه در انجم سپاه
برهمه ممتاز و سرافراز بایستاد و کماندار ان سلطان از تماشای تیراندازی جوان ابرو کمان
صید پرتاب و فراتر میدان حیرت شده صید بکمندستی او شدند شاهنشاه نیز از جا بکمندستی او
حسابی کرده اسیر دام لطف عنبرینش گشت با وجود شکوه سلطانی و فرجهانبانی در پیش
کوکبهٔ جمالش خود را بغرودترین تبهٔ فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت چشم غزالینش از بر
خون غزالان دشت بگذشت در دم مراجعت بدولتخانه نموده رونق افزای جا پالیش
خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت بازجست یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب
بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش را بالجلوگاه تبیان آورده سلطان از مرد استیلای شوق
تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرماند خردمند بمقتضای غربت سراز دریچهٔ
استقبال چیدن ندانسته ناچار کردن تحمل بار اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر
قامت سروری راست کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف شد و بسان آفتاب از
مطلع باب طالع کشته خلوتکدهٔ خسرو را بنور جمال خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت
پادشاه را از نبض غلبان شوق مستی سخن در ضمیر صورت انخلال یافت و زبان در کام لال
ماند اصلا و قطعا میانجی مجال گذارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال عذرین بیت اکتفا

نطق

نمود بیت آنکه آبودی منتظر در راه او اینک رسید مرد میباید که اینجا تاب دید ار آورد در
اثنا پری پیکر که مانند پروانه گرد شمع رخش گشتن آرزو داشت آگاه کشته سر از غرفه برآورد واز
مستی عشق بهیت پادشاه را رخصت داد قطعه دامان نکهت تنگ و گل حسن تو بسیار گلچین بهار
تو زدامان گله دارد در بزم وصالتو نهنگام تماشا نظاره زخنبیدن مژگان گله دارد پادشاه
چون بروی دختر نگاه کرد شمع حیادر شبستان جانش مرده شد و مینای ناموس سنگ بدنامی
خورده فی الحال خردمند را وداع کرد و مدبران مملکت و متصدیان دولت را طلبداشته آنچه دیده
بود بواسطه حجاب درمیان نهاد مشیران مستبشار پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض
خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قرین و بصواب اقرب باشد آنست که تا ازین آتش که در کانون
دل گوهر کان عفاف شعله زن است دود بر نخاسته و ازان دود سودا که در دماغ گل بوستان حداث
چیده است آتشی سر بر نکشیده سمن را با سرو در کنار جویبار موصلت باید نشاند زیرا که عشق با
تحمل برنمی تابد و شوق تاب درنگ ندارد جمال صورت اینجوان بر حسن معنی دلیل میتواند بود که
گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر دیر تا خیر آفتهاست هرچند این مهم میمون زود تر
سرانجام گیرد در پیش خرد فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا را بمحل استحسان
فرود آورده فرماندا تا خردمند را بر فیروزبختی و پدار ختری آگاهی دهند و بگویند که چون
هنگام فایز شدن ستاره طالعش باوج شرف نهایت نزدیکست زود تر بتهیه اسباب دولت
راکوشد و خود را آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند پس استماع پیغام دست رد

میانجی نهاده باستبداد و انجاح ازین امر استعفا نموده پادشاه را از یمنی استعراب و یداد و
یکی را بر دیگری تا دریابد که وجه استبعاد و قرب او از چنین دولت غیر مترصده چیست
یا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته به شیب ادبار می اندازد یا امری دیگر که سری بجیب
داشته باشد که واسطه حرمان ازین سعادت غیر مترقبه میکرده دفرستاده در ساعت تردد خرد مند شد
باعث تفقد و جوش از چنین دولت خداداد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار در نمیگنجد
استفسار کرد خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت بیدانست
که دربار کاه عز و جلال برگزیده های درگاه الهی بر سبیل مضاعت شرف بار یافتن و باکرانیا
گوهر دریای خلافت در سلک موصلت منسلک گشتن بید ستگیری لطف سبحانی و
رهنمونی نجت ظفر پژوه صورت نه بندد لیکن با وجود تفهیم این مدارج علیا سر قبول از سر ای
اقبال تافتن ازین روست که این خاکسار خاکنشین کوی غربت را مهمی سترک و مطلبی بزرگ
پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن بآواره کی حرمان و سر نهادن بکوه و
بیابان غیر ازان نیست و مشکلتر انکه آنچه عالم الغیب در پیش هیچ یکی از بندگان عرصه کون
پرده از روی شاهدان راز نتوان برداشت چو ندرت ناکامی با بتداد کشید و صعوبت انتظار
از حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خاشاک نومیدی بیکبار انباشته گشت دل از
راه بی صبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از غم اضطرار در گرداب دست و پا زند ناچار خود
عهد بست و با خدا پیمانی که تا هنگام بروز مکالید امید و فتتاح ابواب مقصود سایر طرف کامرانی

تنفر

ودرهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره نجوید و از شهوت
دنیوی مجتنب بوده بتمنای این تمتع را بخود راه ندهد میبانجی دانا بسخندان دانش طراز خردمند
آشنا گشته نزد پادشاه آمد و کیفیت را معروض داشت پادشاه نیز بستحسن دانسته فرماند که
بالفعل بجهت انطفای نایرهٔ پری پیکر امر موصلت که بآیین شاهنشهزاوار دولت و شکوه
سلطانی نباشد بانصرام رساند تا انقراض مدت خردمند را مطلق العنان ساخته زیر بار تکلیف
نکشند یعنی بواسطهٔ ناشگفته ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ انبای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل
نهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و تبسیط خاطرش کوشند پرستاران
دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآیین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی معلی انجمن نشاط
ترتیب داده بزم طوی را آیین تهنیت بست و کوهر را بایاقوت در خانهٔ مراد و اصل و شناسی
راه صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین
جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگ سازی و شعبده بازی سپهر بلجهٔ حیرت فرو شد و بدل کف سبحان الله
اینچه رنگست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و اینچه نقش است که رسام تقدیر در کارگاه
مشیت نموده یعنی زهره و اماداد و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل
بشگفت و از سائلین صحبت خردمند باده کامرانی پیمودن گرفت خردمند چون بسر آمد آن
ایام موعود و بر افتادن رازش ببروز و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بپذیرفته آتش
انتظار را برافروختن و بیاد بهرام دل را چون دانه سپند بر نار حسرت سوختن آغاز نهاد

مرتسم

مدت معهود

بروغن صطبار

روزگار و کامیاب شدن بوصال بهرام جفاکیش

لبیک گفتن پادشاه آن دیار که زهره در انجا داماد شده بود بداعی اجل و بر تخت نشستن زهره از نیرنگی

اشهب عنبرین بار کلک بدیع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشاء طرب افزای دماغ
خاطر سخن پرور است چنان جولان میکند که پس از آنکه زهرهٔ عطارد تدبیر که هنوز بخردمندی موسوم است
از بوالعجبهای روزگار نادره کار از اورنگ آرای خانه خدا کشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده
پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جوفروش ساحل سراب را از رفعت لال انگاشته لب تشنهٔ
خود را بوعدهٔ سیراب ساخت نیمهٔ از ایام موعود باقی بود که قاعدهٔ حیات پادشاه سپری گشت
و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی شده ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بمتقاضی اجل سپرده بسیرگاه
متوجه جهان جاوید گشت چون خلفی ازو نماند و از انجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای
عجیب کاریها که واسطهٔ عبرت اولوا الالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام او امر و
نواهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ
سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق بر داشت و
بزبان تضرع و ابتهال گفت الهی جهانداری که پایهٔ خطبهٔ صفات تو برتر از منبر عقول و اوهام است
نیکو میدانی که زهره شایستهٔ اورنگ آرائی شاهی و سزاوار کلاه دارائی نیست این قبائی است
که بر قامت آن آوارهٔ دشت غربت راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم
که آن همای اوج سعادت ظل اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر داشتی اکنون که عنان
امر و نهی بقبضهٔ اقتدار من سپرده یقین دانم که امانت من که از ان دشت پیمای غربت است

محفوظ نگهدارد و او را بحیث مصلحت بندگان خود و نظام سلسلهٔ شبانی مشت رمهٔ این مرز و
که هم ودایع تواند زود در بیابان و من بسر کردان بادیهٔ حرمان نا پر بطفیل بندهای مقبول درگاه
بگوی مقصود فایز گردان زیرا که بی پای اقبالش این تخت شکوهی ندارد و بی فرق دولتش این تل
بلندی نیارد چو نمدقی بر بین مظهر آمد تر دعای نیم شبی و نالهٔ سحر گهی او بهند اجابت رسید و
مناجات پر سوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امید
رو بشکفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون بهریاران اعدالت کیش
بروائی کامهای همهٔ خلایق می پرداخت ناگرفت بسوی درختی که در آن کلزمین واقع بود
بسان مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت و شان بوار بزرگان بفرمان ایزد
مصرع تواضع زکردون فرازان نکوست بجانب زمین هم سر فرود آورده بیت ستاده دمقت
استقامت فکنده بر زمین ظل کرمت نگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع و مشکین بال
نیکبختان حرم از حریر سیاه پراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را کشار سبار کی بها
و عنادل در راه نغمه نشاط دلیل گشته نظم صالح مرغی چو ناقه خاموش همچون صلحا
سیه پوش چون زلف بتان سیاه و دلبند بادل چو جگر گرفته پیوند بر شاخش اندک
میگذارد غایت شوق بر و خطاب کرده گفت ای مرغ همایون فال وای طایر همای خصال که
زمانه چو تو مرغی مشکین شمایل ندیده اند و بیلان روزگار مثل تو طایری مطبوع شکل
نگرده من از بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال جانبخشت تو مژدهٔ وصال جانان

اگر ماه من تیره روز از مطلع غیب طالع گشته حالیا شب هجر از انبوه جمال خود منور ساخته
رشک عید و نوروز گرداند بدین شجر طوبی پوند از بهر تو آشیانه ترتیب دهم و در آن
دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین
که بیک نگاه بهرام در لباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بر سپیل تماشا بیابان سیاحت
پیشه سر زده در آمد اما غافل از انکه آسایش شاه این کشور است و تاج سرش صاحب تاج این
مرز و بوم چون زن دیگر آمد دید پادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض
خورشید فروغ خود جهانرا منور ساخته بهرام را حیرت تماشا از جا ربوده با دل خود گفت
صورت این سریر آرا با چهرهٔ زهره بدان غایت ماناست که پنداری هست و این مضمون را بر زبان راند
مصرع ایکل بتو خرسندم تو بوی کسی داری ۴ بی اختیار دگانون دلش نیران شوق سر بر زده
اما شکوه شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه و وسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان بر اندازد و زهره
تیره بخت تر بتحتین نگاه او را یکجا شوخ تر آورد زیرا که از تاب آفتاب و کربت غربت کل
رخسارش پژمان و چون گشته بود اما بمجرد دو چار شدن نگاه دلها بهم تاختند و در کشور باطن
جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط امن یقین نهاده پرسید که ای سکین از کدام
اقلیم میرسی که شهریار را سزاوار مینمائی و چه نامی که از دیدنت در سر شوری پدید آمده بهرام
چون آواز آشنا شنیده بجای پاسخ از دیده کهربار دیدن زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده
در کنار گرفت و هر دو بیدل بر یکدیگر بیهایها گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار از شکر

برپای همدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزکار پرحمت اغیار مقابل
هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها
شنیدند قطعه چه خوش وقتی و خورم روزگاری * که یاری برخوردار از وصل یاری * برافروزد
چراغ آشنائی * زمانی پایدار از داغ جدائی * زهره باندازهٔ طاقت شیری مراتب شکر و سپاس
بدرگاه ایزد چاره بخش مودّی ساخته بمشکوی خسروی رفت و پنهانی دست برختی از پری پیکر
طلبداشته برخود درست کرد و زلف عنبرین را بر عارض عقیقش تاب داده نرگس نیم مست
بسرمهٔ ناز آلوده سیه مست ساخت و وسمه ابروی هلالی کشیده بنای شان دلبری و پایه محبوبی
را برطاق آسمان کداشت و بسان طاؤس طنّاز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتگاه خرامید و
پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری
زدگان مدهوش ماند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبرد
که ماهیت پادشاه بیک نگاه چه قسم تغییر یافت و تاج و امادی را بمقنعهٔ عروسی مبدل
ساخت و از ساحل رجولیت در بحر انوثیت چون در افتاد زهره دست پری پیکر بگرفت
و گفت باعث این همه حیرت و استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسیکه تنها
شاهی و شایستهٔ دامادی است در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد من و تو هر دو
او شایانیم یاد باد انگه از پدر تو مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بس بزرگ در پیش
آن مطلب ستر ک امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من دلسوخته رهائی یافت

غرضکه پرده از روی کار برداشته او را بر اسرار خود آگاهی بخشید و ماجرا از ابتدای مکتب تا
نهایت دانائی بشرح رسانیده خصوصیات ترکتازی عشق از جزوی و کلی باز گفت و از انجا
تزد بهرام آورده کوهرش را مطابق دین و آئین در رشته ازدواج او در کشید پری پیکر که
دریغدت از صحبت زهره غیر از تطاره جمالش نصیبی نداشته و در کلشن وصالش بغیر از
رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره و نبود تن بصناد داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام کشاد و
فلک را بکام خود دانسته دل بر همبستری او نهاد و از تحلش رطب کام در کام تمنای
خود یافته از حلاوت حیات چاشنی بر گرفت و زهره تیز بدولت وصال فایز گشته بقیهٔ
عمر داد عیش و کامرانی از روز کار زندکانی بستد و بهرام پس از حدوث هزار ان نوا
برکنج مقصود دست یافت و از بادیهٔ پیمائی برزاز سر بر فرمانفرمائی فایز گشته از عمر و اقبال
و آمانی و آمال تمتع وافی و بهرهٔ کافی برد داستان حسن نام تا جزادهٔ و نهادن او سرمایه عمر در راه سودائی
کوهر نام و شنودن الماس حکیم سبب عشق و فروفتن در لجهٔ آوردند که در شهری از بلاد هند که خاکش
خمیر مایهٔ حسن عالم افروز است و نسیمش کره کشای غنچه عشق خرد سوز هر طرف خونین نکاهان
عقل فریب بزم حسن و ناز پیراسته و هر سو شورا به نوشان سر شک هنکامهٔ پیدلی و شیدائی
ارا سته نظم هندست و هزار عالم عشق ✻ هندست و جهان جهان غم عشق ✻ خاکش همه ذرهٔ
ذرهٔ مهرست ✻ هر ذره چراغ نه سپهرست ✻ سودا کر پیری بود حسن نام همین عنایات یزدانی
و تائیدات ربانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران کوش کرده حلقه نشین سروران

زمرهٔ سعادت کوش و فیهٔ سداد کیش کشتهٔ حلقهٔ متابعت صاحب قران صبح مشرب در کوش
کرده بود حلقهٔ زنان در دل حلقهٔ ارادت زدند تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس
متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات دنیوی و مستلذات جسمانی که
واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و آمانی جهان جاوید بین است برخاسته به تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس
کوشیده و علاقهٔ حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب اوبار است از
خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاده بآیین تجرد نشان تنها نشین و
کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت و اکثر
اوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک بسر بردی و بر خلاف ماتم زدگان دل مطربقهٔ اهل مقامات
در مقابر و مزارات شب را زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از عناصر
تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بی قیدی مبان پکار چرخ میزد و پیرامون کز آزادی دایره
گردار بی سر و پا میگشت از آبادی برآمده رو بیابان نهاد و از راه پیچ روی از خط استوا
جادهٔ انحراف گزیده بکوستان در افتاد چندانکه پویه زد بهیچ رو راه بجائی نیافت زیرا که
در آنمرز مرک چیزکه بهمه جهت تودهای ریگ بیابان کوه البرز مینمود جاده چون عنقا و کیمیا
بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش
مهر که سر کرم بی مهری بود ریگ تودها چون کورهٔ آهنگر شعله زن شده اثر حرارت در مزاج
مسکین پدید آمد از استیلای عطشان با وجود آزاده روی لبان سوسن زبان بی آورده از هم

بی دل بر هلاک نهاده با انکه از بالغ عیاری در نهادش غش بی یقینی نبوده از تپانچی
ب آفتاب غش کرده مانند برگ کاه در کوههای آشوب بر افتاد در اثنای چنین حال
گر آهوی مشکین موی کوهرین سم چون آهو چشمان سر بسر بد لداری آشته و بیان
ک سر شتان سراپا از آهوئی جسته نخش بگرد اطرهٔ کلرخان یاسمین بوی تا بداز وشان
پا تر از ساعد سیمین تنان لاله عذار منظوم منقش پیکری طاؤس نپی ✻ چو چشم دلبران
دم فریبی ✻ چو آهوئی نظر صحرا نوردی ✻ چو فکر تنگدستان دور کردی ✻ نهادی هر کجا پا
لاک ✻ دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک ✻ با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و
کل و رعنا عزالان فرخار و ختن از کوشهٔ تل باجهان جهان آشنا در رسید و از درویش
شته بآئینی که شاهد طناز بسیه مستی ناز در صحن چمن خرامان گردد قدم شمرده زدن گرفت
آهسته آهسته بطرفی روانشد در حالت رفتار بپیغولهٔ چشم دوخته بدو باز نگریست
ن خشک لب دیده بادل گفت اگرچه دلالت آن آهو مشتمل بر دو حالت است جستن از دهان
رک یا خفتن در آغوش گو زبهر تقدیر بر هنبال شتافتن اولی است تا هر حکمی که قضا را درین
نمن مسطور است بنفاذ رسد و هر امر یکه درین میان مستور بود بموقف شهود آید هر چند
یش از رکاب هستی پرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده پی آهو بر گرفت و آهو چون
د بر رفت چون دو سه فرسنگ راه بپیمود در نور دید دلیل از دیده ناپدید شد در حتی چند
ز مسافت بعید پدید شده جوان ملاکرفته بصد سعی دام اجل گسسته خود را بدانمقام مینو

چمان چمان

فرجام فایز ساخت اتفاقا باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نخ چرش مانند قامت
شاهدان سهی بالا دلآویز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز درخا
طر نباکش سبزهٔ نورس مسان خط غبار بر عارض دلبران دمیده و غنچهٔ شکر لبانه اش چون
طفل از پستان دایه شهر لطافت خورده سنبل تر ببرگ شقایق بکردار طرح زنگاری بر رخ
شنجرف کون چو نمار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون جامه پوشان خلد برین چار بالش
لطف هوا پهلوے هم نشسته در وسط خیابان که چون پشت نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل
آسا بسان آئینه دل قدسیان مصفا از سر خوشی نشأ بلند و رساء مینای سرو بر پیمان سبزه
گیاه غلطان میرفت نظم گل سرخش چو عارض خوبان ✣ سنبلش همچو زلف محبوبان ✣ گل سرخش
چو خوبان ناز پرورد ✣ هر نگ عاشقان روی کل زرد ✣ در خانش کشیده شاخ در شاخ ✣ به تنگ
آغوشی هم نیک کستاخ ✣ نشسته گل ز غنچه در عمارے ✣ بغرقش نارون در چتر داری ✣ سمن با
لالهٔ وریحان هم آغوش ✣ زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش ✣ ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم ✣ کشیده
جوی آبش جدول از نسیم ✣ حسن از تماشای آن مینو کدهٔ رضوان فریبان کل شگفت و
ازان نهر که بعذوبیت و لطافت کوثر و تسنیم و گوشهٔ میبرد آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات
خود باز آورد ✣ در ایرای چنان آلای غیر مترصده بیل بزنگ زبانزا بر شاخسار شکر مترنم
کردانید و ازانجا بارادهٔ الهی در کنجی پناه بسایهٔ سروی برد و زمانی سر بر بالش راحت
و بعده قدحے چند فرا پیش رفته خانه بطرز نو آئین ترتیب یافته در تطرش گذشت و وسعتے

در اثنای چنین حال و

در پیش آن آتشے یاد از باغ ابراهیم او فروخته

درانجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خدای این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست خدا آنکه
تحمل وقت را کار فرمود ازان صدائی وزان دودی برخاست و از خانهٔ خدا اثری پدید نیامد
ناچار آنرا گذاشته فراترک شد و پس از گامی چند خلوتکدهٔ دیدهٔ من درمیان چار چمن که بهشت
باغ خلد را سودائش در سر بود چیوتره بر آن چیوتره پری پیکری که کرد سرش حور بهشتی
چون دایره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود و
ماه دو هفته از شک خار مهر بر پیش برنج محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش
چون نمار بر چشمهٔ مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حیرت بالایش چون پشت بقشه خم اندر خم
کرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن کلوسوز داشت
سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه کرد شمع بر شاخ کل سرو پایش
میگشت بساط نبات از شرف پایوسش خود را بر دیبای مصری عزیز میگرفت و پیراهن بعزت
هم آغوشیش پرند چینی را خوار می انگاشت منظوم سلطان شکر لبان آفاق لشکر شکن
شکیب عشاق کردن زن عافیت فروشان تشویش دهٔ صلاح کوشان مشعل کش آفتاب
انجم دیوانه کن پری و مردم ازدوسوسه دیو چشم بسته تسبیح فروشان کسسته فرموده
کلاله را سوار داده مژه را سلاح دار سر تا بقدم کرشمه و ناز سم سرکش و هم سراندار
آن مشکین نفس صبا کام که هادی حسن کشته بود و ازان جویستان ملایوش بدین باغ جنت فریب
آورده درپیش با سلسلهٔ چین در چین مانند دل عاشقان بزلف دلبران بسته و شاه نیکوان با هزاران

چون موج

آهوی

غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری برماه سپهر شکسته بنسبت آهو چشمی و غزاله خوئی به نیاز رشک
جنت میپرداخت و در پهلویش زنی پیر در نهایت کبر سن و سیه فامی و پند اشتی که خال چهرهٔ
لیلی است یا پارهٔ از شب یلدا چونکه مشاطهٔ زمانه بجای زلف رخسارش چین در جبین ساخته
و بمشابهٔ ابرو تبر قامتش را مقوس کرده بنیره **قطعه** دو پستان همچو مشک آب رفته ز زانو
و زنان تا ناف رفته شکنج ابرویش هم بر فتاده دهانش را شکنجه سر نهاده چون مار با گنج
و خار با گل نشسته بود حسن خالی از ذهن دیگر شده از آن دو همنشین نا جنس و دو مصاحب
غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون و چرا
ثنا میگفت و غافل از آن بود که دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقهٔ عاشقیش را
سیل غمامی میبرد در طرفة العین خرمن دل و دینش باتش عشق در داده چون شیخ صنعان
از صراط مستقیم صمد پرستی آوارهٔ کوی صنم ساخته بیچاره حسن در آن آن از جا بجای شده
ریسمان طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جانسوز بحلقهٔ مجانین پا نهاده در میدان بلا طبل
شیدائی زده مانند علم برابر ماه بایستاد و عاشقانه بلبل زبان باین ترانه مترنم گردیده
بیت پنجه زد عشق و لباس پارسائی پاره شد ٭ طاعت صد ساله ام تاراج یکنظاره شد ٭ آن
غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان حیا
بمثال آهوی رمیده ماه کردار بسحاب نقاب در شد حسن بی نور جمالش جهان را در چشم مشتاق
خود تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک بیقراری غلطیده تا طوفه را

عجیبیش

ترسابچه که

تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو
دو چار شد پری شمایل یک نگاه
چون رخ کنار آن ستمگر بر آن درویش
بلا گوش تلخ آورده متاع صبر و
هوش بتاراج برد

بادای این منظومهٔ پیرایهٔ فصاحت بخشید **قطعه** روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر ❀ پیش
شمع آتش پروانه بجان گو در گیر ❀ بلب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ ❀ بر سر کشتهٔ خویش آی و
ز خاک ش برگیر ❀ پیره زن عنبرین چهر چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید از و پرسید چون شد
که در یکلحظه از فراز کریوهٔ دانائی بغرور مغاک شیدائی بر افتادی و بیک لمحه متاع دل و
دین از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه و تر بر پای او نثار کرده گفت ای مادر
مهربان من چو ابن غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر بیکسی من رحم آر
و در باب چاره کارم که دل سوخته ام همگی همت برگمار و بدان ترک ستمگر که آتش در خرمن
هستیم زده برگو که این صید تحم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون
نیم بسملم نگذار و دیسیه ده گفت ای دلدادهٔ رسوائی اگر چه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبر فام
این کافر خسار کشته و گل عقلت بصرصر غفلت از شاخسار دماغ ریخته اما تو میدانی که این
امر محال چه مشکل و ناممکن افتاده جهد کن تا خود را از ین ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات افکنی
و هنوز که نهال عشق در مزرع دل ریشه ندوانده برکنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر دهی
سودی نبری و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی جز باد بکف نیاری چه این تازه بندهٔ اختر برج
کامکاری و نیکوئی گلی است در چمن عصمت رسته و سرویست از جویبار عفت سر بر آورده
مسمی بگوهر و چون در درصدف از لوث و آلایش منزه و مبراست و شبهای دراز بجهت تحصیل
سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت تا سحر از پا نمی نشیند و بکردار ماه دیده را دمی

قطع نمودن حسن از نظاره ولی تمر کنارا ز اتش عشق در ... عجوزه سعه ... آب ... آور ... زن مستقام
بر چهرهٔ بخت از شناسائی نام گوهر و آشنائی بخبر او شدن ...

بخواب آشنا نکرده غیر از نور عصمت و عفت کسبی نمیکند پدری دارد خلف دودمان علم و یقین
و سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین و از کن مکن این خرابهٔ سست اساس رسته و چون سوسن و سرو
علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بیک
از آتش عشق حقیقی سوخته بکبوت خاکستری تن داده **قطعه** چو پیت المقدس در و آفتاب
رها کرده دیوار پیرون خراب ☙ بیاد حق از خلق بگریخته ☙ چنان ساقی که می ریخته ☙ در میدان
وصال چنین پاک طلعت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری
بر جمالش مجال نگاه نباشد از هیچ تو بی سر و پائی بپای طلب شتافتن تیشهٔ ناکامی بر پای عمر
زدن است و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن هلا از سر این دعوی محال برخیز
و از گلستان هوئی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیاران دلان اندیشهٔ مهتاب نمیپودن
نمیکنند و بیدار مغزان با دراکف سنجیدن تمنا نمینمایند آنرغ نوآموز نغمهٔ عشق که بر خاک
جنون آغاز مراغه پیمائی داشت گفت جزاک الله فی الدارین خیرا در حق این مسکین
بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری کردی امّا چون کنم که باختیار خود در نیمطرح مرد
آزمانیفتادم و بخواهش خویش مبتلای دام بلا نگشته مردی بودم از قیل و قال در رسن عشق
بیگانه و از بحث حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد زمانه پیوند گسسته و از کس و ناکس روزگار
چون سوسن رسته ناگاه پنجهٔ عشق گریبان حال بر گرفت و کشان کشان بخانهٔ دوست آورد
و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچید و رشتهٔ محبت بگردن جان بست اکنون نمیدانم مرگ و زندگی

چیست وعم وشادمانی کدام لیک اینقدر دانم که آنچهرهٔ گلناری که ازرشش چشم خون بالا
متواری گشته غدلیب جان بر آستانهٔ عنصری صفیر هذا فراق بینی وبینک میزند در بصورت
من کیستم که از کوی جانان بر خیزم مگر صبا غبار وجودم بردارد منظوم اکنون که شدم زعشق
بیدل نی صبر بجای ماند ونی دل آن صبر که بود همعنانم برتافت عنان بامتحانم این شعله
ندانم از کجا خاست کز هر بن مویمن بلا خاست ای وای زبخت چون کنم وای نی دل بخود ونه
صبر بر جای خدا را ببین تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش کرشمهٔ رحم آرزوئی بزن که بمنزل
مقصود توان شتافت سیه جرده گفت ای درویش مرهمی که زخم دل ترا بندمال آرد غیر از ین
(یعنی بوسه ۱۲۵)
ینست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنائی بیگانه کنی وبگوشهٔ چمن بر سجاده
بنشینی ودر مزرد دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه گردانی کن بدرش چون
حال ترا بر همنوال بیند هم کیش پنداشته فریفته وقت تو کرده شاید که بدین وسیلت دست
بر مطلوب یابی وبر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیره زن در کنج باغ بپای بید
سجاده انداخته مجنون وار بار آرزوی وصال لیلی پای خویش در دامن تعبد کشیده به تسبیح و
تهلیل قیام ورزیده تا بدک ایام از ریاضت بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شد وبسان حصیر
نقش خود را با خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر برداخته بمنزل آمد حسن را
دید تن بخاک آلوده وجان با آتش شوق فرسوده نا دل بریان چون شعله با خاکستر نهفته
از تن تراز چون رشته بکوهر در سر شک نشسته وماتند موشته از طلب آب وطعام گذشته

مگر از سر جان برخیزم

وبسان بلبل تصویر زقید دانه وداد رستی فی الحال فریفتهٔ حال زار شد و شهید طر
لاو لبش کشت و ازان سیه جرده پرسید که این مست جام وحدت از کی باز چون مسیح کلب
احزان ما را رشک خانهٔ خورشید ساخت و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی وانمود
باوجود ادراک صحبت سعادت آنچنان کوهر پاک طینت جریدهٔ کید بکشاد و حرف تحسین
از دفاتر فریب سر کرده گفت حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک
ای درویش ایخوان خدا پرست همانا فرشته است که ایزد جهان آفرین از عرش برین بوی
فرستاده اگر کرد جهان آبی چنین مست باده الست نه پنی صلاح است که بهر کیف
آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج نیکوئی را که قرة العین است در سلک ازد
این خورشید ضمیر صبح نفس کشته که اختر یا ماه زیبنده است و سبزه با کل ازنده لیکن این
تمنائی است که می پزیم و این دانه هوسی است که میکاریم این نه همائی است که بدام ما افتد
کلی که بچمن ما بشکفد درویش گفت تا توانی بکرد چاره بشتاب و چنین دولت بید ار که بخ
نتوان دید بدست آرسیده گفت بمقتضای لیس الانسان الا ما یسعی
طاقت خود بال سعی بر گشایم و در هوای هواخواهی پر و از نمایم اگر افسون من در و اثر کند
بکام شما است والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش بهیچ سر انجام این مهم
خواست و برد آن درویش محبوب کیش که در طلب معشوقه چون بال قلم زار و نزار
شطر وقت بود رفته بمژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش در آورد و

فی وصال

بمجرد استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست
دهد سیه چرده حسن را در دام منت کشیده آمد تا در ویش ساده لوح را قلاده امتنان
در گردن جان نهد درویش چون نسیم در اهتزاز دید غنچه دلش از باد نشاط بخندید و در حین
امید از هبوب رواح انبساط در مزرع خاطر بیالید و از مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک
سپهر نهاد و با آئین مسکنت و قوانین بیرکی در سر انجام ساز جهاز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخت
و بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران کردند یعنی کوهر را در سلک ازدواج حسن
کشید عاشق شوریده حال از وصال مطلوب چو پنگل بشگفت و لیل از این نشاط در صحن انجمن
بال بر قص کشاد و سوسن در انجمن گلشن زبان بزار خصت ترانه طرب داد فاخته خلعت خاکستری بدر
گلکون مبدل کرد و بنفشه چنگ خویش بقانونی نواخت که ناخن بدل صنوبر زد و مرغان چمن از
نشاط و بالای بینای سرو لحن داؤدی برکشیدند و نسیم از مهیب سرت زود در رسیده بقاعده
پرستاران مروحه جنبانی نمود چون غلغل ترانه بخان چمن پایان رسید و بزم آرایان باغ
سر یالین استراحت گذاشتند نرگس که دیده بان چمن ست علم زمرد گون پاسبانی مشان گلشن
برافراشت و چله از غیر بپرداخت عروس و داماد چون گل و لیل بهم در رسانتند نار تین بوصله
زلف ساعات آویخته عمر عیش دراز میساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل با آغوش کرفته
کلاه طرب بهوا می انداخت تا آنکه هزار بلبل مست بیک سمن فروشده دامن سمن چون گریبان
گل چاک گشت یعنی مشقب الماس کوهر مکنون بشکافته شد و بستر ماه از خون بی دیت رنگ

شفق یافت قطعه حسن بسته کمر را چابک و چست ۞ از آن گنج گوهر درج گهر جست ۞ نهاد
پیش آن سرو گل اندام ۞ مقفل حقه از نقرهٔ خام ۞ کلید حقه از یاقوت ساخت ۞ گشادش قفل در
گوهر انداخت ۞ حسن مدتی بدین نو آیین با عیش و کامرانی در بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده
با آن گل اندام بکام دل ایام بسر برد پس بشوق وطن مالوف از درویش رخصت آورده
عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخته و پای عزم بر رکاب تردد کرده گوهر را بسان
رود دره نورد گردانید و مانند ماه منازل بهم کرد حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته
ماه در قطع منازل سریع السیر شده پس از طی مبلغی مسافت به بلده رسیده که صاحب
انجا راجیهٔ جان از نور خرد معرا داشت و بمقتضای نابخردی عنان تق و فتق مهمات جهانبانی
کتابی ست از شبانی کافهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود
جوهر طبعی چون عقرب جز نیش نداشت و در راه حق پرستی و خداشناسی بسان سرطان پوستی کج میرفت
قضا را زاد راه آن را انتهای رسید چون موسم شباب بزودترین زمانی آخر شد و کیسه مانند عهد
نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار راحله طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقهٔ دل شتر
دلی کرده بار همت در بادیهٔ عجز فرو گذاشت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاد و در سرای
بنشست گوهر چون سلک حال بدینمنوال گسسته دید سر کلاوهٔ توکل و یقین بدست آورده
رشته بسوفار سوزن مژه کشید و در کنج خلوت نهان از نظر بدنگهان نشسته بر جامهٔ شال و
بسان مانی از رنگ نگار زندان سوزن فولاد نهاد چو هر گلی چند از ابریشم الوان که از رشک

سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی می‌شکست و از حسرت کلکون گل
چون باد مضطرب میگشت نقش بسته که بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ ربیع فریبد هوس کشته
راه گلشن فراموش کند و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقش شبنم چنان عرق شوید
شده خط خطا بر عمل خود میکشید چون من تب شد حسن آن گلدسته خرد فریب را ایاز ارزده
تا ارزو جراو سرمایهٔ عیشت بکف آرد و سد راه رمق سازد جمعی عنادل گرد از تماشای
گلهای آن نادره طرز نوآیین نقش بگرد آمده زونق بازارش افزودند از هجوم مشتریان رخش
بکاخ کیوان رسید تا انکه متعهدان اخبار تر دوزیر خبر بردند بفرمایش حسن را با آن گلشن
در انجمن جهنم آسا آن وزیر حاضر آوردند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود با زنانیان
درست میکرد حقیقت کوهر بدو گفت آن انصاف دشمن که از تماشای تصنیع گل دوزی
و رنگ آمیزی محظوظ شده بود نادیده بر جمال کوهر دم از مشتاقی زده بمقتضای رای عاشق دیده و
فساد کرنین خویش کوهر را از مال خود چون شهر مادر حلال فراگرفت و حسن را بجرم سرقه جامه مکدار را
متهم ساخته بمناسبت کسوت فاخته کون طوق در گردن کرده مانند خونیان واجب القتل
سیاستهای سترک در حق آن بیگناه تجویز کرده در حرکه عاصیان رتدانی ساخت و در بادی مشت
چندی که آیات ملک دوزخ و میانجی مرگ در شان آنها صادق می آمد موکل کماشت
و تنی چند ستمکار زشت سرانجام را تعیین فرمود تا کوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی
جبرا از دایرهٔ حرس پیرون کشیده ربقهٔ بندگی بر قبش انداختند و با آنهمه بانوئی دامان جانش

از لوث پرستاری ملوث کرده نهیده در سلک خواری کشیدند و بگناه فرار در ساختن با جزیه
طرار ماخوذ کرده آب عرقش را بر خاک خواری بخ رشید و برهنه پا و موکشان بخانهٔ وزیر برده
بزیر برجی محبوس و منحوس ساختند هر که از زن و مرد چنان بری را در دست آن دیوان دده خوی
بدین خواری و مذلت گرفتار دیدی بی اختیار اشک حسرت بر خرابی این مظلومه ریختی و انگشت
تاسف بدندان تلهف گزیدی و همگنان با تفاق بزبان آوردندی عیاً که این مادهٔ داه باشد و از
چنان پاک سرشت بوجود آید کوهر از یم پیکسی و درد تنهائی واندوه مفارقت حسن آه
آتشناک از سینهٔ مجروح بر آورده از پردهٔ چشم دامن دامن کوهر اشک ریختن گرفت و ندانست
که چارهٔ کار خود چون کند و بچه جراحت حال خود مرهم کرم از که جوید چون کوهر در طبلهٔ معرب
بنهفت و شب بردهٔ ظلمت که دامن آفاق فرو هشت جوانی سر در هوای نازنین که حلاوت تماشای
گلزار جمالش بدل تازه داشت چون بستان بپای برج آمده کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل انداخته طناب
را بسر هنکی بسته فراز پارهٔ برج فرستاد و کوهر که چون چشمهٔ حیوان و نور عین در ظلمت و سواد
ظلم جاداشت از صدای سنگ ترسان بسان غبار از روی زمین بر خاست و بپای برج که سر بسپهر
سود نگاهی کرد جوانی دید که سر دیگر از طناب در دست و چشم بفراز برج باز داشته چون منتظران
در حالهٔ اضطرار ایستاده بود آنرا حسن فرا گرفته فی الفور سر طناب بسر تنه پیچیده مانند باران
در ساعت از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد زاهل از آنکه فلک کینه توز گشته مهرهٔ شعبدهٔ
نو در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان بکام خود دانسته راه صحرا پیش

ماده داه

عمل زشت

سر سنگ

کرفت

ولیت

کرفت و باد کردار بادیه تردد را قطره رشد و آهنک شبگیر پیش نهاد همت ساخته کوهر
با همه نازکی بدن و نشستن تن که اکر فی المثل بر یرک لاله و کل کذار میکرد و پایش بنفشه کون
کشتی بر خارهٔ و خار بر برهنه پا میشکافت چون نیزی از راه در نور دید پای ماه و ارش ستاره دار کشت
تو کفتی بر چشمهٔ نور حباب بر خاسته یا بر برک کل دانهٔ شبنم نشسته لاجرم دیکر تاب تردد نیاورده
از رنج ابله پائی در وسط راه نشست جوان نیز بنا بر بیچارکی در آنموقف سکون کزیده از شهب
زبانرا از جولانکری مضمار تنطق باز داشت تا کوهر آشنای بحر پیکانکیش نشود و شاهد حال در
جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم و نبالهٔ کیری و زیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه
میجست تا انکه سپیده دم که پیش رس دم صبح سحر تاب است از پس آفاق سر کشیده از ورود
موکب صبح باز رین کوکبهٔ خورشید خبر داد کوهر بر روی آنجوان شب رو که چون شب رو ان سپهر
هنکام سحر نوری نداشت نکاه کرد و ماند مردم غافل که بر دم ما و کام سپر ند یکبار از جای
خود جست و از بیم یکسو و اسیری آغوش اجل قرین شده صبح آسا نفس شمردن کرفت و چون
شمع سحری آمادهٔ جانسپاری کشته توان از تن و تاب از چهره در باخت و با خود کفت انچه طالع
کون و بخت و اژون است انکه از کام نهنک جسته اسیر پلنک کشتم و از کرداب بلا بر آمده بچاه
عناد افتادم کو شاهباز اجل و شاهین شیر بال مرک که صعوهٔ جان بلا سنج مرا در دم بر باد
و از چنک این چنین عقاب رهائی بخشد **قطعه** منم ماهی که در ریک بیابان ✻ برای آب هر سوئی
شتابان ✻ بجای آب یابم در مغاکی ✻ زتاب خور دو رخشان تیره خاکی ✻ القصه از اقصای غایت

غصه وغم چون مجنون دست بدامن جنون زده در آن صحرای امل سوز از جور فلک کینه توز
آهنگ فغان ساخت بسان موسیقار نالهٔ زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که
چاره کار چون کند تا شاهد راز از پردهٔ مصلحت خارج نیفتد در اثنای ایجال جوانی جمازه
سوار چون موسم شباب در کمال شتاب از دور پدید شد مرد خامکار که با آتش سودای کوه
دیگ تمنای نخجیر آزاو زیر خیال کرده از غایت شردلی دست و پا گم کرده صحرا با همه توسن
تنگتر از چشم پیل دیده گریبه وار راه فرار سر کرد و چون موش بسوراخی در شد شتر سوار بدانجا
رسیده کوهر را دید با چهرهٔ چو ماه در رنگ ماهی می طپید و بسان نیسان از دیده گهر میبارید
گفت ای خورشید آسمان نکوئی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چو ماه رخت بر ساحت وگل کدام گلبنی
زمین و آسمان هیچ سالخوردی را یاد ندارد بت ماهی تفاوت چون تو برخاست از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن اگر ماهی از زورهٔ فلک بر خاک چون افتادی اگر گل
از چمن باغ بصحن زاغ چرا آمدی و بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته مگر از سوز
مهرت در شعلهٔ آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دلت منقبض است مگر از تاتوانی
صاحب فراش گشت کوهر شمهٔ از احوال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیان آورده نخجیر سوار را
غرق احسان و کرم بحرکت آمد و کوهر را از میان ریگ برداشته تا خود ردیف ساخت و نخجیر کوه
پیکر را بسان باد بر کنبد کل در آن دشت پرخار براند و کوهر دل خود را یک لخت بجناب کبریای
الهی که دانای ضمیر بندگان است سپرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوار کان و گوانای راز دار

بچارگان بجق صحرانوردان راه مهرت و تنها روان بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم را جولیدهٔ
صحبت نامحرمان مکن و باز چون کوهرم در رشتهٔ حضور زندانی منخرط گردان و فی الجمله بدیشان
مناجات بتکرار میکرد و از پیم جوان جمازه تاز نک بر رویش می شکست و آن شتر دل که چون
غول راه بیابانیه بلا انداخته از پیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا خزیده بود چون بنای
کار بدین نک دیده نهادند غبار از دنبال برخاسته بر شتر سوار بانگ زد جوان جمازه سوار آن کربهٔ
همت را در میدان شجاعت کم کرده شتر را باختلی فسیم همعنان ساخت و آن پشت فطرت مانند
گرد در راه بماند و درین اثناء وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از ره
کام سبجی سراغ بکوی حالش برده دستش از پشت چنبر ساخت و بار خواست کوهر در میان
آورد آن تیره بخت از راستی گریزنیده تمام سرگذشت چون سر نوشت خود باز خواند
و از کج بازی فلک بهنگامه ساز بی نصیبی خود را پیان کرد وزیر سیه نامه آنهجور کوی مقصود
را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده بسر حد اورنک آبی
دیگر داخل شد قضا را امیر آنسر زمین در آن ناحیت کلکون شکار بعرصهٔ تجنبر بازی تاخته بود
بختی سوار را از دور دیده که برجناح استعجال میراند تا حضار فرماند بختی سوار را از پس
گریه منظر بود و کوهر را با شبه هم سلک دیده گرد پژوهش میگشت که وزیر با آنجوان شب تاز
در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که این زن مملوک منست از انجا که صفحهٔ حال این
طایفه ناقصه از نظر ارزوفایی نصیبست با جوان بختی سوار پیوند محبت و رابطهٔ مهر درست کرده

و بر کیفیت اکهی آنحوت شتر سوار گفت بحکم شریعت حلال منست هنوز امیر مراد و پژوهش میگشت

در تضمین

بهنگام فرصت از فراز برج فرود آمده بهرکابی این تیره اختر راه فرار سر کرده است اکنون
بهر چه عدالت امیر داد کرا اقتضا نماید در ینباب حکم عالی بقا در رسد جوان شب تا زکه در دست وزیر
اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها نه چنان است که این مرد بموقف عرض رسانیده بلکه این زن
منکوحهٔ منست و این انصاف دشمن که وزیر آن کشور بر کشته بخت است مفتون حسن این بیچاره
باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدّی و عنف بخانهٔ خود برده بر برجی محبوس
گردانیده بود چون دست بیکسی ام از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان
تفکر گرفته هنگام شب راه خود را از ان بام فلک زنیب فرو آورده از انجا شبگیر زدم و پیاده
جهد شتابان گشتم تا خود را بسر حد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از ان نمونهٔ خلد برین است
رسانم از انجا که این زن در مدت عمر گاهی بچنین روز سیاه گرفتار نشده بود تاب تردد نیاورده
در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست چون تو سن شب محمل هستی خود را در بادیهٔ عدم انداخت و
جمازهٔ روز باز زین جلا جل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما بیکران
رسیده من از ساده لوحی صالح نیکوکار گرفته بدو التجا آوردم که بیک فسخی راه بسوار شتر
مرد نماید و این ضعیفه را از ان تیه بلا نجات دهد شتر سوار در آنوقت چون اهل کرم گره ها بکار
برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرده همان زمان بهم حسنه را بسیه بدل ساخته ناقهٔ مروّت را پی زد
و از راه حق هزار فرسخ دور شده جمازه را بمثابهٔ تند بر اند که من تاب بهمپائیش نیاورده در چاه
سیه بخت افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف نست که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر

لوکسیه
شتر کم موی بارکش ۱۲

متضاده این مدعیان کذاب زبانی متأمل شده فرمود تا گوهر را چون در در درج هوش نهاده
بمشکوی معلی بردند و این سه نا راست و کج نهاد را در محل مختلفه نگاه داشتند و در هنگام
فرصت که از صیدگاه مراجعت نمایند تفحص واقعی نمایند و وقت برگشتن صدر خلوت را بشرف تمکین
با تمکین خویش رو کش نهانخانه خورشید ساختند گوهر از خاکبوس حضور پر نورش آب تازه یافته گوش و
گردن شاه را بماجرای خود را بدر آبدار زینت صدف گوش داده کیفیت زندانی بودن حسن چون
یوسف در زندانخانه بلا و امتداد استبداد و تسلط و جفای وزیر گرگ سار سنگ سیرت و منحرف
گشتن او از صراط مستقیم دیانت و دین آدمی اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض
رسانیدند امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی یاس و حسرت بود
مالیده از جفای زمان مژده امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر اخضر در درج مغرب فرو شد
و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت نور پذیرفت امیر بزم خسروی را بشمع و چراغ رشک
فرمای چرخ هشتم ساخته بدستیاری جلوس پایه عرش همدوش کرسی گردانید گوهر را که یکتای جهان
دلبری بود بجلال پادشاهانه و در شاهانه پیرایه زیب و جمال افزوده در حجره که خواص منزلت بار
بخشیدند و هفت تن پرستار خود را که در چهار جهت عالم سنجی پنج نوبت حسن میزدند هر هفت
کرده فرمود تا در فرودترین مرتبه با او ایستادند و آن کذاب مدعیان را که در بادیه ضلالت تکاپو
داشتند مرة بعد اخری طلبداشته مامور ساختند که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سیارهٔ سبعه
از سلک لآلی دندان یکی را هر دندان پرستاری میکردند باشاره دست ممتاز کنند آنها چون چندی

بیان پرایه
اشتداد

استعانت

بخال و خط چهره گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط در افتادند و ره بساحل مقصود نبردند و
هر کدام از روی بی بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی ازان جوهریان زده از کوی
مطلب بیرون رفتند و برغم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک ازان طوطیه
خران از غایت حماقت خود را بدیگری افزون دیده دندان طمع بپیروزه گوهر تیز کردند چون حقیقت
حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهیست آن منحرف
روان مسلک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دون تن را پس از اجرای مراتب تشهیر و مصادره
و وظایف تنبیه سر داده یکی را که وزیر تیره اختر باشد بنتیجهٔ اعمال بد که از و صادر شده بود
با سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط بر حضار حسن باز داشت
وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خود طلبداشته
بیارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شده گوهر را بدو
تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی بانعام فرموده مرخص گردانید مبتلا شدن حسن چون
حسین بکربلای کرب و بلا از رهگذر حسن گوهر و آفتهای جانشکاف رسیدن بگوهر همه از آب از انجا که چرخ کجرو
فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خوبان نگهبان و دیدهٔ حقایق جگران بکینه پرور خون
ریز تند همواره همت بتلبیغ برآید اگر تدابنای بشر مصروف داشته پس هر نور صفا هزاران سنگ
ستم و جفا از منجنیق حصار خویش بر سر حسد پیشه و درویش باریده دلها را چون آبگینه خرد
بشکند پای حسن مسکین دیگر بار بر سر سنگ بلا آمده خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای

هر نورد

کبر کار

گنبد کل و سر رشته کاکل سنبل خراب و ویران گشت تفصیل این سانحه عبرت افزا برین
نهج است که در چینی که حسن کوهر را بیمن معدلت امیر ملک بی نظیر بدست آورده از چنگ آفات
رهائی یافت شاه انجم بمطموره تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر بقانون شب روی
بهر طرف تاخته زمانه از گلوله لیلای لیل مجنون آسا در هر سودائی سودا کرده و ساحت زمین
از سیه کیری شب دجی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین گشته حسن کوهر را که از
حسرت هر تار طره عنبر افشانش دل نافه چین تار میشد و از رشک رخ و بالایش خاطر سرو
و گل مبان صنوبر و جعد شمشاد تار تار میکشت در کلبه تنگ و تار چون کوهر بصدف تنها
نشانده از بهر انکه چراغی برافروزد بطلب روغن بیازار شتافت قضا را تند باد بلا از مهب تقدیر
بر خاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای روغن یا بقای
افتاد که دو روز متصل هم عیاری چراغ دوکان آمزده دل کشته همکی نقد ته بساطش
رندانه ربوده بود آن تیره باطن تاریک درون مترصد شقام در و نشسته در بند آن بود که
امشب سر شکند در چنان هنکام که فتنه کرم هنکامه بود حسن برگشته بخت وارد شد و روغن
بخواست از انجا که قضا نادره کاری مهیا ساخته بود در وقت برگشتن شاهین میزان از
پله راستی رو تافته بوار روزکار شیوه قلابی آشکار کردند آن سر پنجه شاهباز تقدیر
طاقت غبن نیاورده بیازپرس کم و کیف در افتاد و غافلانه دست بسوی شاهین میزان
برده خواست که قسا و قلب میزان بیاید سرقه سرت پیدا کرده از اتفاقات قضا را

ماده خست

کش مکش از هوای آتشین حسن چراغ خاموش شد بقال و راهمان عیار فرار کرده بانگ
در زد که دزد همین بود زود جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را بگرفتند و دستهایش ببرشت
چنبر ساخته نزد شحنه بردند چون اینمقدمه از همر استغاثه بقال سابق مشخص گوتوال شده بود
مادهٔ مخمر نگشته اصلا پرسش و جوه نپرداخته و بشاهد مصداق حقانداشته بمجرد اجاع چنانکه
از دیوان مشیت بر حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب و پشت و پهلوی بیچاره حسن خورد ساخته
یوسف وار بی سابقهٔ جرم بزندان فروستادند و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ بود و ماتند
روز مظلوم تاریک مجاورانش سبان اصحاب جهنم برپا و کردن از مارهای آهنین پیچیده و ساکنانش چون
کل شمع عبر سوختن و سر بردن به تیغ بهی از بهار دهر ندیده نظم سیاه و تنگ چون
قاروره قیر ✻ متاع ساکنانش غل و زنجیر ✻ درش بسته بقفل ناامیدی ✻ ندیده عزه صبحش
سپیدی ✻ موکل سخت روئی چند در وی ✻ مجاور تلخ کوئی چند بروی ✻ مفید ساخت و حسن عاقبت
از حدوث چنین حادثه و سنوح این سانحهٔ بلا اندوز در ورطهٔ تحیر فرو رفت و بدل گفت سبحان
الله باز از فلک کج میزان پنجهٔ شاهین بلا پرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاکت انگیز او
شد و از مهیب قضا دیگر اینچه باد فتنه وزید که چراغ مراد در شبستان امید منطفی گشت همانا
کل بختم از رنگ و بوی مراد بی نصیب است و کوکب طالعم از لوح بهره مندی بی بهره خوان سالار
دهر روزی مرا جز بر خون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته
خاطرم از پیمبری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پرست و بهرهٔ ازلم چون

صراحی همه اخگرست و خون جگر قطعه آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار ☆ وقت شادی نادهد کاه اندوه لنگری ☆ گر بخندم وان پس از عمریست گوید زهر خند ☆ ور بگریم وآن بهر روزست گوید خون گری ☆ القصه حسن بعقوبتی که مزیدی بر آن متصور نیست در آن مقام منحوس محبوس بود و چار سر بدایرهٔ قضا آورده از جفای مضراب فلک دو تا چون چنگ بحضرت یکتای حقیقی همی نالید و کوهر در آن کلبهٔ تنگ و تاریکتر از زندان بود شب را در انتظار حسن در راز نیاز خود دیده تا سحرگاه ستاره کرد از چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت پاره کرده از سلک اصطبار برآمد اما چندی بحهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب عفت کنج کلبه را تنگ کرده و آتش اندوه تا تند حسن در سراپای خویش زده شمع وار در پیراهن سوختن گرفت و از آنکه در آن دیار غریب بود احدی بسر حالش نپرداخت مدتی از زندگانی خود خبر باز نیافت چون بار بر صد علت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جستجویش نهاده بکرد تفحص برآمد و پس از چند روز بسمت زندان گذار کرده مسکین را از دور بدید که در سلک حرامیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بود بمجرد مشاهده ایحال منکر اشک از دیده روان کرد و فراپیش رفته پرسیدن گرفت که پرویزن فلک چنین غبار فتنه بر سرت چرا بخت وباو جود بیگناهی سپهر تزاد در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دهر بی سابقهٔ جرم در دایرهٔ ارباب معاصی چون نشاند حسن چشم بر جمال کوهر چون باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده کشاده بهایهای کریست و ماجرای خویشتن بدو باز نمود موکلان نوا خانه

داستان

کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال با حضار کوهر فرماند دیرین مهر آگهی حسن
چون تمامی کوش کرد از انجا که حسن سرشار کوهر آن حق فراموش را از جاده دیانت بدر برده بود
ازان پاکدامن متر صد تردامنی کشته خلاص حسن بی پروائی کام خود دانست کوهر از انجا مرخص
کشته خود را بخواب قاضی رسانید قضا را قاضی نیز مقید سلسله جد عنبرین کوهر کشت و
دین را چون دانه خالش بر آتش رخساره او خنده و از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان
و درین قضیه مساحت با کوتوال کرده بنجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کوهر
ازان است مشروط ساخت کوهر ازو رود چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته
در حال بمقتضای مصلحت وقت و صوابدید عقل دور اندیش سر بانقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد
و بدانچه اشاره کرد راضی شده راه کاشانه خود بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی
در انخانه شب موعود کرد دانیده تر دکوتوال آمد و بتجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته
غربت و بیکسی را وسیله شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس کرد چون حسن قوت ثبات
ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را فقط وار بدایره اندخته پای ثبات در دامن انقیاد
کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقه مقصود را در حجله ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد
بزم مراد در خلوتکده مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوش امید حلاوت
آگین کردانید از انجا در غایت یاس و حسرت بکلبه احزان خود مراجعت نموده بتر صد آن نشست
که چون شب آبستن در آید و از نشیمه تقدیر چه زاید تا انکه صیرفی دهر دینار زرین خورشید در

مساحت شب ۱۲

کیسهٔ مغرب نهفته مشت مه وارید بزر بر جدین بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را خالی دیده دوال
دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجو چون دور قمر شتابان گشته دست سعی بفتراک
همت زدند و از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی
که بعشق جمال کوهر هر لحظه مانند رشته بخود می پیچید و بتمنای وصالش هر لمحه بآب اضطراب
فرو میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته بتهیهٔ اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر
از سر تکاسل برجاست و بر در زینت خود را زده عمامهٔ مولوی بسر و جامهٔ محتشمی در بر و محاسن
سپید چون عاج بشانه آراسته و چشم حق بین بسرمهٔ سیه مست کرده و عصای آبنوسی بکف
بکمال فروشان قدم توجه بنیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید درست
کرده بازوی سعی بکشاد چون در کلبهٔ کوهر فایز شد با آواز کلوا کاه ساخت و مشغول لبیک شد
کوهر بوار قانون شناسان اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن
قدم عذرها بجوئیست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت عیز متر صده که چو شوعلیشان
روشناس جهان بکلبهٔ احزان من گمنام بی سر و سامان نزول فرموده بچندین تربه قاصر است

بیت لطفی نموده و ندارم زبان عذر ۴ این عذر خواه را بلطف تو میکنم ۴ قاضی از کرم جویهای
نارتین چون پیش قاضی بزرستان خود را عزیز انگاشته تردیک یافت که از آغوش سپاهان در
رود و از غایت خشنودی راه تواضعات آرزومندانه سر کرده گفت ای هدیهٔ مصحف
رخسارت که سورهٔ نور در آن مسطور است بنقد جان ارزان بدانکه اسعدک الله تعالی که

محاسن ریش ۱۲

ذات انسان که افضل عین کاینات است و جوهریست شریف که موجد کونین بتکمیل آن
بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته است و در هر ذات دو نعمت که عطای سترگ و موهبت بزرگ
الهی است موجود است چنانچه شیخ سعدی شیرازی که گنج معانی بوده فرموده است هر نفسی که
فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر
هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید معنی شکر آن نعمت آنست
که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجهٔ لئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد
خنک کسیکه بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احتراز این سعادت باز نه ایستد همانا خانان
زمان از جملهٔ سعادتمندان ازل است که بصحبت کامل این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که
خالی از فیضی نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم بروزگار خجسته آثار عاید گردد که هر از استماع
اینمقدمات ارشاد آیات گردن بر بار منت کرده خود را در خدمت قاضی بتسلیم نمود و
گفت ای که دیوان قضا قایم بدیوان همت است زیاده برین نعمت در حوصلهٔ تصور که گنجد و
خوشتر ازین دولت در متخیلهٔ توقع در می آید که چون تو کرم رو بادیهٔ حقیقت و یگانه جهان
جهان معرفت بکلبهٔ مسکنت مثل من بینوائی نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران
سعادت در ضمن آن مستور است ممتاز گردانید زبان را که پارهٔ لحم بیش نیست چه یارا که از
عهدهٔ منت سپاس کما ینبغی تواند بر آمد سخن مختصر قاضی ازین سخنان خوش آمد آمیز که نایب
بتقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش میگذشت و بغایت محظوظ شده

ونیز بچو

متمنی فتح الباب گشته قایم اللیل خود را در محراب بوان این ناتین بسجود آوردن و از
قیام بقعود فایز ساختن تمنا کرده و در مقام استخاره در آمد در چنین وقت طرب آموز که قاضی
القضاة برجا پابش سعادت حسن تمکن داشته به تشیید مرتب دیانت قوایم شرع را متنا
می بخشید کوتوال چون غم ناکهان به آنجا رسیده حلقه بدر زد قاضی بمجرد استماع این نغمه
کج آهنگ لاحول برخواند از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده زنگ بر شکست
وندانست که علاج کار چون کند و چه سازد که از چنین هنگامهٔ محشر آیین رستگاری یافته سالم
بکنج عافیت رسد کوتوال چون دانست که بادهٔ کار چنانچه باید صورت تخمیر یافته از راه ادب فرا پیش
آمده گفت اکنونکه فلک غدار نا توان بین برین صحبت جان پرور رشک برده زهر بلا در
لوزینهٔ مراد من مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت مسدود مینماید غالبًا درین کلبهٔ ویران
خمی هست چون همت حضرت بلند و بوار حوصلهٔ شریف فراخ اگر کستاخی نباشد دمی بنا بر مصلحت
در آن خم نشسته بتجدید احیای مراسم فلاطونی فرمایند که هر آینه اینمعنی بصواب اقرب باشد
قاضی بفرمان اذا جاء القضا ضاق الفضا فی الحال بخم در آمد و آن پاکدامن بدین
حکمت عالی آنچنان دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامان عصمت خود را
از لوث عصیان مبرا داشته سر خم قایم بست پس همت بر تسخیر دیو دیگر گماشت در بار کرد
و مراتب اعزاز تقدم رسانیده کوتوال را بدرون خانه بار داد و گفت امیر و بوستان رعنائی
دیر زیست که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید دای محبوبهٔ تو ام همانا چشم غزاله نگاه خونریزت

بنشر

حالی

بر حسن شاهد کنعان آهو میکرد و خط عنبرین که استاد قضا بر صفحهٔ عارض کلکون کشیده
بر نافهٔ ختن خط خطا کشیده منکه در کسوت مسکینی چون پرکار در عالم برآمده ام برین مرکز خاکی
از دایرهٔ رجال مثل تو زیبا شمایلی ندیده ام چشم بد دور که خوش حجابی داری خواهم که کرد
بخت بلند خود بکردم که مرا بدولت وصال تو فایز ساخت و چشم میمون فال خود دیوسم که چهرهٔ
تابانت دیده کوتوال ازین تعمات جادو انگیز بخود بالیده یکبار آهنگ عاشقی را بنوا
معشوقی مبدل ساخت و بر چاپ بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد
و بوسه لب بر جام داده بتجرع مشغول شد کوهر شیار متعاینه را از جملهٔ معشمات انگاشته بکرد آ
کاسه بازان کیسهٔ همت بر انتزاع نقد شعورش گماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آنچنان بادهٔ
غفلت را زود از نشأهٔ عقل معراست چون دانست که در عالم آبادانش او بر خاک عدم نشسته
یکبار از روی اضطرار بر جهاست و گفتای خرچه نشسته هلا برخیز و چارهٔ کار خود بیندیش که
اینک دستور معظم بر در آمده دستوری بار میخواهد آن مصیبت زدهٔ عقل را که در بیوقت از
نشأهٔ شراب سرشار بود از نیستن لرزه بر اندام کرفت و از اقصی غایت بیم راه امید سد
کرده گفت خدا را توجهی بر کمار و آنچنانکه دانی چنان کن که از نیورطه بلا بر ساحل سلامت
افتم کوهر گفت ایجان و دلم فدای هر مویت در کاشانهٔ مسکینم بحر جود است حالیا مصلحت
کار آنست که در میان آن درائی تا دستور از جملهٔ اثاث البیت کرفته متوجه بدان نشود
بدین سبیلت از کزندش ایمن باشی از انجاکه درین دار متقلب روزی کار نیز کاهکاه از

جمالی

قصر

طالخ

بگردد عسس چون در زد یحوال در رشده حبس را از جمله معشمات این نکاشته کوهر کو هر مراد بدست
آورده فی الحال سر جوال بسته بهوشکرانه بر خاک نهاده فراغت بحضرت ایزد متعال
مودّی گردانید چون شب کرد ماه بخلوتگاه تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق
برآمد کوهر خم و جوال را بر پشت حمال برداشته ببارگاه خلافت برد و بوسیلهٔ عالکفان پایه
سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن دو خسر الدنیا
والاخرة را در خور عمل پاداش رسانید بر کمال عفت و رسائی فهم و اصابت تدبیر کوهر
آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزاد و راحله معاونت نمود
رخصت کرد تا بفراغ اقبال بمنزل مقصود پیوندد و بوطن مالوف فایز گشته ایام زندگانی زن پسر
و در سر کردن او هوای دختر تاجر و بازیافتن بکوی مراد بسر بری چرخ بهرنگ سازحیلت گستر لا
تخلبندان بساحتین اسمار و چمن پیرایان حدایق اخبار گلدستهٔ سخن را باین رنگ بمحفل سیان
آورند که در شهر دلکشاء اوجین خشت زنی قالب عنصری و هیولی باچبر فنا در گذاشت
و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و جایگی خواران مایدهٔ حیات مستعار
را زان گریز نیست رخت وجود در بار عدم بست و چیزکه از اسباب دنیا و اساس تنعم بر
روی زمین گذاشت قابلی بود در غایت اندراس از بسیاری استعمال در اجزایش انقصاص
راه یافته و کهنش از نظام افتاده پسری داشت در ریعان جوانی که ریحان تازه بر گرد
دمیده و سنبل وضمیران تر بر امون لالهٔ انورش پچیده اما کوهرش از آب هنر عاری بود

راتبهٔ خواران

یعنی مرگ خاک دنیا

وصورتش از حسن معنی بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر و پدید آمد و بر روی وقتش
روزگار تیرگی آورد و زمانه راه معیشت بنهجی بر و تنگ ساخت که صبح کرد از تنمای یک نان
جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من
مسکین جفائی از حد بیرون رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مایدهٔ نه طبق
آسمان نصیبهٔ من چون غنچه خون دل است و از خرمن نور اگین خورشید و قمر بهرهٔ من بگرد از
خشت همه تیره کل از دودهٔ نکی ایام پلنگ منش موش را ابنان پرازکندم است و من ناکرده
به تیر میدوزم و از نیرنگی چرخ جفاکار وجه یکس خوان انگبین شهد است و من از تلخکامی مانند
موم با تشش محنصه میسوزم و در زیر زنگار این سامیان پرنگار تنگتر از عیش من دیگری نیابی
در روی این صندلین قطع ساده دلفکارتر از من دیگری نه بینی همانا نسیم ان دیار غنچه امید
مرا نکشاید و از این قالب کهنه که پدرم بمیراث گذاشته غیر از خشت مزار روزی نیابد خواهم که چون
نجتم کلفتی زیاده برین از خترنه پسندی و از من بوداع خورسند کردی تا باز مودن بخت سری
بکشور دیگر کشم و از نیمقام راهی بنغمهٔ دیگر کشایم باشد که بمیامن سفر و مکارم غریب پرده
از چهرهٔ شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید پیت ما آزموده ایم
درین شهر بخت خویش پیر و کشیده باید ازین ورطه رخت خویش مادر از روی تفقدات
درونی و توجهات باطنی لب پاسخ بکشاد و لالی ابدار نصایح بمثقب زبان سفته بسلک
بیان در کشید که ایجان مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمرهٔ

چون

راحت هر کسی را حاصل آید و در ریاض عزت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامونش
گرفته غنچهٔ مراد بر روی کسی گشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا داشته باشد از انجمله
یکی مکنت و ثروت است که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست داده و اوفی ارادات
پرور گردانند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش از احتیاج
بتحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محفل ملوک و مجالس
سلاطین شرف باریابی میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد
دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهری است که بدان سبب بر جای بالش عزت و ناز در صحبت اصحاب
حشمت ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدرنشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل
سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمای گوناگون دنیوی نصیبی کامل و بهرهٔ
شامل توان برداشت و از نشاء این خمخانهٔ سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر
زنده باغبانان بستان سخن و بلبلان حدایق معانی که از لجهٔ ذخایر طبع سپهر پیوند بدستیاری غواص فکر
رسالای شاهوار سخن بکف آورند و بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند
و از کارگاه فکر فروردین فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان
آب و تاب جزالت دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس و خرد پروران فصاحت سرشت
که بسعادت صورت و دولت معنی فایزند معطر کرده اند و انسام معنی لطیف تر از نسیم و لطیف تر
از جان چون روح در قالب عبارت روان تر از رود و صافتر از حیوان را آورده بمنشور جاوید

طراز بنام تاجداران نامور و نامواران صاحب افسر زد در جریدهٔ لیل و نهار ثبت کیمیا انند چون
سخن خود بهر سواد که روند در بیاض دیده جا یابند و بهر کشور که رسند مانند معنی روشن خویش
در سواد چشم مردم بنشینند و در هر مصر که وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند زیرا که اصلا
از تهیا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره نه ترسم که از سفر طرفی نبندی و در غربت
بیشتر بکربت بپیوندی چه اصحاب معنی اهل صورت را بی زیور معنی بهیچ صورت نپسندند و ارباب
هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند **فرد** قلندران طریقت بنیم جو نخرند قبای
اطلس آنکس که از هنر عاریست تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور نبود و بدین وسیلت
بر خود گمان رفع و وقار نبرد و همانا رخصت عقل نباشد زیرا که حنظل با آنهمه حسن صورت
چون از معنی بی نصیبست قدری نیاورد و کدو با وجود بزرگی چون از مغزی پرست قیمتی
ندارد و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین
زینت ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسیر سیاحت مولع بود اصلا درر غرر موعظت را
در گوش جا بداده گفت که هر نصایح که والدهٔ ماجده در سلک نطق کشیده بغایت پسندیده
سزاوار آنست که در درج دل گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده
بر بیاض دیده نگاشته شود و لیکن چهره پردازان صور دانش و رسامان کارنامهٔ خرد که
عیار حق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده نقاب بیان
از روی شاهد حقیقت چنان کشیده اند که سفر مکالید ابواب دولتست و مقدمهٔ فتح الباب

از خفت عقل باشد

خرد لکا

خیر و سعادت نقد کام در تخت تحرک کام موجود و گوهر مرام در رشتهٔ تردد منخرط
لعل که بهین نتیجهٔ آفتاب جهانتاب است تا از مطمورهٔ کان بیرون نشتافته و کمر تذویر دبابت
ارکان گیتی محکم نبسته بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافته و تا گوهر از مکمن صدف بر بنیاد
و بسان بحر گرد عالم قطره زن نشده بشرف سرگوشی خواتین کیهان شکوه نرسیده آبرو
نتوانست حاصل کرد و صبا با وجود ناتوانی تن بمیامن سفر بمصاحبت نعمان چمن
اختصاص یافته و سپهر بیرکت حرکت از جواهر زواهر گنجها اندوخته منظوم سفر مربی
مردست آشنای ظفر سفر خزانهٔ مال است و استاد هنر درخت گر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر بشهر خویش درون بی‌ظفر بود مردم بکان خویش درون
بی‌قدر بود گوهر بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
در نصوت خرد نشنید که اینکس از سعادت سفر بازمانده ما کیان کردار در خانه گرد بنگاه
بگردم و گربه وار نظر بسوراخ موش بدوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر مرخص گشته بار
توجه بر بارگی غربت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه
بولایت مازندران پیوست و بمجلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت بگسترد
و از رهگذر تهی‌دستی و بی‌هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب
احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد و بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق ترا بر اهل
محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر می‌سپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را

انجم
آشیانه جاه
پنخطر

بار کهی
خوش کو نکو که
آن مسلمانه منطبع
دران جمع شود ٢

بکفایت رسانیدند تا انکه آنبدی از روزگار سپهر شی روزی دختر تاجر کی سرکرده ارباب
دول و سرکرده اصحاب مکنت بود به پشت بام برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بسر کوشه
میکشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن خضت داد تعلیم حسن کامل
دلهارا بشکین کمند طره تا بدار کشیدن استعجال مینمود و کرشمه او در سبک پروازی آیده
ترکتازی دستور میفرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگهای تقدیر و چاره پردازی
از گوشه مسجد برآمده تا گرفت نظر بر محراب تجاوز کرده بدان ابروان هلالی آنماه چهره
پروین حسنت در دم بتیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاقستان باهمه خنجر گذاری در میدان
سپر پوشیده بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست از غیرت
شکسته بال را به پنجه خورشید تاب بر خاک هلاک افتاد اما از بلند پروازی همت حسن جهان
گشا بخون چنین صید لاغر و شکار محقر ننگ فرو بردن از فتحات جهان جلال انگاشته
رایکان در کمند شتاری مصرع شاهان کم التفات بحال گدا کنند القصه آن ناتین خونین
نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامید و عشق دماغ جوانرا
بناخن جنون بخراشید و شورش عجب در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودائی خام سودا
بسرش جا کرد و نایره بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو سوختن سر کرد لیکن از مرهم
عدم مناسبت اظهار انمقدمه فی الفور بدون جاده صواب و پیرون راه مصلحت دانسته
شعله مهر آسمان سیر در باطن نهفت و بستم دست بفتراک ناله زده بیل زبان باین ترانه

اشتغال

مترنم ساخت بیت اینچه استغناست یارب و پنجه نادرحکمتی است ۸ لکین همه زخم نهان است
مجال آه نیست ۸ پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستاره
طالعش از حضیض یاس باوج اُمید رسید و بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز
کرده چهرهٔ شاهد دولت را مشاهده کند شوهر آن پری تمثال با انکه شیفتهٔ غنج و دلالش
بود بتقریبی بر شقاوت و بمقتضای رسم و عادت بشری از طرفین گفتگوئی که در آئین
خرد ناقبول و در رسم محبت نازیبا بود بمیان آمد و از دو طرف دریای غضب که منبعش
جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلان آورد تا انکه شیطان محال یافته آتش
فتنه را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی سلوک نابخردی بود برافروخت
و بیکبار عنان عقل که هادی راه صواب است رها کرده بیادیهٔ خطا قدم سپرد و حدیث
ناگفتنی بر زبان رانده چون در از حرم محرمیت آن زُهره سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان
بزم سعادت زه کرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت در کسیخت و سر در صحرای
مباینت و انفکاک نهاده حرامت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد
بتدریج آتش قهر فرو نشست و بسرش که آکندهٔ سودای جنون بود از کرپان افاقت بر آمد
و در سوائی عمل قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان در زیفهٔ مرارت
ندامت آمد و چشم که خوکردهٔ نظارهٔ جمال یار بود از غم عدم حصول آرزو جهانرا در روز سیاه
از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بسته ناچار جوان مکّار زبان بپوزش و

اعتذار کشوده هزار گونه ندامت و انفعال کشیده بوساطت میانجیان محرم درصدد نازنین
استغفار تقصیر نمود و همت باصلاح مقصور گردانید و ببستور قدیم در حریم وصال و حرم
مصاحبت بقاعدهٔ خلوت دستوری باز خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاکشین
کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ پیشین را مرعی داشته از سر شدت قهر درگذشت
و گردن را بزیر بار رضا کشید و التماس شوهر را بمحل اجابت فرود آورد لیکن از انجا که پاسبان
شرع پردهٔ ممانعت درمیان فرو داشته بود سفینهٔ این تمنا از اقلیم قوة بسر حد فعل
نتوانست فایز شد و کار از اندازهٔ اصلاح تجاوز کرده بدان رسید که فرمان قاف طلقها
فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا غیره وسیلهٔ تلافی طرفین گردد و بتجدید
واسطهٔ اتصال و تقرب بساط وصال درمیان آید لاجرم اساس کار دنیاوی و مهم دین
بدین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام و نشان فراچنگ آورند تا بمدد کاری وسطی
خویش این عقده را کشاده بعون الله میرزای حمیت و شمن رسوائی دوست را مرهون منت
سازد اما باید که لاله وار یک شبهٔ عشرت خورسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت نیندازد
و هنگام دیدار صبح صادق بنفس هم آن دم قدم بسلوک مبانیت نهاده از نیقام چون نغمهٔ
چنگ از تار بیرون جهد و نقدی کرانمایه حق القدوم بکف آورده بی انکه راز از پرده
بیرون افکند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد هر چند در پژوهش مردی که استحقاق
این معاملت داشته باشد سعی بکار برند قابل تری از آنجوان دیگری نیابند ناچار بجهته

رفع احتیاج نمودند و انجاح مطلب بدو التجا آوردند و بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت
دراز تشنهٔ آب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد که بیکبار از سروش
بگوش او رسیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید بخلوتکدهٔ مغرب شتافت
و خاتون صدر آرای انجمن انجم اعنی ماه بر سریر مینا کار سپهر جلوس فرمود جوان که بر بستر خس و
خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع فرش خواب جز نمدی نداشته و حصیر مسجد بهتر از سمور
و سنجاب خسروانی می انگاشت و خشت را بهتر از بالش قیصر و فغفور می پنداشت بحمام
برده از آلایش ظاهر پاک ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت و بدن او را بانواع عطریات
معطر گردانیدند و بآن جادو خیال پری تمثال که خورشید خاوری تمنای نظارهٔ جمالش
همه تن چشم گشته و چون بستان بخود میلرزید بقاعدهٔ زناشوئی بر یک بستر و بساط
هم جلیس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشاط بی بادهٔ و جام مستی آغاز
نهاده گاه از غایت استغراب حصول این دولت غیر مترصده در عالم رؤیا تصور میکرد
و گاهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الاعیان از استیلای حیرت چون پیکر تصویر
چشم عبرت باز میداشت و میگفت اینکه می بینم مصرع به بیداریست یا رب یا بخواب ، بهر تقدیر
تا انتشار سپیدهٔ صبح بنفسه ماه را از آغوش رها نکرده بهر نفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ
طاقت در تاراج گنج بیرنج خود را معاف نداشته بجهة بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت
چون هنگام آن قرین شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از زنجیر برون کشند زبانی بتأمل گشت

وباخود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصوّر نبود بیاوری طالع اقبال انگیز در
کمال تیسیر میسّر گشته و فلک جفاکیش پس از آنهمه جور آزمائی از سر ستیزه و بدخوئی و عناد
برخاسته در صدد امداد و اعانت باشد بقول دشمنان دست از دامن دوست گسستن و
در چارسوی ادبار بر خاک مذلت با هزاران ندامت نشستن از آیین خرد خارج است فرد دامن
دوست بصد خون دل افتاده بدست ✱ بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد ✱ مصلحت آنست که
یکبار آزمودن بخت کرد و چاره برآیم و بجهت حفظ سررشته سعادت تا مقدور پای همت
در میدان سعی راسخ کرده ام اگر طرا از تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و از آبیاری عنایت
باری کشت امید شادابی پذیرد فهو المطلوب و الّا ادبار خود خود باقی است بعد از تصمیم
این ارادهٔ صواب ماجرای بیکسی خود را بشیوهٔ طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشتری
عذار کیش بعرض تبیان آورده نسبت خویش با سلسلهٔ مجنون و وامق ثبت و در ساحت
وهم تیزی از کمون ضمیر فراپیش نهاده با فسانهای مجنونانه فی الجمله پری پیکر را آرام
بخش خود کرده و بنغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد
ارباب خرد پیداست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جابر پدر و خاتون جهان که به پرتو
انوار جمال خود خاک کرمان را روشن‌تر از چرخ چهارم گردانیده اند در اسباب محبت که
باندک مایهٔ سخن از نارسائی خرد کار را به حد انفکاک رسانیده و قدر دولت وصال چون تو
شاه نازنینان نشناخت لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی بلای مجردی مبتلا گشت و

و افسونهای تجردانه

در بنیان

چون تخلل دوستیش پدیدار آمد از دایرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل خلعت
دولت سترک نباشد و هر سری سزاوار سروری نیاید بیت محرم دولت نبود هر سری ۵ بار
مسیحا نکشد هر خری ۵ این نیازمند سراپا جوهر عشق است و بمقتضای طلب صادق با وجود
هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان در از تو میدانی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف
بار یافت و بمن خواهش ساده خلعت بخلل مستحق سعادت موصلت آمده ساعد را حمایل
دار باکردن سمن شرک تو پیچید و پیرهن اغیار لب بلب و کنار بکنار ملحق کردانیده از
وصال حقیقی که آن مزیت خرد فریب بهره وافی برد نهرگاه رتبهٔ حال این کرمرو باد
محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایات و اقصی نهایت اتحاد است و پایهٔ دوستی را ملاقی
آن شاخی در رفعتی فاینکشته باشد ظاهر است که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امری دیگر از
یکمن باطن سر زدن بهیچ صورت متصور نخواهد بود با وجود اینحال سر بوفای مصاحبت قدیم
فرو آوردن و از استیناس همچو من شتاقی صادق پهلو تهی کردن و پذیرای وحشت گشتن
پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اولوالابصار نباشد قطعه میل کسی کن که وفا میکند ۵
جان بحرف تیر بلا میکند ۵ جان که ازان یار بجهان یار نیست ۵ هیچ نیرزد چو وفادار نیست ۵
جوان اگرچه آبی بر کوهر نداشت اما خالی از آبی هم نبود بیت زن نکرد در کرد مرد نکبخت ۵ کرد
آن کرد که دارد ضرب سخت ۵ کوشه موسیقی نیرداشت زن از انجا که در اصل فطرت از
دولت وفا بی نصیب است بمقتضای انس او کشته فی الحال تن برضا در داد و کلدسته

مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول کردانیده حرف دوستیش از حاشیهٔ خاطر محو
ساخت جوان چون پیرا رام دید و فلک را بکام خویش از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت
و سر کلاوهٔ امید بدست آورده قرین جمعیت بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیس از فرق لیلای
جهان بر افتاد و آفاق عالم از تباشیر صبح اشارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند
فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان آنکه تا افتتاح در بپرداز داز
اندرون نهیب زد که اینهمه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب تصدیع
چراست مگر سر رشتهٔ مردمی ازین محلت گم است و قاعدهٔ مروت اصلاً منعدم آنها
یکبارگی بنشیب حیرت افتاده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر نه ترا استیعاب این
کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون که گل صبح در چمن گیتی شکفته توقف تو درین محل از
کجا جایز است هلا برخیز و بیهوده بجنون خود مستیز روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ
فردوس صوت زاغ صورت نه بندد زنهار بر آن مباش که کار بستم و شدت منجر گردد
و خواجه باسترداد مواهب و استرجاع عطایا برخیزد جوان بقانون هوشمندی تعهد بپاسخ
نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازهٔ جا نهادن و بارگی بوسعت میدان ابتدا خوش است
امری که بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوة بفعل رسیده بتکلیف مشتی
بو الفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا بنیانش امکان تخلل نباشد و
در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوه که بر آستین حال جنون نبندید و خود را

از کشمکش رسوائی مژده داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید عزیزان چون نغمهٔ
تازه کوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت دیبا
خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده بعرصهٔ اعلان جلوه کر کردیده در همه کوی و
محلت آوازه در افتاده مرد و زن اهل برزن سر بکوش هم برده بر سپل شماتت و برخی
بطرز تاسف زبان از خصت سخن دادند جمعی از اقارب و خویشاوند از خدوث این
سانحهٔ عبرت اقرار کرده ملاکشته انجمنی کردند و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز
همتی کماشته بر قانون مطارحته باهم رائی زدند و گفتند که اینچنین کدای بی وقع و
وقار و دریوزه کر کمنام کم عیار که نامش صد هزار سرمایهٔ ننگ و عار است غالبا کوهرش
آشنای بحر نجابت نباشد تا پسلسلهٔ ستر ک و خاندان کریم نزرک چه مناسبت که مستوجب
مواصلت کردد همانا برین مصاهرهٔ مصادره را حجابی بلیغ است و فلک حیلت انکیز
صاف ما را بادرد مبدل ساخت و مینای ناموس بر سنک رسوائی زد اینمعامله اکر
همبرین نمط سمت استمرار پذیرد درین دیار زندکانی کردن و با بنا جنس و اهل روزکار
همچهره شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف جوهری که در سلکش قدر کوهر بشکند
همسر را چون شاید نامشخصی که کوهرش بسلک نجابت تن در ندهد نابلوی لالا
کجا هم طویله آید اکرچه باعث این غبار بلا آنجوان بی حمیت یعنی داماد قدیم لیکن
کرد مذلت بر فرق روزکار نشست زیرا که در کلشنی که کلش دست زدهٔ بوم کردد و

خار پیراهن یاسمین بر دو نصیبهٔ چمن پیرا جز نفرین و نکوهش نباشد اکنون صوابدید خرد آ
که در صورتیکه دست دهر زنگ تزلزل از روی آینهٔ جمال خویش باید زدود و چون راهها
بدین قرار گرفت تنی چند در میان اینها که بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد
جوان رفته نخست از راه نصایح و مواعظ درآمده با افسون و افسانه خواهشند که رمیش
کرده آواره از کوی مقصود کرداند اصلاً فایده بر آن مترتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و
توبیخ برو مفتوح داشتند و سخن را هر چند به نشیب و فراز بردند این معنی هم در مرآت مقصود
صورت ارتسام نیافت ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بران التفات
نفرموده گوهر مراد از کف رها نکرد و گفت در خدمت عزیزان پوشیده مباد پیش از آنکه
این سرآسیمه گرد تیههٔ غربت بمساعد بخت فیروز و طالع محبت اندوز بشرف مواصلت
پیوند مدت در راز کوی دل در صندوقچه جان طرهٔ عنبرین خاتون عصمت قباب داشت و
پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش بیهوده اکنون که
بتائیدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصله توقع و مکیال ترقب
نمیگنجد دست یافته باشد رایگان از دست دادن و رخ من بخت برق نکبت زدن آ
خود بهر ماید که خرد چون فرماید خدا را از سر این داعیهٔ محال درگذرید و ازین ارادهٔ
ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر بکثرت کاو کاو جگر بیدل من نخراشید و اگر بی برگی ظاهر و
بی نوائی حال این غریب عزیزانرا برین میداشته باشد و ازین راه غیر کفو دانسته می بیاید

این سرگشته کار [illegible]

بمانیت

مباینت و یکانکی می سپرید هم در آیین خرد نازیباست زیرا که سامان و ثروت دنیا را
اعتباری بیش نیست و از ثمر انقلابی که پیوسته برو راه دارد قابل اعتماد نه اولو الالباب
مردم را بوسیله کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایه هنر و منزلت
مرتبت بحساب آرند قطعه بقدر هنر جست باید محل ٭ بلندی و پستی مکن چون زحل ٭ نه منعم
بمال از کسی بهتر است ٭ خر ار جل اطلس بپوشد خر است ٭ همچنین و الائی خاندانها و بزرکی
پدران هم اعتبار را نشاید چه اکر شخصی از آل بزرکی یا از نسل اکابر در ذات خود فضیلتی
و هنری نداشته باشد از بزرکی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران چه کمال قطع نظر
از اینها بمجرد ملاحظه حال ظاهر کسی را که بحسب ضرورت در لباس دریوزه کری و کسوت
مسکینی مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم حقارت و خفت نکریستن از اولوا
دانش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازینکه خوضی در حقیقتش رود بر خلاف
کمان ظهور رسد بیت خاکساران جهان را بحقارت منکر ٭ تو چه دانی که درین کرد سواری
باشد ٭ اکرچه خود معرف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت
باعث کشته ناچار برین می آرد بباید دانست که مولد و منشأ این خاکسار خطه پاک شیراز است
که اهل روزکار معدن فضل و هنر نامند و آوازه فضل و کمال ازان کلزمین و الا بالای
کزیده هر کلی که رنک و بوی دانائی دارد جز در آن کلشن فیض نشکفد و هر دریکه آب
و الائی دارد غیر ازان محیط افضل نخیزد نیز در مردم نیست که آوازه دولت خداییش

برامکه قیاصره اکاسره

قوم برکه منسوب بجعفر برمکی است که از اهل فضل و سخا بوده کذشت ١٢

در نصیحت

باکناف عالم رفته و از خیرات و مبرّاتش وضیع و شریف پارس بهره مند گردیده اند

تقاضای ازانجاکه حداثت سن و شیوهٔ نشو و نما فکاهد دولت و نارست بسهلترین تقریبی که

الکنون تن کار آن بخرافعال نتیجهٔ دیگر نمی بخشد ازان بزرگ صورت و معنی رنجیدم و

سفر بوطن کنیدم بعلت عدم تجارت بضاعتی مرجاه را ذریعهٔ اسباب معیشت فراگرفته بقاعدهٔ ارباب تجارت در اندک

زمانی سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان

لم یزل و سرنوشت مشیت ازل از دولت خدائی بکدائی افتاده رسیدهٔ دیار شما کشتم و گمان غالب دارم

که عنقریب پیرارحال پراختلال من خبری بازجوید و بدین حال زار در دیار غربت رها

نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ما جرای این خاکسار گوش کردید دیگر از سر جفا

برخاسته بوفا گرائید که پی سپردن راه یکسی را بدرقه لطف نمودن و افتادگان خاک

غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمان است و ذریعهٔ نام نیک و آوازهٔ خیر

پیت تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است یاران مکرا تیقاعده در شهر شما نیست اگر بعد ازین

استماع اینمقدمات از شدت قهر و وحشت پیکانی طفره نموده یکبار دیگر حد لطف و مهربانی

فرا رسیده جوانرا مستمال ساخته گفتند اگر شاهد مقالت بپیرایهٔ صدق آرائشی پیدا کند

و سجل گفتار بیرهان ساطع و ثوق گیرد هر آئینه ترا مستوجب این وصلت دانسته

از رحم ۱۲ جز شیوهٔ یکانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی و

شایستهٔ مروّت چنین است که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من کوتاه

سازند اگر در عرض مدت معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع
مکالمه ام بطغرای صدق و سداد موشح و مزین آید عنان ختلی مراد در قبضهٔ اقتدار
من باشد اگر معامله بر خلاف دعوی بروی روز افتد مرام از انقیاد فرمان شما اصلا مجال
عذر نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر ضرورت اینمعنی را مسلم داشته تا انقضای مدت معهود
پس زانوی تحمل نشستند و منتظر کشتند تا از تتق خفا چه بمنصهٔ ظهور رسد چون بنای
معامله بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هرچند بر مال و منال پدر نظر کماشت جز قالب
فرسوده و خشت ریزهٔ خام و ورد ای چند از اجزو کلبه در غایت کهنگی که چون نو رطوبر
همه تن بروزن بود هیچ چیز در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم جان انقطاع رشتهٔ امید
وانجام کار منجر کشتن بناکامی قالب تهی کرده بحصول دولت معاشرت کوشیده
خاتون را نفسی از آغوش نجات نمی بخشید چون نیمه از ایام موعود بسر آمد از هول تقریب
هنکام مفارقت بکردار ماه پانزدهم از محاق غم کاستن کرفت تا آنکه سه روز از مدت
سحار تیره ۱۲
عیش وصال باقی مانده بود وه هجران بر دولتش مستولی کشت از طریان اینحال یکبار از اوج
وارد شدن ۱۳
استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد روزی صعبتر از هنکام سکرات نشب آورد
وا ز سینه هستی باده یاس نغمهٔ جانکاه سر کرد و نالهٔ جکر خراش برداشت غزلهای درد اندود
و ابیات غم آلود برقتی که در دل خارا اثر میداد بقاعدهٔ فرو ماندگان سینه چاک نومیدی
خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده آنشهر را که یکی از خدام از راه آکاه دلی بجهت دریافت

داور
بفتح دال مهمله و آخر واو
بروز ... ۱۲۰
وصال آن آفتاب لقا از جملهٔ عطایای
واهب بی منت شمرده در تحصیل
اسباب م

حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل اختفا و تغیر شان فرماندهی همه جای شهر
سیر میفرمودند بدین سو گذار افتاد نالهٔ جانسوز جوان بگوش رسید چون بغایت اثر کرده بود
سلطان غمان جنتیار را زدست داده حلقهٔ در زد جوان عزیز پرسید که کیست و درین هنگام
که مرغ و ماهی در کرو اراماند آن بچه مصلحت رسیده سلطان گفت ایخداوند قلندر انیم
بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا از آتش محبت برشته و از سوز تمنا کشته نغمهٔ
درد آلود تا باعث ارتکاب تصدیعه شده بمحل گستاخی فرود آورد اگر قانون کرم مرعی داشته
باردهی همانا با حیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال دربکشاد
و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و همافر بلباس دلداری ملبس و
بخلعت خسروی متخلع از معاینهٔ این حال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و تغیری
در وقتش پیدا آمد سلطان گفت ایجوان نپاندین ساز ابریشم و تار زرکه در برابر مرا
مخالف همنگ زمانی بنغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دردمند از چشم خون
بالا سیل سرشک گشاده چون کوهر در آنجوغوطه خورد و گفت ای قلندر ناآشنای عشق
تفته درونان سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده درون چه
امید آسایش که در نحل تکلیف نغمه در میان آورده ارتکاب مصاحبت مینمائی مرا نه آنی که رقتی
پیش ندارم و بر خود پیش از آنکه نقش واپسین شمارم نوحه میکنم و تو از ساده لوحی از
نغمه تصور کرده سلطان گفت ایجوانمرد نغمهٔ تو دل بریان ما تشنه لبان وادی شوق را

شمع

کباب ساخته باعث ارتکاب این تصدیعه گشته اکنون جرم مرا بذیل عفو و عاطفت بپوش
و نبذی از ماجرای خود آگاهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از
چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصهٔ خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیزش
داده صوتی بر کشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان از انجا روانشده بمنزل
خود برفت و بمجرد طلوع نیر گیتی افروز از یکی منتسبان خود را بر پریشانی خاطر و توزع باطن
جوان اطلاع داده نامور ساخت که پارهٔ از اسباب نفیسه و نقدی گران از زر کار خاصه
برداشته نزد جوان ببرد و خود را فرستادهٔ پدرش وانماید اتفاقا وقتی که اولیای زن
از عمر انقضای ایام موعود و معرا ماندن شاهد حال جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی ستیزه
آمیز در میان داشتند غلامی یوسف دیدار بخلعت عزیزی مخلع و بر اسپ اشهب نژاد
مرصع ستام سوار و شاطر حسبت قدم چابک اداد در جلو مهمیز زنان و جولان کنان در رسید
و از مردم آن سر کوی را پرسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو
نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل محلت ازین استماع گمان بردند که غیر
از آنجوان غریب نباشد غالبا در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته
خبر بخواجه تاجر بردند و جوانرا بر مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان دوچار شد آداب
ادب بتقدیم رسانیده نقد و جنسی که داشت بدو تسلیم کرد و از زبان پدر تبلیغ پیام نمود که
ای عزیز پرستیز در غم فراقت چون پیر کنعان چشمم سفید شد خدارا از کوی بیرحمی بی خبر

[illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲

وپیش ازانکه خاک شوم آبی بر آتش تمنایم بریزترسم که پیک اجل در رسد و نادیده
جمالت ازین خرابه بسست اساس رحلت بربندم و بساط وجود در نوردم پیت
ترسم چو بکوچ رانده باشم آئی تو و من نمانده باشم سر بر سر خاک من بمالی نالی زفراق
سخت نالی جوان ازینمعنی بغایت متامل شد و با خود گفت که پدرم را در زمان زندگانی
غیر از کل تیره متاعی نبود اکنونکه مردم از خاکش خشت میسازند از بهر من خراج مملکتی چگونه
فرستاد همانا درینضمن سرّیست مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای الهی است خاصه
درینوقت که قافیه بغایت تنگ است همه را بستد و در خدمت خواجه تاجر فرستاد و بدرگاه
واهب بی منّت که لطفش وسیلهٔ سرانجام مهام بچارگان است بتهیهٔ ادای مراتب شکر فرق نیاز
بر خاک نهادش سوده روز دیگر مردی کریم بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی
از اکابرزادهای شیراز که بر پدرخشم کرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از شما
کدام است که سلطان بیارکاه خویش طلبیده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درکاه سلطان
شد و خواجه تاجر تبریز از نشأ نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد و در اثنای راه از خویش و
آشنا هرکه دوچار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسّم طرب بهم نمی آورد کیفیت حال
تبیین میداد چون دم بنابر رسم و عادت آنبای روزکار مبارکبادی در کارش میکردند او
برخود و دیگران نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودّی میساخت تا آنکه
بیارکاه خلافت فایز کشتند جوان چون نظر بر سلطان افتاد دانست که معاملهٔ پیش

آمد اقبال ورود او دولت ازکجاست فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب مراسم
زمین بوس بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت **بیت** اگر برروید از تن صد زبانم ٭ چو سبزه
شکر لطفت کی توانم ٭ سلطان درخور شان خسروی بنوازشهای تجدید بساط نواختن انواع
عنایات واقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی کردانیده
مرخص فرمود جوان غریب بمیامن کرم آن پادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش وکامرانی
بسر آورد **فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیپ بر شبیهٔ یگانهٔ جهان و دست
یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ** باده نوشان مصطبهٔ حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت
چنان باغ بیان پیموده اند که در کشور سراندیپ فرمانروائی بود فریدون فر که سالکین
حالش بشراب کامرانی نیز و مشام روزگارش بطیب نیل امانی معطر اقبال با عهدش
عهد موافقت بسته و زمانه برروی بخشش ابواب دولت کشاده **بیت** او سرور خیل و خیل
رایان ٭ بر درکه او کلاه شاهان ٭ پیشانی او زبخت تابان ٭ فرمانده خیل کامیابان ٭ چون
در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را ضیائی بخشد یعنی خلفی که حیات
پدر از نامش تازه کردد و نام آبا بدانش آوازه کیرد نبود پیوسته خود را در کرد ملال
میداشت و همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس التجا میبرد و اوقات شبانه
بمناجات می سپرد و از آنجا که عنایت ازلی کامروای مستمندان نشسته پس از مدت دراز که دماغش
درین سودا آشفته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ تنهانشینان شب زنده دار

نضارت

الکلام اول باقیست لعو
سد اخلاص ۱۲

الطاف

منتج

وتابنده

امتزاج

که غیر از ذکر تنهائی مطلق بهیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی
و بارقهٔ لم یزلی تابان و منور بود از کوشهٔ غیب بر و ن آمده سیبی در کمال طیب و لطافت
بدست سلطان داد و گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امیدست باید که امشب بخوری و با نوی جهان
دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری که مفتح حقیقی بیمن این ثمرهٔ سعادت اثر مراد ترا
البته بار ور گرداند و ماهی از افق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین نوید سراسیمه
سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صاحب نفس مسیحا
دم عمل کرده قضارا در همان شب که آبستان روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت
چون عدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمده وجع مخاض در گرفت
و در زمان مقرر آفتاب اقبال از کمن بطون سریحهان ظهور کشید پادشاه بستارهٔ شناسان
افلاک سیر و رازدان اسرار فرمان داد که در حفظ سررشتهٔ ساعت و ضبط مراتب
دقایق سعی بلیغ بکار برده قطرات دقیق بر طالع وقت بر گمارند و از قطرات کواکب خبری باز
جویند آشنایان راز نه بحر و مزاج شناسان گوهر مهر و قمر قسویه البیوت کشیده زایچهٔ طالع
آن یکتای عالم سیمی که گوهرش از امتزاج چار عنصر بر سبیل اعتدال در دایرهٔ شش جهت
مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این
مولود مسعود همایون اختر را دلایل دولت و سعادت بسیارست اما پس از انکه سن شریفش
از پانزده تجاوز نماید خطرهٔ عشق بیشمارست و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم

سفاین

بنابر جنبش و سکون نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور میرسد که متحرک سلسله
جنون و منشاء عشق تماشای شغایت اشعار یا اوراق منقش و مصور شود در صورت
شاهزاده را تا انکه از عقده مرقومه قدم فوا ترک نهد از ملاحظه کاغذ ساده و منقش محترز
و مجتنب داشتن شرط تدبیرست و بجهت حفظ این سررشته متنی چند هوشیار مقرر شد از نظر
گماشتن محض صواب پادشاه از نیمقدمه بقدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص گشتن
عقیدت نهاد که در آئین اکبری و قوانین بخردی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا پیوسته
ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از انجاکه نقش مشیت تقدیر
که از صفحه ارادت ستردن بگزلک تدبیر هیچ دانا ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان
معهود فایز شده بود با جارت موکلان بمشکوی معلی رفت و از خمر غفلت محذرات
سراد قات خلافت تنها بحجره در آمد و صندوقی دید مقفل و کنیزی بر آن موکل بجهة ارادت
کیفتش پژوهش کرد ظاهر شد که مرقعات خاصهٔ خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبهٔ پرنگار
و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بلطایف الحیل خواست
که از سر این داعیه بگذراند از انجاکه حدثت سن مقتضی انیقسم خواهشها میباشد ازین اراده
دست برنداشته مراتب استبداد را بمرتبهٔ کمال رسانید تا انکه کنیز ک نامصلحت شناس
پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته نبد از سر طوفان ملال گرفت
یعنی سر صندوق وا کرده مرقعات را در پیش آن مستعد آفات عمر گذار در چید قضارا

هم در مرتبه نخست چشمش بر شبیه دختری افتاد دوشیزه که کلاه مرصع کج نهاده و
گیسوی مجعد معنبر از کمر گذشته شیوهٔ ناز و تغافل از و پیدا و آیین پیداد و غرور
از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه قلابهٔ مهرش در دل بند شد و طرهٔ مسلسل آن آهوی
شیر شکار کمند کردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنود جنون
سپرد و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سپرد ناچار کیفیت واقعه
بمسامع جاه و جلال خسرو رسانیدند پادشاه از نمیعنی سخت اندوهگین گشته بزد پسر
آمد باعث تغیر حال استفسار نمود شاهزاده ملتفت نشده اشک آتش بار از دیدهٔ
خون بالا روان کرد و مجنون وار روی توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چون نیک بر هوش
فرمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن جمالش معروض نمود
پادشاه اینمعنی را باور زای صاحب رای و حکمای والا خرد در میان نهاده چاره کار پسر
طلب کرد چندانکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه کلکون سعی تاختند ره بجائی
نبردند و بوی باد پای عقل مدبران کامل تدبیر در این راه از غایت عجز چون خر بوجل بازماند
پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست
از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطهٔ حرمت موکلان
بدر افتاد عشق جانسوز عالم کشا که زمام اختیارش در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان
کشانش بجهتی از جهات عالم برد و بی آنکه آشنای راه مقصود شود سرش بصحرا داد

جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت
فرخ فال بود چون آوازه کی شاهزاده وقوف یافت از رعایت طریقه وفا که درین زمانه
حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریقه مشایعت و سبیل
مصاحبت همعنان گردیده بکربت و صعوبت بیکسی انبار گشت و بتمادی ایام که
درین بیابانهای پرخار و خارا تردد کرده از پیاده روی و آبله پائی زحمتها کشیده بشهری
فایز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصله قدرت
نمیگنجد در جست و جوی مطلوب بهر کوچه در شتافتند چون رایحه مقصود بمشام جان نرسید
شهر را رها کرده از رهگذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت
انداختند و در غربت طرح وطن ساختند روزی جعفر بجهت تسکین خاطر تنگ فرخ فال باز
بسوی شهر شتافته تا باشد که از حال خداوند شبیه که حالیا خانه برانداز دل و دین اوست
نشانی باز یابد و فرخ فال تنها در گوشه دیر بر افتاد تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسای
مغرب بنهفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار مینیا رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند
فرخ فال از زمره ظلمت از ان گوشه برخاسته در موضعی که بت قیام داشت و در آنمحل شمعها
افروخته بودند بجای روشنی بنشست و بیاد صنم خویش اشک شنجرف گون ریختن
آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری شد ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال
در آن هنگام آنها را از زمره نصاری فرا گرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع

منکسر

راهب بواسطه ویرانی چون ناامین بود متوجه معموری شده

وثنی بمعنی بت ۱۲

برخاست و در سایهٔ متواری کشت پیکبار جمعی از دزدان پیاده شدند و در پیش بُت بقاعده
تمام دراز افتاده کفتند شنیدیم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید
و زیور یکه بخراج مملکتها ارزد در پای خود دارد اکر امشب بیمن توجه حاجت روای تو بدست
آریم سر آن دختر ندر آستان کنیم این را بکفتند و از انجا برآمده راه مقصود سپردند
فرخ فال از نیقدمه بغایت متحیر شده با خود کفت که دختر پادشاه که در حصن حصین
شهریاری پهلوی استراحت بر چارپالش ناز میرند و چندین کس از بهر سرانجام مهم
پاسداری او قیام میورزند دزدان چکونه براو دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی
چند هشت تن تنومند دختر را در حالتی که از غلبان نوم بر خرابی حال خود و قوی نداشت
با تخت مرصع پیش بُت حاضر آوردند با تفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون پس
از بُت نظر بر جمال آن صنم انداخت پیکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و کشتن آنچنان پری
رخ خورشید دیدار بیرحم و بیانصاف ستم شرک دانسته در بارهٔ استخلاص او توجه کما شاید
بر وجه همت لازم کردانید و تدبیر بکار برده با آواز حزین کفت که نذر شما بدرجهٔ قبول و وصول
شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکلکشای ما بوده
پی هم بفتوحات غیبی کامیاب خواهید بود آن سنکدلان صورت انکاشته در عقیده افزودند
و رتبهٔ اخلاص خود مافوق تصور دیده مجدداً مرتب سجود و سودی ساختند فرخ فال چون
دانست که افسونش مؤثر کشته بار دیکر کفت که از بیشکاه سعادت ما چنان حکم شنفاذ یافت

کہ شما

که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنید تا سر
دختر از سر فراز دوش برداشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده
یکی را بجهة سر انجام مهم دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بُت برآمده و بچابکی
برق برجسته بتیغ خارا شکاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی برین
بگذشت دزدان دیگر وقوع در ننگ زیاده بر قیاس کار باعث طمع او بر زیور ظن برده
یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از خلاف ممنوع
گردانند ثانی نیز بر پهلوی دزد اوّل نشسته ساغر هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد
سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرّة بعد اخری بر خاک عدم غنودند و صحن تجخانه از خون
خبث آن سیه کلیان چون نم بهار رنگین شد شاهزاده چون از مهم دزدان پرداخت
پری پیکر را که سر خوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن سرو قد
شیرین دهنان بمجرد معاینهٔ ایخال لرزه بر اندام کرفت و رنگ بر روشکست شاهزاده
چون او را از بس بیتابی بیکانه هوش دید بدلجوئی و تسکین پرداخته بر کیفیت واقع
اطلاع داده کفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چار سوی اندوه سر سیمه مپوی که
هر آئینه غمخوار تو ام و سلامت باز میشکوی خودت رسانم این بکفت و کوهکن آسا خسرو
شیرین لبان را بتخت بر سر برداشته بجهد تمام بپای قلعه سلطانی آورد و از ستار خود
کمندی تافته بر سر شش پایهٔ تخت قایم بست و نخست یکدو از غازیان برفراز قلعه شده

انکاه به نیروی بازوی کرشید شاهزاده شامل را بخلوت خاصش نشاندند دختر مراتب
شکر و سپاس تقدیم رسانیده موبمو بستهٔ زنجیر احسانش شد و کفت ای انجمن پیرای باغ
فتوت ولی رونق بخش هنکامهٔ مروت این بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده
پیداست که از بدو ایجاد آفرینش از هیچکس در حق هیچ یکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق
احسانت از ذمهٔ خود چکونه ادا نمایم مکر بقیهٔ زندکانی در پرستاریت بآخر رسانم خدارا از حال
خود خبر ده که بدین بزرکی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت
شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نکاشته التماس رخصت نمود دختر کفت ای
جان و دلم و تن و سرم فدای خاک قدمت اکرچه در خورد این احسان خدمتی از من بوجود
آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اکر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از روی
کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال
کفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت اکرچه مهمی دارم و مطلبی هم در پیش است اما سر انجام
آن بتوجه بانوی جهان صورت نبندد چون تشبث و اعتصام بعروهٔ وثقی عنایت تشبث
آرزومندی ۱۲ چنگ زدن
کامبخش بی‌ظن است انشاء الله تعالی بر وقت معین در زمان معهود شاهد مقصود از جلباب
خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خیرخواهان است که مرا مرخص فرمائی زیرا که
توقف من زیاده برین درین محل از مصلحت عقل نباشد دختر کفت ای برادر غمخوار من بر من
حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت کردهٔ سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند با وجودی که

تلافی

ترا مطلبی عالی و مهمی مشترک دمنکیر دل است و بجهت سرانجام آن خاطر فیض ماثر متردد
بی ظهور مرتب امداد و مراسم اعانت رها کنم نویسپندم که آوارهٔ دشت کربت باشی
خدارا امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت
کن چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنکامهٔ کیتی نماید برو
سازی شایان که مهم کذار باشد سامان داده مرخص سازم که بریخ و زحمت بر مطلب کامیاب
شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین کلمه بود که بیکبار کمین داران
خواب استیلا آورده متاع هوشیاری را از ایشان بغارت بردند شاهزاده بی حفظ
مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی بر بستر خاصهٔ بانوی مسند آرای جهانداری بغنود و بانو
نیز بسبب غلبات بادهٔ نوم مستانه بر صدر سریر راحت افتاد و نرگس ناز آموشش مانند مخمل
خواب آلود کردید در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری
پهلو بپهلو کشتند آغوشها باهم ضم شده ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت
تا انکه شاهبر صبح مستطیر کردید و عروس خاور از مطرا افق سر برکشید و خادمان و
پرستاران از حجلهٔ خواب برآمده بعادت معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر
کشتند دختر را دیدند در آغوش جوانی زیبا مستغرق خفته و خجلهٔ رسوائی در سنور ناموس سلطانی
پدید آمده از بیم سیاست سلطانی چون بید بر خود لرزیدند ساعتی از استیلای حیرت چون
صورت دیبا بی حرکت ماندند در بیناب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خویش دانستند

منشور

بلا تحاشی نزد ناظر رفته بر بمقدمه بلا پرور اکهی داد ناظر اوّل قال و قول کنیز را
تصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج دایرهٔ امکان دانست پس بنا بر
اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمد و دید آقش فشه بالا کرفته در خرمن ناموس
برق بلا زده پیکبار از هوش تهی شد و نایرهٔ قهرش بیاد غیرت باشتعال آمد بی انکه تأملی
بکار برد فرخ فال کل از خواب نوشین برخاسته پیکبار مرارت سکرات بعد از جان یافته
سخت بلجّهٔ حیرت فرو رفت و بیغایله ریب خود را آمادهٔ سفر آنجهان دانسته کفت
سبحان الله کاه باشد که نیکوئی وبال جان کردد و جان واسطهٔ هلاک شود اکنون
جز انکه آبی بنیل مقصود این شور شکدهٔ خراب بنیاد دراید رود کنم و نادیده جمال جانان
کوهر جان در دست اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای این خیال دختر نیز چشم باز کرده
جوانرا کرفتار پنجهٔ بلا دید فی الفور بانک برزد که ای ناظر بی نظیر این بد دینی ها ز تست
نشاید که بادی سر مویش کج سازد و نسیمی تار طرهٔ اش بشکند ناظر سخن دختر را بحمل
استحقار آورده از روی غضب برآشفت و کفتای دختر حیا دشمن آخر خیشهٔ ناموس
پدر بخاک خواری انباشتی و در دو شیزه کی خاکستر عصیان بر فرق روزکار خود بیختی
با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده از ارتکاب شوخی مینمائی و ندانی
که از فرک تو قصبهٔ پیش نیست دختر را از قعر انحراف او از جادهٔ ادب نایرهٔ غضب
باشتعال آمده چون دست بجائی نمیرسید ناچار اشک از دیده بارید و خار

حکم بستن فرخ فال کل

کرنگ مانند برگ گل از شبنم بقطرات سرشک تر شتا ناظر تردیک پادشاه آمده
اغاز سخن از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو ما فوق اندازهٔ مهندسان دقیقه شناس
باد امشب امر بعنایت منکر در حریم سلطانی بوقوع آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ
دماغ ریخته نه یارای انکه بمسامع جاه و جلال خسروی رسانم نه رای انکه باغماض و مداهنه
درسازم پادشاه از سخن بغایت متغیر شده گفت واقعه چیست و معامله چون است
مگر در شبستان خلافت چراغ ایمنی خاموش شده یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت
گسیخت ناظر نقابان مقام شناسان ادب سخن را از پرده پرون انداخته صورت ماجرا
باز نمود پادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمده بمقتضای قهر فرمانی بانهدام
بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را بعقوبتی که مزیدی بر آن تعقل نتوانکرد بسوی
سیاستگاه کشیده بخاتش بر تیغ حواله کرد آن بیچاره تن بتقدیر تسلیم نموده باستقبال
اجل قدم توجه سپرد دختر از این واقعه تحت بمضطر کشته انگاه بر سپیل عجلت بحضرت
پادشاه آمده بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاد های پایه سریر رسانیده
گفت ای پدر بی انکه در معامله خوضی رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز
افتد خون بیگناهی ریختن و بی سابقهٔ جرم بتخریب بنیان هستی یکی فرماندادن شیوهٔ
ارباب معدلت و شیمهٔ اصحاب انصاف نیست و از فرمانفرمایان که پاسبانی خلایق
نامور ند ارتکاب این امر محض اعتساف و پرنا زیبا تعقل میشود اینجوان که مستحق

هزاران عنایت او حق عظیم برین دولت ابد طراز ثابت کرده برکشتن او حکم کردن بیانا
پادشاه علی الاطلاق را بر خود خشم آوردن آخر بیندیش از آنوقت که در پیش داور
عادل این ماجرا رفع شود چون تو سلطانی با گدائی در موقف مساوات حاضر آمده بهنگام
باز پرس تعهد جواب نتواند نمود پادشاه از نیشخن بغایت متاثر شده حکم کرد که در قتل جوان
تهاون بکار برده مشطر جواب مجدد باشند و در پژوهش حالش توجه فرموده دختر چون
فرمان یافت صورت واقعه را بی کم و کاست بر دیباچه اعلان نگاشت و گفت مصداق
ایخیال روشن حرا آنست که در کلیسا هشت تن افتاده است چون مرتب تحقیق بتقدیم رسید
قول دختر حسن تصدیق یافته دامن حال جوان از لوث عصیان مبرا برآمده پس از انکشاف
حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بتعظیم نزد خود خوانده و عذر خواسته
بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر
بحسب غفلت و نادانی که لازمهٔ طبعت انسانی و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر
عزیز کران نیازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و جهانبانی است به پرستاری خویش
بنوازی فرخ فال گفتای شهنشاه والاجاه هرگاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح
جبینم نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی دریغ باب بر زشکایت بودن صواب نباشد
و انگه این آوارهٔ کوی غربت را میخواهند بغلامی درگاه عزیز کردانند خود عین عنایتی است
که اصلا در حوصلهٔ توقع نمیگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت غیر متر صده آنست که

مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیر باز پیش نهاد همت این خاکسار است امید که این هیچ
وجود را زود ترین مرخص فرمایند که سترک ترین عنایت در حق و اعلی این صمیمی غبار این
نباشد پادشاه در خصت او تهاون بکار برده گفت خواهش خاطر خیان بود که چندین
گاه در بین درگاه پذیرایی توقف نموده بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور
میساختی تا آنچنانکه بمکنون باطن همایون است در غایت تدبیر بذل توجه سفر مودیم اما چون طبع
گرامی مایل بدانست که ببرد مفارقت خویش دل دیدار طلب را لاله کردار مبتلای داغ اندوه و
غم کنی از اقبال آن کریمی نیست خدا همراه باد لیکن بهمان حال باید که جناب دولت مآب را خانه
خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسایل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش
بازنه ایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد دریاب سرانجام آن از اولیای دولت جاوید طراز
استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون توجه
والای حضرت خلیفه الرحمانی نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت و قضیهٔ آوارگی خویش و دل سوزان
بدان شبیهٔ جان پرور بعرض تبیان آورده بعرض داشت که اگرچه امثال اینمقدمات داعی بعرض
عاکفان سریر سلطانی و واقفان سریر اندخسروانی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب نیست اما
عنایت سرشار جناب خلافت قرتکب گستاخی میدارد التماس از شاه ثریا جاه چنان است
که نخست جعفر زاکه مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی است پیدا کنند و پس ازان
ملازمان درگاه معلی بتحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب آن شبیه که غار نگر

سرایر

متاع دل و دین احقر است مامور کردند تا شرایط تفحص و تجسس بجا مینمی تبقدیم رسد
سلطان دوانگشت قبول بردیده نهاده کسانرا تعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا
کرده نزد فرخ فال آوردند و بعد ازان سایر بندگان روشناس را طلبداشته بدلجوئی و
غیری مراتب تاکید و لوازم تمهید مودی گردانیده مکرر فرمود که بهمه بلاد معروف و
غیر معروف و امصار و قری مشهور رسیده آنقدر که در حوصله امکان گنجد سعی بکار
برند و از نیسابان اقالیم سبعه و امکنه غریبه استفسار کرده بهر جهت که پژوهش توانند کرد
نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا بی بوی مطلب نبرده بی نیل مقصود مراجعت
نمودند فرخ فال از خدمت سلطان مرخص شده و گرد کیتی بپای طلب برآمده نسیم آسا
با وجود ناتوانی تن در گلشن و چمن بوی گل جویشان وزیده در کمال درازی اوقات
پیرامون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام جان فایز نشد و پا در راه
طلب بسود و سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهید و جعفر را بر
او آرکیش رحم آمد و گفت ایشاهزاده پیش از مجال خویشتن در راه طلب بپیدی
و زیاده بر حد امکان گرد جهان دویدی و از نارسائی سر در نیکار کنی روزی بعجز در ماند
نادیده جمال جانان و شیب علم از پا در آئی صوابدید خرد آنست که چندی دست بفترا
صبر زده در محلی رخت اقامت فرو افکنی و بعروه وثقی عنایت ایزدی که متکفی
مهمات مفتقران است متمسک گشته سرانجام این مهم ستر ک موقوف بسعی داعی وا

بخدمت سلطان آمده سلطان از رجوع بی نیل مقصود مراجعت نمودن فرخ فال عذر خواسته

گذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکل گشای بدست آید فرخ فال تر بسکه در جهان
نوردی پایش تازا نوسوده بود بنای کار بر مصلحت دید جعفر گذاشت و در شهر او چنین طرح
اقامت انداخت و از همه سو التجا بجناب الوهیت آورده متر قب آن نشست که بیت
فضل الهی بکند کار خویش * مژدهٔ رحمت برساند بسروش جعفر از انجا که نشو و نما یافتهٔ
کلین دانش و پرورده آب و هوای حقیقت بود بجهت ادراک سررشتهٔ مراد فرخ فال
طریقهٔ جانفشانی مرعی داشته اهتمامی که در حوصلهٔ امکان بشری نگنجد و کوششی که مزیدی
بر آن بحیطهٔ تصرف در نیاید بسزاوار ترین نمطی بظهور رسانیده از کارخانهٔ عقل و دانش
رسا که مجموعهٔ اسباب صواب است بمصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل
ورود تردد دین چار جهت کیتی بود دو دکان تجارت چیده کالای غریبهٔ هفت کشور را
متاع روی دست ساخته و شبیه را که باعث انهدام بنیان عافیت فرخ فال شده بود
بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوهٔ عرض میداد و خبری از
اصلش میجست و از نام و نشانش باز می پرسید علمی بر حقیقتش میخواست تا انکه آخر
زمان دران که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع بغاتیک بود و از ناسازی سپهر ضعف
تمام در قواء امید راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بکام سیاحت پیموده و خطهٔ
خاک را بطناب تردد مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون گاهی آگاه و بر حقایق
نوادر هفت کشور گاهی بینا و دانا و سیاه و سپید روزگار دورنگ بنظر دقیق دیده و

کرم و سرد زمانه را بر سپل مجرب چشیده بمجرد ملاحظهٔ شیمه مکاید مقصود بدست جعفر
سپرد و سر رشتهٔ مراد بدو تفویض نمود عقدهٔ انتظار از رشتهٔ جانش برداشته
گفت زنی است در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سر و پیشهٔ آزادی گزیده بسکه
از صحبت ذکور نفور است خود را یکانهٔ جهان لقب کرده فرماندهی و ولایت بکمال
و تشخیص شایستش بر پاست و افسر قهرمانی آمرزو بوم بفرق همایونش زیبا شعر
بدل دانشوران رسند و زلف چون کمندش کردن خورشید خاوری بند و همواره بشکار
میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کند علی الدوام چون جمشید چشنها ترتیب داده
مجلسها بیاراید در بزم بهارینش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و اصوات
داودی دلهای پیر خان بفریبد و ساقیان لاله عذار از پیالهٔ مروق غارت ارباب
خرد نمایند خود آنشاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ لاله گون کرده بر کلکون
نشاط سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آورد مهمات روایان کشور و کارگذاران
خلافت و پیشکاران حضرت همه دوشیزگان ماه سیما که بگرشمهٔ جادو ایکیزرخنه در ناموس
خاندان عروس خاوری زنند و چهل هزار رماح خارا شکاف و سیاف صفدر در
خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی
و نازکی از غایت تهور ستیزه با رستم کنند و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند
معهذا همه کان صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گوی و لطیفه سنج و در حوالی همگی

ممالک قلمروش تا صد فرسنگ جوستانی است هولناک و بیابانی است بیدانه و
آب که اصلا جاندار را در آن هر حد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات
دیگر پشه‌های ریگ روان مانند پارهٔ فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط سماع
عذاران اصلا ناپیدا است با اینهمه جمعی از زنان مرد شکوه شیر شکار پیل شکن را بنابر آنکه
بچار دور ولایت و اطراف ممالک خود تعیین فرموده اگر احیانا مرد اجل گرفته
را بدانسو گذار افتد به تیر خارا شگاف سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بابر
از تنش بردارند منظوم زنی از بسی مرد چالاک تر بکوهر ز دریا بسی پاکتر قوی
رای و روشن دل و سرفراز بهنگام سختی رعیت نواز هزاران زن گرد پشکاه
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه زنان سمن سینه و سیم ساق بهر کار با او کنند اتفاق
شب و روز بایاده و بانگ رود تماشا کنان زیر رخ کبود جعفر چون بر حقیقت
آن شهنشاه کشور جان و قوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژدهٔ
دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آمادهٔ جلوس او رنگ اقبالش
که هنگام آن رسیده که صبح نوید از افق مراد پدید آید و آفتاب مطلوب از مشرق مرام
طالع گردد قطعه روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زده ام فال گذشت اختر و
کار آخر شد انهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال جگر گوشهٔ چشم شوکت بادوی و بخوت خمار آخر شد فرخ فال

ازینمژده دولت و نوید اقبال بمرتبهٔ نشاط اکین شد که از غایت غلبان بادهٔ طرب
هستی خود را فراموش ساخت و عنان ختلی صبر از دست داده خواست که طایر آسا بپرواز
آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان فایز گرداند جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز
دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت مهیا
ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
تردد کرده بودند آن فن را وسیلهٔ بار در انجمن سامی دانسته اسباب نغمات و آلات
را مشکری فراهم آورده بتجدید متحمل زحمت جاده نوردی گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم
در زاد توکل قدم تردد در آنچنان سلوک پرتعب و مسلک خطر اکین نهاده عنایت
سبحانی و اعانت یزدانی راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از انکه اوقات دراز
از عمر کوتاه در راه سفر سپر دند و مسافت در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار در آن
حوالی پرهول با اجل کرپان سپرده پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت
از چنگ رها کرده دست بفتراک بلا زدند و در غایت چابکی قطره زن وادی مشقت
در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس اشتات بپای درختی فرا رسیدند از شدت گرما
بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقا برین درخت سیمرغ آشیانه
داشت و ماری قاصد جانهای او بود بالا میرفت فرخ فال در میان جان آنها در آمده
مار را بتیغ آبدار کدر نیده و لختهای آنرا در پای درخت توده کرده از ممر طریان نوم

زرین اجنحهٔ خورشید بقاف
مغرب در شد سیمرغ

سر بیالین آرام نهاد و جعفر تیر که کسل تردد مفاصلش را دریافته بود بخواب رفت
تا آنکه سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ثاغیات
فواکه گوناگون بیاورد و پیکبار نظرش بر آن خفتگان افتاد خصم بیجها فراگرفته
بداعیهٔ هلاک آنها جناح برگشاد و بیجها بر ارادهٔ او وقوف یافته صورت واقعه با
نمودند و از احسان فرخ فال داستان رانده رطب اللسان شکر و سپاس او کشند
سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود قرین ندامت گشته سیالین فرخ فال رفت و او را از خواب
بیدار ساخت فراوان پوزش نموده فواکه بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورد و گفت در
بدل احسانی که از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدم و چارهٔ کار تو
از همه راه بر ذمهٔ همت خود لازم گرفتم اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بی غوایل حجاب
باید بر آن اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت
بذل جهد بوقوع انجامد فرخ فال از نهمه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه
که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد در رنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری کالگل
بشگفت و بتائیدات فلکی موید گردید و قصهٔ خویش در میان آورد و بر ارادهٔ
خویشتن آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی
را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته امّا دل قوی دار و یک امشب دست بقرار آک
شکیبائی زن که فردا بعون عنایت ربّانی مشکل تو حل شود و دشواری تو باسانی

مبدّل کرد چون تند رو کهسار سپهر آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سبز سیمابپر و آبنه
سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر یال خود نشانده راه ولایت سنکال در پیش گرد بهنگام
غروب بسواد شهری که مقر خلافت یکانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود بفرخ فال
داده تلقین کرده که در هنگام ورود شاید و نزول نوبت پاره ازان بگرداگرد
بر آتش نهی تا بر خرابی حال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت
وارهانم فرخ فال آن پر را چون سیمیه (تعویذ) بیازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و با تفاق جعفر
رخت زنانه بر قامت راست کرده آلات غنا و اسباب جنا در بغل گرفته متوجه
شهر شدند چون کل عارض هر دو از سبزه معرّا بود و گیسو بغایت لیّن و بشکل اناث
بدانمرتبه که هیچ باظن رجولیت بحال آنها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یکانهٔ جهان
ایمن گشته بشهر درآمدند از اتفاقات حسنه مجلسی افتاد که جمعی از زنان پری تمثال در آن
انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت داشتند و شراب تند حجاب
از خاطر همه شان برداشته محو نشاط گردانیده بود مطربان فی الحال خود را در مجلس
انداختند و بقانون اهل طرب بصدا آرایان انجمن ابواب نشاط مفتوح ساختند و عذر کسانی
خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه
تامل میرود در ایجهٔ آشنائی از چمن جمال شما بمشام دل فایز نمیشود و کل احوال شما
رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار و غریب این شهر بید کیفیت

مانا شدند

خویشتن را باز نمایید و از نام خود نشانی دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ ادب دانان
و قانون مصلحت شناسان بتحت مراتب دعا سنجی و ثنا خوانی مودی گردانیده گفت این
خاکسار را دلپذیر جادو نواز میخواهند و این خواهر یعنی جعفر بناهید هوش افزا مسمی است از انجا
که آوازهٔ غریب پروری و صیت مسافر نوازی شهنشاهِ خواتین زمان و سلالهٔ سلاطین
جهانِ یگانه جهان که زمانه بذاتش می نازد و جهان بهنرش می بالد بآفاق عالم رسیده
احرام خدمتِ لازم السعادت بسته باراده طواف جناب اقبالش بسر شتافتیم و راه
دراز از کمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از
خوف و هراس نباشد بر نیمکان مینو فریب فایز شده بمساعدت بختِ اقبال آوریا تا به عزت
در محفل مینو طراز شما و هکینم و اگر از پیشگاه عنایت رخصت رود شمهٔ از هنر خویش
که در کلبهٔ مسکنت موجود داشتیم چون گل بگلستان در جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن از ین
معنی بغایت مسرت آگین شده بآیین مهمان مسافر نوازان آنها را موقر داشته در
محل مناسب جا معین کردند و این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ
عشاق راست کردند و زبان باین ترانه مترنم گردانیدند رباعی وه که ز دست هیر ود
این تن ناتوان من ❊ پیش صنم که میبرد سوخته نیم جان من ❊ باد که پیش میروی خبر که پیش
میر مت ❊ چونکه رسی باو رسان بندگی از زمن ❊ یکبار از پردهٔ حجاب بر آمده قانون نوازی بقانون
نو خشنود که از مخالف نیز نوای آفرین ها بر آمد تا بموافق چه رسد آنکاه ساز چنگ را هم

کرده دف را بآهنگ سرا بادائی نوا خشد که قانون نوازانجا اصول خود را از دایره
مجلس بیرون برده دانسته چون سحر سامری در جیب معجزهٔ موسوی آواز خویش را کمتر
از بانگ کوساله یافت و اصحاب مجلس کاه چون غنچه از نسیم حیا بخنده در آمدند و کاهی
بگذار ابر بهمن بگریه زار افتادند و بیکبار از هر گوشه انجمن آوازهٔ کلبانگ آفرین برخاست
و دینارود رم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بر پای انها نثار شد چون مجلس
انتشار یافت و اهل انجمن متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخ فال و جعفر از انجا
برآمده بحبت مبیت مکانی بدست آوردند و بمجرد انکه صبح صادق مشرب از کنج غربت
بادف زرین برآمد صنوبر بنام دستور اعظم یگانهٔ زمان که بر سائی فهم و ادراک و نزاکت
طبع و لطف مزاج موصوف بود و خاطرش را با نغمه سلافی ذاتی بر حقیقت آنها اطلاع
یافته بود استدعا حضور نمود انها نیز اینمعنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در حدمتش
شتافتند بحسب قانون قوالان سخن بیذله سنجی و بدیهه سرائی در آویخته سیمین ابرش
طنبور را در مضمار مزامیر بهمراز آوردند و بنغمات دلکش و اصوات جانبخش پردهٔ سحر
سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند و اقتدار خود در ین فن عالی بدان غایت اظهار
ساختند که سایر ارباب غنا پیش اینان دست بر زین نهاده با وجود انها قبای استادی بر
قامت خود نا زیبا دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه در آمدند و نقش خدمت صنوبر در صحبت
اول درست نشست و دلش بر تبهٔ تمهید سلسلهٔ محبت انها کشت که لمحهٔ دوری تجویز نمی

فرمود و در اکثر ایام بخلوتگاه محرمیت بار یافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه متکلمان
امر آنها بکیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه
خلافت باحضار ایشان فرمانشد صنوبر بمقتضای عبودیت کردن بانقیاد حکم نهاده و آن
جادو آهنگ را بحجالهٔ حلل آراسته در محفل میمنوریب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک
جنابش را توتیای دل دیدهٔ میدانست و نسیمی را که از سر زلفش رسیده باعث ابتسام
غنچهٔ امیدی انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند بی واسطهٔ
حجاب دیدهٔ آرزومند را بتماشای رخسار آن بهشتی دیدار کلچین مدعا دید نقد هوش بکار
برده بهستی خود را فراموش ساخت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلود بر عارض مهر
تابانش دوخته بورطهٔ حیرت در افتاد یگانهٔ جهان از معاینهٔ تغیر دریتش که در حال
راه یافت استغراب نموده پژوهش کرد و باعث طریان تحیر بار پرسید فرخ فال چون
از کلام حیات بخش آن مسیحا لب چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا یافت از
حضیض دهولت باوج اقبال قصاعد کرده دانای قبیح نادانی خود کشت در صدد
اصلاح آمده عذر تقصیرات بخواست و گفت هیچ بزمی بدین شان عظمت و جلالت و هیچ
صاحب کلاهی باچنین حسن و جمال دیدهٔ این ذره مثال از بدو فطرت خویش در هیچ
محلی تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جاربود و کمال تحیر باعث انسلاب
عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فایز گردانید اگر تقصیری و اضطراری که بمنصهٔ ظهور رسیده

بدامن عفو شهریاری نهفته کرده از واژ خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن
مختصر پس از قواعد شرف مکالمه بنیدی مضراب بر یک رباب زده زمزمهٔ چند بکار داشت
که ناهید در محفل سپهر برقص آمد کوچک و بزرگ خواتین از پرده تمکین راست چون غنچه از
پرده بیرون آمده بعضی بر صوت زیرش مانند هزار نالهٔ زار بر داشتند و جمعی چون طایران
تصویر بر جای خود لال ماندند یکانهٔ جهان چندانکه در حوصلهٔ بیان نگنجد طرب آگین گشته
زبان بتحسین برگشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صدقه انعام داده فرمود با انهمه
دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بوم بر آمدید و پذیرای بدستور راه شناسان مقام ادب
معروض داشت که موطن و مولد این هر سیمهٔ صحرای افتقار خطهٔ ندرت آگین کوالیار است
که مساحان چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن هنر و منبع
غنا خوانند از انجا که صیت هنر پروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان پناه با قصای عالم
رسیده با میدد آستان بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون بیدان آز قطع نموده
و هزاران مرحلهٔ عقبات رنج و محن بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز حاصل
کردیم لله الحمد و المنه که بر آرزوی دل کامران شدیم و بمنتهای سعادت فایز گشتیم
یکانهٔ جهان فرمانداد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی بار گاه
شهریاری بار میافته باشند چون مدتی بدین منوال بگذشت وقتی صنوبر در خوشی باده
از نغمهٔ جادو نوایش مرهون طرب گشته در صدد بخشایش آمد و دست سخا را آستین

کوالیار

همدرآلله

همت برآورده او را برخوان بنزل صلا داد دلپذیر درین هنگام که در اجابت بازبود
وکمین کرده بر صدر برآمده گفت مرا و رخصت دستور والا التماس است اگر رخصت رود
تا برازان اقدام برساط مباهات توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارت رفت
دلپذیر در عرض ایستاده گفت میخواهم عجایب اقوار ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از
مصاحبت من دو موجب تقدیش بازمرهٔ رجال بر من آشکار کنی که چیست صنوبر گفت
ای دلپذیر از اسباب دولت دنیا و تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی
خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم امّا در بنیاب قدم برساط جسارت
نهادن از مجال من بنا شد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذورم داری شاید دلپذیر
گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت او بزهٔ کبند مینا باد با چو منی که پیمن عنایت
غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی خود با خاک جنابت درست کرده ام
گفتن یکسخن حیف و دریغ نباشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم احترام
مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست
که مرا بر بدین سر و قوفی نیست تراچندان بدامن تانی و تحمل اعتصام باید داشت که
در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم فی الجمله صنوبر پیوسته با نهاز وقت گوشه
مترصد فرصت می بود شبی که خاتون کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ طرب
مست بادهٔ کرم و مهر بود و مجال یافته بالتمام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بطل

زنهار جا کرده گفت اگرچه بندگان را که همت شان مانند ذرات پذیرای وجود از اشعهٔ
آفتاب عنایات خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت
نهاده امری را که تذکار آن مورث انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند
امّا از آنجا که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شهنشاهی این نشو و نما یافتهٔ ریاض
عقیدت و اخلاص را از حد ادب متجاوز میدارد و بشرط فرمان میخواهد که بالتماس کشف
مطلب ارتکاب گستاخی کند **قطعه** بدین امید هائی شاخ در شاخ ؞ کرم هایت تو ما را کرد
گستاخ ؞ و گرنه ما گدا این خاک باشیم ؞ که از دیوار تو رنگی تراشیم ؞ یگانهٔ جهان که
بمدد کاری می نشاط و افی بطبعش راه یافته بود و دماغش از نشاءٔ بلند بعروج ذروهٔ
افلاک تصاعد مینمود بمراتب حزم التماس صنوبر را با جابت متلقی ساخت و در استفسار
مطلب مرخص و مامور کردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری
و شهریاری جان و دلم چون دانهٔ سپند بلا گردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد دیریست که
اندیشهٔ اینمعنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و
ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بحکمت بالغه
که تطبق هن لباس لکم و انتم لباس لهن اناث را جهة تفریح خاطر مردان و
ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تانس بر داشته و در مزرعهٔ باطن و مزرع
خاطر تخم خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود که اگرچه این راز سترگ را

تخالج

بادراک

بروی روز انداختن وبقالب بیان جا دادن وبمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل
رخصت نمیداد اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری در زیر نقاب
خفا مستور بود در حجرهٔ دل منزوی بخلوتگاه بیان آورده شود باید که قدر این عنایت والا
نه از خوصلهٔ حالتوافزون آمد دانسته غیر برادر نهانخانهٔ محرمیت بارندهی که هر آئینه
اینمعنی موجب تنزل محرمان از دروهٔ اعتبارات بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف
شود مصرع مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز بدانکه قادر علی الاطلاق که
کارهای دشوار بر قدرت کاملهاش آسانست باقتضای این سبب که مصرع کند هر چه خواهد
بروحکم نیست تحت که ذات همایونرا از خلیاب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود
گردانید ترکیب عنصر یا بپکر طایرین مرتب ساخته درعرصهٔ شهود پرواز آورده بود و
بقاعدهٔ مستمره اینکارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتناسل و توالد منوط و مربوطست
و ماده را از ازدواج نر گریزی نیست جفتی کردیم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ تقدیر بوجود آمدند
ناچار بستن آشیانه را اتفاق افتاد قضارا در شبی که ظلمتش از تتق سحاب تضعیف
انجامیده بود آتشی در آن دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان درگرفت
و در وقتیکه دست تبر از دامن علاج کوتاه بود الهی دست داد هر دو پرواز کرده
بکوشه رفتیم چون فرزندان هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت
غیری نجات آنها از چنان مهلکه وهم سوز ممکن نبود علاقهٔ جگر پیوند چونکه لازمهٔ طبع

الوهیت

مادر بیت محرک سلسلهٔ مهر شده تا گزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز
بر آشیانه زدم امّا چندانکه درین راه پای اجتهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را بیکبار
بر ساحل عافیت رسانم و مرّةً بعد اُخری مباشر این امر شدن از ممر عدم وفا فرصت
صورت نمی بست بالضرور زمانرا استعانت کردم و بالحاح استکانت استمداد از
نمودم اصلا فایده بر آن مترتب نگشت تا آنکه نوایر آتش از چهار سوی آشیانه اتصال جسته
بر من نیز راه نجات مسدود ساخت و نر بی حمیت بحکم آنکه مرا پا مرد و دیگر از تو دامنی
علم بی حمیتی افراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در آتش التهاب
گذاشت اتفاقا احراق من با وجود بیگناهی با آنهمه عجز و نیاز و اضطراب و اندوه مرگ
در جنب حکیم مطلق منزلتی آورد بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر بشرف
وجود مشرف ساخته از نشأ و الای نا اینت سرخوش جام عقل و بادهٔ نطق
گردانید و بچنین حسن و جمال که پری را با وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست مصوّر
کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین چون در نشأ
طایری ازانگونه بیوفائی و عدم حمیت از نر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشأ شریف
بشریت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی را مسدود و
منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت و رشتهٔ مواصلت را بیکبار گسیخته بکردار هر دو
سوسن علم آزادی افراشتم صنوبر چون بمقدمهٔ سربسته وقوف یافته به تنشیط و

تنشیط

توجّه

تفرج طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد دلپذیر را در پردهٔ این راز شریک بارداد
مرهون منت و ممنون جان ساخت دلپذیر از اینمعنی قرین بهجت و سرور شده اینمقدمه
را مقدمهٔ سعادت دانسته پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوستان و وسایل حرف
رخصت در میان آورد صنوبر بسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلکشای
او بود در ینباب متهاون و متقاعد گشته چندی این التماس را در ردد و قبول داشته
اخر الامر بمقتضای استبداد و مبالغت دلپذیر بر سبیل استکراه باجابت مقرون
ساخته مرخص کردند و در حین وداع نقدی گران بر سم حق الخدمت بود بدو ارزانی
دارد فرخ فال و جعفر محلی از خارج شهر رفته در پردهٔ شب آلات جنیاگری بر بهم زدند
و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند ناگاه سیمرغ حاضر آمد و بدستوریکه آورده بود
هر دو را باز ولایت قلمرو یگانهٔ جهان پرون برد فرخ فال بمصلحت جعفر قبای
لیقبادی و کلاه خسروی بر خود درست کرده برقع فرو هشت و تنی چند رستم دل و اسفندیار
توان فراهم آورده همه بخلعتهای فاخره و کسوتهای ملون بیارات او از انجا بالتفاق
متوجه دیار جانان شدند بتوجه سیمرغ در وقتی که شب نقاب ظلمت بروی عالم فرو هشته
بود اندرون باغ خسروی یگانهٔ جهان که از بد و بنایش سایهٔ مرد بر سرو و سوسنش
نیفتاده بود بر کسش از آنروز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده خبر بر جمال نازنینان
پرچهر چشم باز نکرده بود فرود آمدند و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته

ابواب مخارج و مداخل باغ را به پردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و
محافظت مراتب اجتهاد را بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانند و ارباب مغایرت و
اصحاب مخالفت را که اگر هم نسیم وصباست بدرون باغ مجال مدخل ندهند و چنین که عروس
صبح از آفتاب آینهٔ جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان
چمن نفس نفس لبریز تبسم بوده از منظر افق سر برکشید چمن پیرایان باغ که همه عروسان
گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بیاد سحری از خواب برآمده بعادت دوم بگل
چیدن و شاخ چمن پیراستن و بامر آبیاری پرداختن همت گماشتند و غافلانه بجائی
افتادند که فرخ فال برسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمین گاه رصد برآمده همه را
بیکبار علف تیغ آبدار ساختند و زمین خیابان را بخون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند
مگر از روی مصلحت درگشتن یکی از آنها مساهلت نموده راه فرار بر و مفتوح داشتند
تا بصد جهد خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یکانهٔ جهان شتافت و از بیداد جوانمردان
بانگ تظلم برداشته کیفیت باجرای قیامت انگیز معروض داشت و از بیمهری آنها چون مهر
بخود لرزیده از خرابی بنیان هستی فقای خویش باز گفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمه
ناکوار چون زلف خود برآشفت و صنوبر راطلبداشته فرمانداد تا سران سپاه و دلاوران
بارگاه را تعیین کرده آن شقاوت پیشه را بدست آرند چندی در جرگهٔ اساری نشانند
پس از ذوق مرارت عقاب تبدان و عذاب سلاسل و اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی

شایستهٔ جرایم آن مدبران تواند بود یکی را دیگری بدرکات اسفل واصل ساخته
همه را بتدریج چشمهٔ حیات بخاک فنا انباشته نمایند صنوبر بلندتوم پایهٔ اورنگ جهانبانی
مستعد کشتهٔ گفت ایملکهٔ هفت کشور اگرچه هیچکس را از فرمان قدر قدرت قضا توان
بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست بتحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت کنون خاطر آنهاو جیب
ایراد بیاغ خاصه و ارتکاب کجن بکناهی چند بی سابقهٔ معاملت شرط عقل است زیرا که
باوجود اتمام مرتب احتیاط و انصرام لوازم تاکید آنکه باطراف و اکناف ممالک محروسه
وجمعی از سپاه فیروز بر سپل حراست نشسته طریق مداخل را برصادر و وارد مسدود دارند
وقطع نظر ازین جوستانی چنین که از مم عدم احساس جاده جن و انس در تنیه هلاک
افتاده چرا نکه از استیلای عطشان تمنای آب بسوی لمعات سیراب تاخته از ظریان
یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی بود رسیدن مردان بپای تخت
خسروی و نزول بیاغ خاص خداوندی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد بود یکانهٔ جهان
صوابدید وزیر راستحسن دانسته یکی را برسم فرستاده فرستاده پژوهش احوال نمود
ملازمان فرخ فال او را بازدادند و گفتند اینجا سکندر شکوه ولیعهد والی ولایت
سراندیب است که پوستهٔ تخم عداوت انات در مزرعهٔ خاطر می افشاند و هر جا که زنی را
دید بتیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بر صورت نسوان نیفتد بر رو برقع فروهشته
دارد پیشش غیر سیمرغ نشناسد بهر دیار که بقهر قهرمانی رو نهد بعد کاری سیمرغ خرابی

برآمز و بوم آرد چون شنید که زنی قمر سیما فرمانفرمای این مملکت است همت بر استیصال
او گماشته بدین سمت روآورده است اکنون حالت منتظر در انتظار فراهم آمدن سیمرغان است
سرانجام این مهم
درخدمت انچنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را بار دهد مگر کسیکه کردنش بتمنای تیغ
میخاریده باشد پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بارنامه مراجعت نمود یکانهٔ جهان
برچگونگی حال اگهی داد یکانهٔ جهان از نیمعنی بغایت متامل گشته و خدمت فرخ فال
پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفهٔ زنان تنفر تمام است از جهته انکه روی
اینها نه پسند بر رو برقع فروهشته اید غریب تر انکه ما از دیدن دیدار مردمان متنفریم اکنون
که قضیه منعکس شده استغراب در محال است باید که در بیناب حجتی ظاهر کند تا ازین داعیه
اجتناب نمائیم فرخ فال گفت بار اد صدق اینمقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع است
لیکن بوسیله پیغام رست نیاید اگر شما را میل بر کشف راز ستر ک باشد طریقهٔ بجز دیدی
و خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بی وساطت غیری بمقتضای پژوهش صادق
که مرا از شوایب تعصب پاک کوهر این سراز محزن ضمیر اشاعت پذیر همایون استنباط
نموده ازالهٔ شبهه نماید یکانهٔ جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از روسای ضناديد دولت
خویش بداباغ رفته بگوشهٔ چمن طرح خلوت انداخت فرخ فال را طلبیده شمهٔ از جعفر و
صنوبر دیگر انرا مجال بار نداد و در آنخلوتنگاه راز بزمی بدیع ترکیب شد فرخ فال بمقتضا
مسابقت جلوه
مصلحت مهم خویش بهنگام مذلت طرازی توسن زبان بر اد رمیدان مبالغت جولان

داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرده ماجرای حال یگانه جهان که از زبان
صنوبر اصغا کرده بود بی کم و کاست بوجود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد جرم بیوفائی نقراک
حال ناداده بهمت یگانه جهان فرخ فال را همان نه تصور کرده از غمر انحراف زعم کرد و
و اظهار قضیه و ادای تقریر علی رغم وقوع بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن نه کفر و
دانای راز نهانی این همه در بیدای کذب اشهب زبان تاختن و بر خلاف راه صدق تکاپو
نمودن و جرم خویش بر ذمه من فرود آوردن نه آیین نیکبختان است یاد باد آنکه از طریق ترحم
منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار بی حمیتی و بی حقیقتی نیندیشیده
راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون شوبر شکایت نمایم که فطرت زن
در اصل از چوب بر آمده متوقع راستی ازو نتوان بود نا با وجود ارتکاب آن از تقسیم بیوفائی
حالیا اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از طرفین
مراتب گفتار بتقدیم رسید و مکالمه مکابره آمیز روکش هنگامه مخاصمه شد صنوبر از زر
دولت سگالی سلسله جنبان مصالحت گشته بجهة اطفای نایره خصومت بر خاست و باقامت
امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو آن عزیز را از شورش خشونت بر آورده بدار
الامن مصادقت همعنان شد و برقعها که ذریعه حجاب بود از پیش رو مرتفع ساخته فرید
رای بی وساطت نقاب از مشاهده جمال همدیگر بهره مند گردانید یگانه جهان چون بی حجابانه
بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوه جهانداری فر فریدونی داشت و درخشش از سیمای او

عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد و فریفتهٔ جمال او شد و بی تأمل دل
را چون نگین در حلقهٔ زلف تابدارش نشاند و بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته
از سر ستمگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهان کشائی بفرخ فال
بلند اقبال ارزانی داشته بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج تواری نشست
و فرخ فال بمیامن تدابیر صایبهٔ جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن و آلام
رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والای خدیو
کامکار مستدعی ازدواج صنوبر گشته ثمرهٔ وصالش را نوبر ساخت و بمنصب خطیر وزارت
مفخر و مباهی شد متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور مملکت و
سلطنت گشت داستان عزیز نام بازرگان و سودای خام سرمایه سوز بهم رسانیدن تمنای سود ممتنع الوجود
از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن انزوا کشیدن
مشاطگان عرایس آثار و نگاربندان موانیث اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را
بغازهٔ صدق آراسته در مجال استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ
اوجین بازرگانی بود عزیز نام ساکن و قفتش مالامال رحیق تنعم و پیمانهٔ حالش لبریز
بادهٔ تمول و از مکنت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برده شبستان
امیدش بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامروائی معطر نداما خاطرش
بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه

معاش

عشرت سرای

زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در عشرت سرای ایمنی گسترده و
ایام از کارخانهٔ اقبالش سنجاب تنعم بدریوزه کری برده بر صندلین طبق زرین نعمتی
نبوده که بر مایدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نبست
که بر صفحهٔ مرادش درست ننشیند همواره اوقات را بکروناى و نوش و آشتی و پیوسته
بر چار بالش عشرت با شاهد کامرانی هم آغوش بودی ریاحین طبعش در بهار باغ طرب
نضارت افزونی میکردی و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامرانی بر بهشت چمن خلد
خنده میزدی بیت نبودی زوی دور تا وقت خواب ۞ مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت ۞ از آن به کسی زندگانی نداشت ۞ روزی بساط انبساط و مجلس
مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان در جام آبگون بلورین رحیق و مروق شفیق
رنگ بدوستکامی می پیمود و ساغر مینا کار سپهر و زرین قدح مهر لبریز بادهٔ مراد
خویش دانسته سرخوش نشأ عیش بود در اثنای چنین حال که هنگامهٔ خورمی گرم داشت
غریبی بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جا کرد بمجرد قعود نگاه حسرت آلود بر اصحاب
انجمن کرده از درج دیده لولوی تر بر دامن وجنات بریخت و یکبار از دم سردش
آئینهٔ حال طرب سنجان محفل عشرت آگین زنگ ملال گرفت و غریو از نهاد همگنان
برآمد عزیز عنان تماسک از دست داده در صدد پژوهش احوال غریب شد چندانکه در
استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از و برنخاست اینمعنی علاوهٔ حیرت شده عزیز را

تمالک

در ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوان زده با نکشاف راز ضمیرش که موجب
اینهمه تغیر و تبدیل گشته مراتب الحاح و استبداد با قصی غایت رسانیده ناگزیر گرد و آئید
جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ندرت طراز از حد حساب
متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ کشاد و گفت اگرچه مسئول تو متاعیست که در اقلیم سخن نیاب
و جوهریست که از معدن تکلم نخیزد و دانم که علمش ترا صرفه نکند امّا چون اصرار تو
درین باره از دایرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ از ان باز گویم و رمزی از ان بمالکم
چاره ندارم دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس خورده شناس
عقل از ادراک در احصاء آن بعجز و قصور پذیره می گشت وقتی بدستور ارباب تجارت
بضاعتی والا برداشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم
و ببادیهٔ تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگانان قافله سالاری مرا شرف
روزگار خود دانسته خود را در رفاقت من بهندستان کرد هند قضا را در چهار منزل
قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده در بیابانی واقع شدم که بوی عمارات بمشام
توقع فایز نمیشد و بسکه صحرای پرهول بنظر در آمد سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین
میگشت بهر تقدیر چندانکه ببر آسیمگی و اضطراب سو بسو شتافتم و از اوّل بامداد
تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجائی نبردم و بنفس نفس اصوات بیم انگیز گران
صد اگوش خورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال مختلفه مرئی گشته دل

از دهشت
لرزان

نشوه

از ترسناکی مانند برگ صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب که از آغاز ظهور تشعشع
لیل صحرا ابر مثال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه کرد پنداشتی موجش ماهی فلک را خواهد
ربود و شمایل اشجار که به ظلمات نایم درهم پیچیده بر زمین میخورد و از اشتداد هبوب
روایح بر روی فلک تحرک می یافت گفتی مارهای سحر فرعونست که عالمی را فرو برد بحکم
ضرورت دل بهلاک نهادم و سر بحیز قضا در آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم
اما از طریان بیم و غلبان خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفت که انفصال اعظام
وانتکاش اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بیاوری نسیم
از راه دور اصغا شد و چون نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی گام تیز زنند
و بر جناح استعجال می آید چون تصور بنی نوع انسانی در آن دشت مرگ جوش از جملهٔ
محالات بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده یا غولیست بهلاک من متوجه گشته
فی الحال بکنج غاری فرار رفتم و در میانهٔ غار چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال
بتفحص و ابراز لوازم تجسس آید بر سر آمده بهیبت تمام بانگ بر زد که چه کسی و درین
دشت مالامال بلا تنها چه میکنی همانا دیوی یا خود غولی که مردم را بدام آری و درین
صحرای ابتلا به بیکسی مبتلا ساختهٔ تا بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق
در گلو گره بست و دندان زیر و بالا باهم پیوست و چون قفل لب بیجان از حس و حرکت
معرا شدم از سکوت من غضب بر وی مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد

[interlinear gloss: بر خاسته رفقای اعضا ۱۲]

[margin: انحلال مفاصل و تحلیل آمون(؟) و اشون ۱۲]

[margin: از استخوانها ۱۲]

[margin: بدنبال داشته باشند متواری گشتم آن شخص بی احراز مرا ...]

بکمال شدت نهیب زده گفت بر حقیقت خود زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام
بار سر از دوش تو بر دارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد پاسخ نمودم و گفتم ای جوانمرد
غضب میار و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه خویش جدا افتاده
آوارهٔ این صحرای جانگداز گشته ام و حالیا چارهٔ خود ندانم و ره بجادهٔ امید برون
نتوانم خدا را بر آوارهٔ کی من ببخشای و بر بیکسی ام رحم فرما چون جوانمردان دستم گیر و
خضر وار دلیل راهم شو تا برفیقان خود برسم و بدیار خود بپیوندم بیت مردمی کن تو
از برای خدا ۞ راه گم کرده را بمن بنما ۞ جوان بر کیفیت کثیر الاختلال من آگهی یافت
سحاب سخطش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد و گفت
دلرا از انتقام هول کردار که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل
نجات پیوستی در ین نزدیکی شهریست بغایت دلکشا و هوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ
غمگساری و ساکنانش بسان سکنهٔ فردوس آمادهٔ دلفریبی و دلداری در هر برزنش
انواع عنایت و نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت آئینه محض مصفا از زنگ مانی
از تصویر نگارینش نمونه و کارگاه فروردین از سواد بهارینش نسخه منظوم بهشتی شده
گوشه پیرامنش ۞ دگر کوثری بسته بر دامنش ۞ گرایینده بومش با آسودگی ۞ فرو شسته از خاکش
آلودگی ۞ همه سال ریحان از و سبز شاخ ۞ همیشه درو ناز و نعمت فراخ ۞ زمینش با آب زر
آغشته اند ۞ تو گوئی درو زعفران کشته اند ۞ از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف

آئینه حلب مصفا

گشته و می

کشته و من بامر بوا پی آن فخارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش
و منازل دلنشین دارد و سکنه مانند حوران باغ بهشت دلنواز و نشیمن دبستان فردوس
جنان مسرت اقوام رضوان العبت بازی نامند بلا بشتاب و بکردار باد همپای من
روان شو تا از سر کردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی و در
چار بالش تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی از و مشاهده کردم
مرا و را دعا و خدا را شکر خواندم و بسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بدروازه
شهر فایز گشتم چون برآبادیش نگاه کردم حیرتم از جا ربود پنداشتم که خلد برین است
آن برنای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیک ناگاه دو گروه کینه جو بستیزه
باهم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از رو باه بازی فلک
غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته آخروش
گریها چون خروس بر سنا کی رسیدند جوان غریب فرصت یافته از میان جست عزیز
چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیده قصه پایان پریشان شده بمرتبه که اضطرار
بر مرحش استیلا یافت چندانکه مردم براه طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند
و نشانش چون عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر عزیز با دراک بقیهٔ ماجرا کیفیت
انجامش از حد قیاس متجاوز بود بقراری دلشدن پیوست که از قید آرام آزادی گزیده
گرد سلسلهٔ فتنه گردید و بتهیه سفر ولایت قنوج تقید شد هر چند اولیا و احبا در

اندر زر نثار کردند سر حالش بچهرهٔ قبول پدید آمد و همه را یکبار بقدر وداع بر کف نهاده با
معدودی از خدام و مساز و غلام همراز بضاعتی مرجات برداشته قدم در بادیهٔ تردد گذاشت
و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل کرده در کم مایهٔ فرصت باقصای قنوج رسید
و بکرد تفحص احوال لعبت باز برآمد اصلا نشانی از آن نیافت و روز بروز بایرهٔ طلب در کورهٔ
باطن مشتعل تر شد و آتش جنون سراپایش گرفته چون خاکستر بر وی تیره نشاند تا آنکه
متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو بر اهی نهادند
خواجه از صدر دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه
پای آنکه طریق چاره گری پیماید و نه رای آنکه رو بدیار خویش نهد بیت در پریشانی از فسانهٔ
خویش ارزومند مال و خانهٔ خویش هیچ سودی نه زان پشیمانی جز خداوندی و خدا
دانی کام و ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب کام فرسا کشته روز و شب
چون شوریدگان بشهر و صحرا دویدی و مجنون کردار اطراف کوه و دشت می نوردید
پایش درین ره بسود و سودی نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاده فایدهٔ بران مترتب
نشد گاهی بیاد خانمان آتش باین در خرمن امید میزد و گاهی بدر دناکامی دل را دانه دانه
از هفت پرده دیده بجا رسوی وجنات یکرنگیت کربت غربت قامتش را چون الف
غبار بر تختهٔ هستی راست کرد و با طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی انداخت
روزی با هزاران آه جانکاه و نعرهای دلشکاف در بیابانی میرفت چندانکه سعی بکار

می بُرد مانند سر سیمکان سر سیمکی وادی ایمن راه بسمت مقصود نمیبرد ناگاه مردی کریم طبع
که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دوچار شد و بعد از
شیفتگی و آسیمه سری بازپرسید عزیز ماجرای خود را حسن تبین و زینت تقریر داده در باب
چارهٔ کار خود از ان خضر منش استدعا همت کرد جوان گفت ای یاتم زدهٔ عقل وی بسوا
شدهٔ دانش اینچه حیفست که بجز درد و داشتهٔ بمحض استماع حکایتی از ربان عزیز پی بمحنی
خوضی در سخن رود نافشای لوازم حاجت پرداخته آید آوارهٔ دشت محنت کشتن و
هرزه باد بمشت پیمودن کار عقل است این عقدهٔ که تو پیش داری مالا ینحل است بلا
بشتاب و براهِ مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ایجوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتادم
و براهِ نارفتنی پوئیدم همت کجا تجویز فرماید که ره بکوی مطلب نایافته باز آیم یا زمانهٔ راه
برگردم خدا را همتی برکمار و تا ترا امکان باشد دستِ من گیر جوان گفت ایعزیز مصر بی
تمیزی اگر همه عمر مراتب خوض بتقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ
راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت ندارد و بدیدهٔ
من چگونه بدان فایز توانی شد اگرچه تیشه بپای خوردهٔ اما پسند که جرحتش بناسور
منجر گردد درین دشت خونریز تا راحلهٔ هست از پا در نیامده شتاب کن که خود را بمنزل
نجات افکنی عزیز گفت ایجوان نصیحت گو نمیدانی که جواهر آبدار نصایح نزد خاکساران
کوی طلب سنگی نیارزد پی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت

من ازین بجز آدمی خوار صورت امکان ندارد مصرع دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
خدا را در کارم قدری بهتر ازین توجه فرما بپسند که با وجود اینهمه نور که از ناصیهٔ مهر تابت
تو میتابد چون مغرور خفاش و از در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراغه بپای
یاس کنم دم آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال
عزیز ما فوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیمار
شد گفت ای بیدل معتصم بعروهٔ وثقی اصطبار بوده منتظر صدر رحمت الهی باش
از انجا که کارها در گرو وقتیست شاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ
نماید و لختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز اینمعنی را ذریعهٔ
ابتسام غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون قدم سپرد و بسلوکی که آن سالک
طریق هدایت ارشاد فرمود جاده نورد شد جوان پس از طی نبذی مسافت بپای درختی
رسیده دمی استقامت ورزید سمتی معین بعزیز وانموده گفت اگر در راه طلب صادقی
از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و نا توانی در مفاصل و توانی در تن داری بدین راه
که بتو نمودم بشتاب و جادهٔ مقصود غلط نکنی بحفظ این همت دولت حاضر باش و
شمشیر عاج با نیام که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینی که از افراط تردد
کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبعت را مایل بآرام کرداند
باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از آنمکان بحرکت در آیی

بدستور باز در نیام کنی این را بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از آن دشت بموجی که
از پیشگاه هدایت جوان مامور گشته بود قدم بسلوک نزدود سپرد حتی الامکان در ابرا
مراسم ره نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم میرسانید و از صعوبت دشت و فراز و گردند خار و
خارا اصلا متامل نگشته بکمال انقراح و بسط انبساط متحمل زحمت هر شاقی گشت تا انکه
مسافر جهان نورد آفتاب قطع کیتی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز تیز از بارگی تردد
فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج از
نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد اینعمل شهری عظیم که پیک خیال از سیر سوادش درپس
کوچه عجز باز میماند در عرصه آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل نزول
اصحاب غربت بود فرافت و مکانی از بهر مبیت اختیار کرده رخت سفر تحت افکند
و طعام و شربت بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد و هنگام بانگ خروس
شمشیر بنیام کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد همچنین نهج علی الدوام مباشر امر
مشی بوده پس از انقضای مدت تمادی بساحل غدیری پیوست بجهته انطفای
نایره تعطش باب میل نمود قضارا بهنگام اشتغال بتجرع آب بند شمشیر عاج از
میان کسیخت و در غدیر افتاد و بقعرش فرو نشست دست مجال عزیز از وجدانش
بنا بر عجز کوتاه ماند از بیمغنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت از فرط تجرد و
تحسر بگوشه ساحل تقاعد ورزید از طریان اینحال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش

پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده بتجدید آوارهٔ دشت بلا و
پیکانهٔ کوی عافیت شد و در آن صحرا بهر سو تکاپو آغاز کرد پس از دیری که چند شبانروز
بسر آمده بود بر ابر کشتی افتاد کشاورز را دید بر لبش نشسته لب بر لب جام نهاده و زنی
پهلویش استاده بذری بزمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت دهقان در دل باهتزاز
آمد و محجوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق دور نشست و منتظر صدا آنشد که کشاورز
در طریقهٔ تکلم آئین سبقت مرعی داشته بشیوهٔ کرم واهبت مبرهن گرداند کشاورز نگاهی
از کرم و احسان بر درویش کرده بژوهش حال نمود عزیز سرگذشت خود باز گفت و
برارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ایجوان بی پا منتظر انچه خیال فاسد و اندیشهٔ
باطل است هرزه در راه خود رائی مپوی و فسخ عزیمت محال کن زیرا که این ارادهٔ
از چنبر قوهٔ بفعل رسیدن بسعی چو تو ئی از دایرهٔ امکان خارج است اگر اخر در صدد
مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی
عزیز وصیت او را پذیرفته بظل عاطفتش در آمده از رنج تکاپوی بیحاصل برآسود
اتفاقا در آنمرز بهر روز پس از تنفس صبح متصل تشعشع انوار مهر دخانی در هوا
تنق بسته بتدریج بر درختی که بر کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش
محیط میشد و اشعات نور بکردار شجرهٔ طور از ان دخان لمعان میکشت و سستی
چون بدیپصفا نبا بشی که خورشید جهانتاب از و اقتباس ضیا نماید از میانش پیرون می آمد

کشاورز نزدیک بآن درخت رفته درنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب بر آن دست
می نهاد و دست درزمان از نظر نهان کشته ساغر تهی باز بدست دهقان میداد تا انکه
تعداد قدح بار بعین رسید پس دست ناپیدا کشته دخان میل بتصاعد میکرد و بسوی مهر شتابان
کشته بکتر از ساعت از اندازهٔ احساس نظر برون پرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی
باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت ضروری منزل و حراست باهتمام عزیز باز گذاشت
وره کرای غربت و جادهٔ نوردتردد شد و بهنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که
باحیای مراسم مستمره کوشیده علی الدوام جام مل الوان در خدمت دسیب غیب که از
شق دخان بر می آید حاضر ساخته اوراد معینه بکفایت رساند عزیز مشتغل سایر مهمات شده
در غیبت او بایفای عهد سعی جمیل بتقدیم میرسانید و بدستور دهقان در حینی که دخان
باشمال شجره پرداخته دستی برون میداد بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار در چراغ
میمنود پس از انقضای ایام معدوده عزیز را ارزوی آن در سر افتاد که بکاو کاو
پژوهش رخنه در سراپرده مستمرک کرده در بارگاه ادراک ماهیتش مجال مدخلیابد چون
این سودا در دماغش مسکون شد روزی در اثنای پیاله دادن دست جرات از آستین
جسارت برآورده بی حفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت و پنجه را که بحنه احمر جام شراب
از میان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفته بیحد انعمل صوتی سخت کران که زهرهٔ شنوندگان
از هولش آب شد برخاست و مرغی قوی چنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده

عزیز را بر مثال صعوه بگرفت و بر اوج هوا صعود نمود بگره اثیر قرین شده از انجا میل
به تنزل کرده از ذروهٔ فلک روی توجه بسوی زمین نهاد و با آهستگی بر سر کنبدی فرود
آمد در منحل عزیز از منقارش رها شده چون گردکان از فراز قبهٔ کنبد فرو غلطیده و
بجاهی که شب دیجور ازان استنباط ظلمت میکرد در افتاده بروز سیاه نشست چندانکه
از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو مینمود راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم
بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقا روزنی بنظرش درآمد باندازهٔ
درمی شعاع مهر ازان بفقود کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت
و بیک چشم بدان سوی دیگر نگاه کرد در وشنی محسوس و وسعتی ملحوظ گشت اندکی
فراخ گردانید و بصد صعوبت ازان تنگنای خرد سوز عبور نمود بی حفظ مراتب حزم
هولکی خود را فروهشت قضا را بزیرش دامی باستحکام تعبیه بود از انجا راست از روی
اضطرار دست و پا زد و شتهای دام از فرط کشمکش بر او طپش پیچیده بر هر عضوی
از اعضا بندی تازه نهاد تا انکه صیاد از نیجا مطلع گشته بر سبیل سرعت در رسید
عزیز را ازان دام برآورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن انکلی بر پا پیچیده کشان
کشان بجادهٔ ره آورد و ساقی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف
زیبائی روکش قصور جنت بود حاضر شد دختری با حسن و جمال با فوق اندازه مجال
نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر سر از غرفه برآورده در روی عزیز نگاه کرد و

ظهور

لازم همت بتوسعه
نغبها شته نکمال
جد و جهد آنقدر کو
آدمی بند شوار ی نواند گرفت

فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف ندارید که قابل مقبول و مستوجب
اجابت برآید صیاد فی الفور بند از سراپایش برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلسلهٔ
هموم بسکه مانده و مذبور شده بود تاب تردد و توان حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ قصر
بر بساط بسیط خاک بترکیب غریب افتاد و از نارسائی فطرت بمسلک ناصواب سهولت
قدم بسپرده بسبب اغماض نقد بیداری بکمین داران تسلیم نموده چون سر از بالین خواب
برداشت خود را در بیدائی یافت ناپیدا ساحل از یم جان چون پید بر خود لرزید لختی
بسر اسیمگی در آن صحرای سهمگین بهر سو دوید و از غلبان تعطش هر پاره سراب را چشمهٔ
حیات تصور کرده بهر سمتی شتافت تا اکله مفاصلش از تحرک مبر اماند و از مر حیاره کی
پای در دامن سکون آورده از رنج تکاپو برآسود مصرع از ضعف بهر جا که رسیدیم وطن شد
در آن سرزمین امل سوز طرح اقامت انداخته مترصد کرشمهٔ اجل کشت و از چار دیوار عناصر
رخت هستی برون بردن وسیلهٔ نجات ارقید هموم می انگاشت در اثنای این حال مردی
پر مرکب سوار از پس کریوه برآمده ببر وقتش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی
زندگانی باز پرسید چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با ایثار آبی آن
تشنه لب وادی یاس را بمنهل امید فایز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی
سر اسیمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد عزیز بر آن پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک
هدایت فرا نموده بود قدم نهاد با وجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شد و هر چند استعداد

تردد در پاینداشت. بسرعت از نسیم بوام ستند و بوی گلشن ایمنی شمال آسا شبکیر زدو
در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت. بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشا بین از تفرج
منزلتش چون چشم نرگس بحیرت باز ماند. اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرور
و هوایش بسان مینو مایهٔ دلفریبی رضوان و حور. بهر طرف انهار خوشگوار مانند ینابیع روضه
خلد برین. بر ریاحین مینا رنگ روان. شمایل اشجار و طایران گلزار ناطقین با بدیع صفیر
سبح و ترانه خوان. بر کنار جویبار درختان سیب و نار. زبر خلاف سرو و چنار. از کر انباری
بار شمایل. و طوطیان زمرد بال چون طفل شیرخواره با انبه شیرین و سدا بهل آبدار منقار فرو
برده. از فیض هوا و تربیت نامیه سبزه در خوشهٔ تاک چون می نجم اندر جوش. و درختان
بسان مستان از شاخ و شمایل با یکدیگر هم آغوش. معنی صبا متراکبا. در صورت کشت زار پیدا
و صورت قنوان دانیه در شمایل اشجار هویدا. **منظوم** خاکش از بوی خوش عبیر سرشت ✤
میوه هایش چو میوه های بهشت ✤ چون بساط بهشت سبز و فراخ ✤ کله بر کله میوه بر شاخ ✤
میوه داد انش از برومندی ✤ کرده با خاک سجده پیوندی ✤ رنگ شفتالو از شمایل شاخ ✤
کرده یاقوت سبز و زرد فراخ ✤ سر امرود در شکر خندی ✤ عقد عناب در کمربندی ✤ تاک
انگور کج نهاده کلاه ✤ دیده در حکم خود سفید و سیاه ✤ چشم نیلوفر از شکنجه خواب ✤ جان در انداخته
بقلعهٔ آب ✤ سوسن از بهر تاج نرگس مست ✤ شوشهٔ زر نهاده بر کف دست ✤ برگ نرگس بگوهر
آسوده ✤ شاخ نسرین بتوتیا سوده ✤ سنبل از نافهای مشک آمیز ✤ بر قفل گشاده

سدا بهل لفظ هندیست
نام درختی است ۱۲

نسخه شمابیل

منظر

عطسیه تیز ✦ مشک بید از درخت عودی شان ✦ کاه کافور کاه مشک افشان ✦ ارغوان و
سمن بر ابر بید ✦ رایتی برکشیده سرخ و سپید ✦ عزیز از مشاهدهٔ چنان حال غریب از هوش
رفت زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند و پس بر تقدیر خود را کرد آورده روی توجه
بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید هر دو مصرع در کاه مکلل بجواهر ثمنی و خاک و سنگش
همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن نسرین بر و ریخته اند و چمن چمن نسرین و
نسترن افشانده چون از در در آمد رسته بازاری دید بهر طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی
مهوشان بقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر مانی فریب پیوسته از
تماشایش مست بادهٔ حیرت شد صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک و سبزان
دل پاکان از لوث جنابت پاک هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک
کوچهایش چون نشاء بادهٔ طرب انگیز و خانهایش چون صحن چمن تازه آمیز مردمانش سبزان
مردم چشم سرسبز و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوی و
بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصرهایش بر قصور ارم کلاه کوشهٔ نار شکسته نظم
گرد کافور خاک عنبر بود ✦ ریگ زر سنگریزه گوهر بود ✦ عود و صندل بهر سوئی بر پای ✦
باد زو عود و بوی صندل سای ✦ مرغ خوشخوان بهر دستش آورده ✦ حیرتی از بهشتش آورده ✦ ارم
ارام دل نهادش نام ✦ خواند میناش چرخ مینا فام ✦ عزیز از تماشای چنان مکان بدیع
غرقهٔ بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشت

یارد وضه ارم است که مزینش از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساس بنی
آدم معرا و ساکنانش کغالب غلمان و حور آمده و سلسلهٔ تناسب بر مقیدان رشتهٔ چار خشج
گسسته و از مصاحبت متردد این عرصهٔ خاک فارغ نشسته بالجمله بدین رنگ انتقالها میزد
و بجا نمیتوانست آورد که حقیقت چیست و این منزل مینو فریب چه جاست در اثنای ایجال دو برنا
نوخاسته با بسیار حسن آشکار و نهان از آستانه باغ چون گل که در برابر رخ نورانی شان
قرص زاندود مهر و سیم ماه عیاری نداشت بسرعتی که از مرکز می تردد حباب عرض عارض
مهر افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لوی لوی تر دانه دانه می غلطید در
رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد کشتند عزیز را از وقوع
این معامله واهمه بر دل سخت مستولی گشت و از بیچارگی فریاد برآورد و بتضرع و ابتهال
در باب خلاص خود التماس نمود اصلا بحل قبول مقرون نشد تا آنکه دلیل صباشتاب
او را بیارگاهی حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش با بهرام رواق فیروز میبود و آسمانهٔ آسمان
شکوهش و نشیمنش چون هلال بر و مینمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه
گردون دستگاه اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه
لرزه بر اندام گرفت و شکوه آنمحفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت بر دلش
کار کرد که وجود خود را نقش تختهٔ عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر
سلیمانی نشسته بود به پیشکاران فرماند تا فی الفور عزیز را لجام برده تنش را از کردم

آن دو

وعنان لو

وغبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانی راست کرده با قسام مشموم و انواع
عطریات معطر ساخته و اکلیل مکلل شاهنشاهی بفرقش نهاده بر سریر مرصع شهریاری چون
شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشایر خلافت چون بندگان ادب آئین
بلوازم سجود و مراسم زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارک باد بنیلوفری حصار رسانیدند غیر
از مشاهدهٔ ایشان بسان نقش و پیکر تصویر از نشاء نطق بی نصیب مانده لحظه در بحر
اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت و با دل میگفت ایا کجا ایستم و این صحبت هوش ربا چیست
اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رویا جلوه افروز اقبال است از کس چشم تماشا کرد کلشن بیداری
چراست و اگر این سکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولت است پس بنا مم از چه روست
دستور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فرست سراغ بسر کوی حالش برده آیه آیهٔ
از صفحهٔ جبینش برخواند و چون بخرد ان روشن ضمیر پایه پیر بر بلب ادب بوسیده بعرض رسانید
که این شهر جهانی است پر ناز و نعیم و هر بزرش جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر و تسنیم
ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قامت برافراشته و زایرانش همچون عندلیب
فاخته بنغمات دلآویز در نیلگون گنبد غلغل نواندانخته بشهر لعبت باز موسوم است
لعبتان رنگاری تتق سپهر از تماشای نقشش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز بتمنای
کلکشت سواد مینو موادش که محسود جنات خلد است بچرخ آمده فرمانفرمای این لعبت کدهٔ
فردوس اساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد این لعبت سرای سست بنیان

مشاهیر

جویا شد

رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعقاف او را هیچکس نبوده هنگام پرده در
این منزل لهو آمود وصیت کرده که هر که صبح زود پیش از همگنان چون نیر جهانتاب
از مطلع باب طلوع نماید اگر همه دریوزه سبز بی سرو بن باشد پایه شهریاری را اکلیل همایونش برفعت
کرسی سپهر رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او را مهابت
در برج شهریاری مستور و دولت در دوج خسروی مستوری که آفتاب جهان افروز چهره نورانیش
بی حمایت حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بند کی قطعاً سر
نتواند کشید بدین پرده آرزوی بوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر
ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرات
دمی سر برون نیاورد و حیا از سیه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته
وطن دارد فرماندار که شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت و مدد کاری طالع برنخیزد
جهانبانی نشیند بشمع رخ آنماه آسمان نیکوئی متوسل نشود تا مادر حریم حرم خاص شهریاری
و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه یاد نکند و دست طمع از خرمن ناموس
خداوندکار زنین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره نجابت شاه اوج کبرای اقبال شده
در ظلمت مسکنت بچشمه حیوان سلطنت فایز ساخته است چه جای اینست که بسان بید بلرزی
و چون پرکه تصویر بی نطق بنشینی سر از جیب تفکر و تحیر برآوری بر شاهد دولت خداداد
چون حباب چشم امید برگشا و از تمتعات کیتی نصیبی کامل بردار بیت تراکه هرچه مراد

در جهان داری بکن هر آنچه بخواهی که دست آن داری عزیز را بحر و اصغای این حکایت
از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که بقالب بیان در نگنجد و
بمیزان تصور بر نسنجد آری در راه طلب بر جادهٔ تیغ گام اخلاص که زد که بمنزل مقصود نرسید
و ناصیهٔ نیاز بصدق نیت و اخلاص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیدهٔ امید بر
جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز پس از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر
مملکت متمکن شد و لوای اقبال در میدان خسروی برافراشت و کلبانگ تهنیت از زبان صغیر و
کبیر بگوش مسجان فلک رسیده غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ
پیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام عزیز را بخلوتکدهٔ خاص رهنمون شد چون وقت را
خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و
طریق تلقین بمعرض تبیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی و مراتب قهرمانی
و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی و طریقهٔ دادگستری بپایش داد در فنون و مبادی
و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنانش دانا کرد که در بوستان خلافت طبل اوستادی نواخت
و در دارالاداب سلطنت علم معلمی برافراشت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس
فرموده بارگاه ربع مسکون نورانی ساخت عزیز بر اورنگ جهانبانی بنشست و بصواب دید
دستور خردپرور فرمانداد تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بپا آرند مشکوی
شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگذاران مسرت کیش

الایالت

فصل

اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد مجلس عیش و نشاط موجود گردانیدند
نسیم افتراح در گلشن امید حسن هبوب یافت و روایح انشراح مشام تمنا را بشمایم مراد معطر
ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلوریا هتر از آمده بزم نشینان دولت را نوید بیخودی
داد و نغمهٔ جادو فریب چون باده راهوش بر ارباب حزم بسته بر انجمن آرایان اقبال سیم
نشاط گشاد و ساقیان مهر دیار باب صافی عنبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیا
گران خورشید خبار بنسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلایق فرو افشند کلبانگ نشاط
مستان بهره را در صحن آسمان بر قص آورد و نالهٔ زار زیر روزگار را بمشک تتبع و تاتاری معطر
گردانید انجمن شادمانی و شیوهٔ کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار بسان گلهای بستان
دسته دسته بهم نشسته و در حریم اقبال مانند کارگاه ریبع بقش سرنا ساس بسته
لخاخه سیاهان صندلین ساعد بگونا گون عطر مشام گلرخان سنبلین بوی معطر ساختند و
ترانه سنجان جادو نوا زهره گردار دل از مردم و پری ربودند چنگبازان دلنواز مستانه بضرب
طرب و ناخن نشاط پردهٔ غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در گرشمه سنجی و عشوه
طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سنبلبر و نسرین بدنان سهی قد قرینهٔ یکدیگر
نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب و جادو نگهان حور لقب
در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد منظوم خروشی صراحی در آمد بگوش ✤ خروش از نهاد
خم همیکفت نوش ✤ شکر ریز طرب را بمشکری ✤ کمر بسته ساقی بجان پروری ✤ کشیدند بر طرهٔ

کوی و بام ❊ شقایق نمطهای لعل فام ❊ شکر ریز آن عود افروخته ❊ عدو را چو عود و شکر سوخته ❊ شفق تیرخ کل بست بر سور شاه ❊ طبق پر شکر کرد خورشید و ماه ❊ چون بزم اقبال مثال باغ ارم تزئین یافت و مجلس امانی و آمال زینت فردوس برین گرفت مشاطهٔ چابک دست نازک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچهٔ گلستان حسن پرداخت نخست بنان مارا فشار افسون مار بدید انکه نکتهٔ باریک چو نمو از خط کیسوی مشکین رنگ مشک بویش زبان شانه کرده زلف مشکین پرچین بر عارض عقیقین تاب داده از حلقهای جعد مسلسل سلسلهٔ مشک ناب بر پای ماه میزد و آفتاب جهانتاب نهاد و چون وسمهٔ عنبر سای عنبر بوی برابروی دلفریب جادویش کشید از ان قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمهٔ قضا نهادش بر دل ماه آسمانی گشاد که از هر گوشهٔ بزخمی چون چشم سرمه ناکش را سرمه ساکرد مردم مانند خانهٔ فلک سیه کشیت و عنبر از ین رشک تن بفرش بیاری نهاد و چون ندان آبدارش که طعنه بر لولوی تر میزدند بمسی مشکین آلین از چرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون بتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه نوپیش غازه بست از چهرت رنگ بر روی گل بوستانی شکست و خورشید از خجالت غرق عرق گشت و چون جلیهٔ جلال بر قامت جانپرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شد و پری از تهمت جمال بری کردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مودت ثنای گیسویش بخواند از دفتر جمالش جز سر موئی نتوانست

ادا کرد و آئینه چندانکه در برابرش بیکپا ایستاده چشم آرزومند از نظارهٔ رخ مهرنمایش برهم نبست
و از گلشن حسنش جز خیالی بنیارست ببت آورد چون می نشستی بپنداشتی خرمن گلست بر سمند
قرار گرفته و چون بیرقی دانستی سرو رونست آفتاب آورده فلک درین آرزو دیوانه شده
نقد انجم را نثارش کرده اند و چمن ازین تمنا از گل همه داغ گشته که ریاحین بر زیر پایش اندازد شمع
بمهرخش چون پروانه میسوخت و نغمه در هوایش بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده
بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش در کنار چنگی خروش میکرد نظم

خاری

مشک با زلف او جگر خواری ✤ گل ز ریحان باغ او خواری ✤ قد برافراخته چو سرو سهی باغ
رخ برافروخته چو شمع و چراغ ✤ خواب نرگس خمار دیدهٔ او ✤ ناز شیرین درم خریدهٔ او ✤

نسرین

زهره دلرا ز مشتری برده ✤ شکر و شمع پیش او مرده ✤ چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ
مغرب تنی فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه گر گشت تخت مرصع پایه

میناساق

میناساق در حجرهٔ اقبال بعز و رنجتی زدند و آن پریزادان مانند مهر بر سریر سلطنت جلوه
افروز ناز کردند و خرمن گل بر سرش ریختند و دامن لعل و دُر بر سراپایش نثار کردند
از بسکه در این بزم نشاط گل افشانی شده که خانه رشک فرمای گلزار گشته و از فوران
لولوی نثاری و کوهر باری انجمن حیرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بازگشت
جمله از عنبر بر دامنها دوختند و از در حجرهٔ خاص تا درگاه عام کیتان گلعذار قبای ناز بر اندام چست
کرده از لطف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصرع برجسته

قامت وا نموده بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون کل بچمن و شمع در انجمن
جلوه افروز جمال گشتند منظوم رخ از آهسته دستها در نگار ۴ بشادی دویدند از هر کنار ۴
مغانه می لعل بر داشته ۴ بیاد مغان گردن افراشته ۴ همه کارشان شوخی و دلبری ۴ که
افسانه گوئی که افسونگری ۴ جز افسون چاغی نیفروختند ۴ جز افسانه چیزی نیاموختند ۴ فرو
گیسو شکن در شکن ۴ یکی با یکو بد و کرد دست زن ۴ شاه چو نماه در انجمن و بهار در صحن چمن
حرامان حرامان بپایند و از نظارهٔ جمال نازنینان بسان کل بشکفت و نجلوتکدهٔ ماه شتافته
جهانرا رونمای آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسن نضارت
اندوز نشاط گردید چون هر دو والا گوهر بر یک سریر جلوس و بهجت مانوس فرمودند پیدا شتی
دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز نوشته تخت از وجود
شان هزاران جلوهٔ نو یافت و چون عرش برین اوج کرا کرد و کیتیان بسان انجم بر گرد ما
برحوالی ارکان تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب چشمه جوشن میزد
وطرب از ارکان خانه چون مظفر از میغ ترشح میکرد شاه بیک دیدار از جادو کرسمی
کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمایل وار بکنار کشید
و ماند قبا چست در بر کرد کهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از
یاسمنش دسته گل در آغوش میگرفت و کهی از عارض آفتاب شکش بوسه بر روی ماه میزد
و گاه از مستی نظارهٔ عبهر بیم مستش هستی خود را فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجوئی

مهب

از بهشت تمنا باهتر از آمد و نار اضطرار از ملاحظهٔ ناران کلناری عذار در کانون سینه
اشتعال یافت خواست که بتکلیف دل انکشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج
سیم بشکند و از کلبن امید کل مقصود بر چیند قطعه کرم شد بوسه و دل انگبزی ☙ داد کری
نشاط را تبری ☙ خوست تا نوش چشمه را خارد ☙ مهر زآب حیات بر دارد ☙ باغبان از تلاج
غنچهٔ نادیده نسیم هراس اندیش کشته بکرد چاره در شد تا سوزن بر حریر بس نخورد و برگ سمنش
از خاریهٔ بلبل افگار نکردد و شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بطاقت
شد و چاره کار از خدمت زاهد چله نشین خلوتهٔ مینا استمداد کرده بجهت فتح الباب
بدعای قدح مشغول کشت و از حافظ سورهٔ قل من شراب اعنی ساقی ساغر مل وظیفه بدست
آورد تا باشد که پری رامش کردد و هما بدامش افتد آن پری که پرورده آب و هوای می و نغمه
بود بشیشه میل نمود از سر خوشی طرب چون سر و آزاد از جا متمایل کشت و نغمه وار
از پردهٔ حجاب بیرون جسته هوا کبر حسن شد طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنک تاب داد
و نالهٔ عنبرین بر کرد خورشید زده بدست دستان پر ور جام زرنکار زحیق روح افزا پیمودن
آغاز کرد و کلاب ناز دران بادهٔ مرد افکن آمیخته تخواه شاه ثریا جاه نمود شاه از بهر مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل کاسهٔ مل از دست آن کل کرشمه بی تحمل لاجرعه در
نای ریخت آن طناز دمدمه ساز بیادهٔ نار غارت هوش کرد و از دور دمادم و کردش
پیاپی دماغ شاه را از نشأ خرد تهی ساخته فرماند تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری رخسار

لرجا لو

از چار سو شافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را بشعلهٔ آواز برافروختند
یکی پروانه گرد بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از تماشایش قطب وار
برجا بماند و یکی چون پری از غایت چابکی و چستی در هوای رود پایکوب و دستان زن گشت
و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و یکی
بنغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین و صبر و هوش بغارت برد

خلدستان

نظم یکجهان پرنگار نورانی ✤ تیز رو چون خیال روحانی ✤ هر نگاری دبستان تازه بهار ✤
همه رستها کرفته نگار ✤ لب لعلی چو لاله در بستان ✤ خنده شان چون بهار حورستان ✤
دست و ساعد پر از علاقهٔ دُر ✤ کردن و گوش پر ز لولوی تر ✤ برکشیدند مرغ وار نوا ✤ درکشیدند
مرغزار نوا ✤ برده آواز شان ز روی فریب ✤ هم زناهی و هم زناه شکیب ✤ شاه بدان
غایت محو تماشای کبتران سامری فریب شد که راه مقصود کم کرده از غلبان مستی باده
سر بپالین استراحت نهاد و غنچهٔ مراد در چمن اُمید همچنان ناشکفته ماند چون عروس صبح
از حجرهٔ لیل برآمده از میکدهٔ مینا فام فلک بزین جام خورشید صبوحی زد عزیز عنوده بخت
بیاد سحر از خواب غفلت بیدار شده بهر طرف نگاه کرد اصلا از آفتاب نوری ندید و از عزیش
شب نشانی نیافت و خود را با باز در همان دشت خونخوار دید مبتلا بلای تنهائی و گرفتار دام
بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خوندل در شفق نشاند و بیاد
نازنین و دستگاه نعمت و ناز دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و

کام ناکام کام زدن کرفت یعنی انکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب هر سوشتابنده
کشت بنور بقیاس فرسخی راه در نتوشته بود که ناکهان بجوالی او جیحون فایز کشت ازینمعنی
غرقه لجه استغراب کردید حسرت را باجرت در آمیخت و دامن لولوتر بلکه دریا
دریا سفته کهر از صدف دیده بروجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیه مال و
منال بر ارباب استحقاق قسمت فرمود و بر جریده حال عبید و اماملیک رقم آزادی
کشیده از خانمان در کذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده و مجنون کردار
تخته پوستی بر دوش کرفته بحلقه مجانین آمده در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده
آدم طرح اقامت انداخت و نیمه عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرده و در حکر سوز نش الم
الم سوده بستر پرخار انداخته پهلو به پهلو غلطید و با دل بریان و دیده کریان بسر برد
وحش بسر برد و تا نفس واپسین حرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست
بمقتضای اجل تسلیم نمود عزیزمن این وحشت آباد سست اساس لعبت خانه تذویر است
کرفتاران زرق و ریوش را سرانجام بخیر ندامت و تشویر حاصل نیاید و این عمکده خراب
بنیاد کمین کاه بلاست که جرعه خواران رنک و دستانش بغیر لای حسرت نوش نکشتند
خنک کسیکه عشوه اش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت کوهر مقصود را بکان
از دست ندهد قطعه نصیحتی کنمت یاد کیر و در عمل آر که این حدیث زپیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست اساس که این عجوزه عروس هزار داماد است فریب عشوه

حسن از جهان پر مخور ❁ که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است ❁ نشان عهد و وفا نیست در
تبسم گل ❁ بنال بلبل عاشق که جای فریاد است ❁ غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ❁ ز هر چه
رنگ تعلق پذیرد آزاد است

داستان سه جوان غربت گزین که به یدرقه وفا هم بار عزم بیادیه نوردی ساخته در سواد شهر کناره از کم پای راحله پای محمل طاقت بمحل عجز انداختند و برای رفع ماندگی و کرسنگی [illegible] [illegible]

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای ریاض روایات ترانه تازه را
بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر بر آمده
باراده مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری
مانده بپای جهد راه گرا گردیدند و در طی منازل مراتب تردد و سعی موفور بتقدیم رسانیدند
و به هنگامیکه پیک گیتی پیمای مهر غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه
بفاصله قلیل بپای درختی بتمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفس راست کنند از
تحرک انحراف گزیده دمی بر جاده استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت پیش از
قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتی که در قوائم از ممر مشی پیدا آمده بود
بعلت سکون فرونشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از آنمحل از جمله امر محال
شد لاجرم بنابر اضطرار بر بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود
بجهه رفع تکاسل و سستی حیله برانگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت
خود بمعرض تبیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری برآید دو کس دیگر را بر دوش برداشته

ار رکیب واری

تمبزل

مرة بعد اخری بموضع نزول فایز گردانند هر سه رفیق در نیاب طبقه اتفاق مرعیه داشته
باقامت شرط و ایفای عهد پذیرفته شدند چون بر خاطر جوانان اینمعنی حسن رسوخ یافت
مردیکه محرک این سلسله بود بحسب باجرای خود بدین عنوان صورت گذارش داد حکایت

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت ببضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار
کردم و بکشتی برآمده چون باد بروی لالی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدایره ناری می
پیوست ره گرا گردیدم پس از انکه روزی چند برین وتیره بگذشت باد مخالف از مهب تقدیر
برخاست و سلسله لشکر تدبیر گسسته کشتی را در ورطه بلا انداخت اهل کشتی چندانکه بمقاد
راحوصله تعقل بشری برتابد از جهته حفظ سر رشته عافیت تدبیرها انگیخته ناخدایان
درخور امکان بازوی جهد کشادند و اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد سرانجام
از صدمات آب و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع
احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سرسر
حسرت بتجارت جهان ابد شتافتند بیت درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد
تخته بر کنار از اتفاقات مشیت من بر لوحی سلامت مانده از آنچنان مهلکه که یاد از روز
باز پسین این دار حدثان میداد بنجات یافتم اما از بیم تلاطم تموج آب که بر سطحش گنبد
گونا گون چون حباب مینمودند هر لحظه قالب تهی میکردم و باز همی زنده میشدم تا انکه شمالی
تندی که صرصر را ترد دش حسابی نبود دیگر باره بر خاست و لوح را بسان صرصر هفت شانروز

بیک حال راند بمسافتی که مقدارش را جز خدای سریع الحساب نداند از انجا دور برده بود
دیگر اندخت و لوح در آن گرداب مک جوش دو سه چرخ زده یکبار فرو شد در ساعت بساحل
دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از ینحال سخت در وطه حیرت فرو رفتم
و اصلا بخاطر نیاوردم که در قعر دریا ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح را برداشتم و بطرفی
بنشستم پس از دیری که حواس از رهگذر تهلکه آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه
کردم و بجهت ادراک حقیقت آنسرزمین از انجا برخاستم قدم توجه در راه پژوهش نهادم
پس از طی کمتر مسافت شهری عظیم در کمال فسحت و فراهت بنظر در آمد ناچار روی
بدانسو آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم که در غایت ازدحام و انبوه بهر سو
تردد میکردند و بکار و مهم خویش بهر جهت می پوئیدند اما طرفه اشکال غریب و هیاکل
عجیب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل
راه مییافت دلم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدان مردم خالی از مردمی طریقه مکالمت
پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بکنجی تهی در آمدم و پنهان از خلق در گوشه
خلوت جا گزیده از دور تماشای شتابندگان آنشهر مشغول شدم ساعتی برین گذشته
بود که جماعتی از زنان در کمال حسن که نگاه از دیدن انها مست میشد و دل از دست میرفت
بغنوله مجعد معنبر بعذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و برابر و ان هلالی
دنباله چشمان غزالی و سمه شکین کرده و نقاط عنبرین زده همه ملاعبان فتنه پرور چون

گستر

غزالان ناز بگیر باکرشمه خونریز وعشوه جادو انگیز از چار سو شتافته باهم طرح لعب
درانداختند نظم بقامت هریکی آزاده سروی ۴ خرامان چون تذروی بانگ روی ۴ دماغ
شان همه شکرین چو شکر ۴ بخوشبوئی بسی خوشتر چو عنبر ۴ ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز ۴
همه باریک پین و راست انداز ۴ از تماشای آن روحانیان روح پرور ولعبتان لطیف
لطیف پیکر خرد در کارخانه دماغم کوس رحیل بنواخت ومرغ حیرت در شاخ خاطر آشیانه نگزیده
صفیر برداشت وجمعی دیگر چون طاؤسان بال زرین گشاده وآهنگ نگارین باز کرده وباهم
پرده پرداخته وصف اندر صف کشیده در هوا آشکار اکشتند همه صاحب جلالان زرین کلاه
وهمه نورانی رخسان خورشید وماه درین اثنا یکی از جمله آن نازنینان جادو خیال چست تر از باد
وگرم تر از برق بسوی من شتافت وفی الحال دستم بگرفت وگفت ایخاکی نهاد اگرچه بار ایزد
جهان آفرین از نار السموم بدرجه تکوین فایز ساخته است وباتو که از مأوطین حسن تخمیر یافته
از جهت اضداد اصول کار منافرت وشان مزاوجت صورت نبندد از انجا که دلداری
وتعظیم اصناف از جمله موجبات است با نوی ما که سرور فرماست مرا بموافقت ومصاحبت بومر خص
کرده اند هلا برخیز وکلبه مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز وچون فلک بکام
از ساقی بخت جام مقصود بخواه وپرخمت اغیار از بوستان مراد دسته ریاحین
کامرانی در بند منکه آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن افسونگر سامری کیش
چنین فسانه نوازش شنیدم منت بر جان ودل نهاده بسبک برخاستم بسان سایه بدنبال آن

سرو قد شناقه بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود کلهای رنگارنگ شگفته
و مرغان گوناگون صفیر سنج کشته و در وسط روضه روکش ارم چیوتره از مرمر سفید
چون کافور و محلی چون سبجل با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش
چمنها پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی و دلکشائی که از رایحه روح پرور شمشاد
جان معطر میشد و از تماشای کلهای کافوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای
زبرجدین کلهای بیجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب پرنیلگون بر سپهر مینمود غنچهای نیم شگفته بسکه لولو آسا در سلک شمایل فیروزه رنگ متصل هم
(اگهربا)
واقع بود بیغایله تکلف تو گوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه در آمده و در میانش
نهری مصفاتر از نسیم و صفاتر از خد و دل سیمین بآئین ارباب ریاضت بتصفیه باطن کوشیده
و بر خلاف قاعده اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو
مثال خاطر ذخیره اندوز نشاط گشتم و با اینهمه مصاحبت آن چنان گل اندام ذریعه
حیات تازه گردید سخن مختصر مدت هفت سال از عمر مستعار در آنمکان فردوس نشان در
غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان یک دقیقه از دقایق کرم
و دلجوئی نامرعی نگذاشته در مدت طویل هر چه دل آرزو میکرد مهیا ساخت و از آغاز
تا انجام بجرعه راح روح پرور ریحانی و بادهٔ نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نوحش
ارغنون در گوشه چمن بهر و بید مجنون و تشمیم کلاله عنبر بوی آن سرو قد شاهدان

مسرت و سرور

نسرین بدن و تبسم غنچه دهن آن رشک فرمای هر خ رویان بزم چین نقش دیگر بر لوح حال نگرفت و امر یکه باعث انتشار اسباب جمعیت و حضور و ماحی آثار بدعت و نفور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل مستولی گردید هر چند بضبط خویش و حفظ سررشته صبر کوشیدم فایده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته با التماس رخصت بر خاستم و چون استعداد از سر انجام زاد و راحله کوتاه بود در ینباب استمداد همت از وکردم پری پیش از تمهید مراسم پوزش بواپر کریمان بذل کرم و احسان نموده اشقری دیو زاد چون کوه تناور و مانند نسیم تکاور که ماه از چرت سمرعتش مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق با آتش تشویر میسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب وادی این تمنا بودم چون بمنهل مقصود پدیدار گشت در مراتب شکر ایزد عزوجل افزوده بر آن پری افسون دعا دمیدم و بر آن کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و همراه نما سوار شدم و بارکی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هوا گیر شده راهی بسمت سما سر کرد و بمرتبه اوج گیرائی گشت که پنداشتم بر جاده کهکشان می پوید و از گشت زار سپهر خویش خضر او از سنبله جوزا شیر میجوید قطعه زیر بالای خود جهان دیدم * خویشتن را بر آسمان دیدم * آسمان بر سرم فسون خوانده * من معلق چو آسمان مانده * سوی بالا دلم ندیده دلیر * زهره آن کرا که پیند زیر * از نخست حیرت بر طبیعت طاری شد و هراس در دل ساری گشت چون

چون برگ کاه بر آن کرنک کوه پیکر خشک شده از نفس نمی زدم نه از ماهیت راحله
خبری و نه از کیفیت جاده وقوفی طرفه تر آنکه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در
دست بارگی بود تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب جاده استوار از سمت الراس بگذشت
ختلی فلک خرام من مایل بخاک شده بر کوهی که شکوهش زهره فلک میشکافت و از پیش
ناف قاف می پیچید فرو آمد و بسرعتی که دست صبا بسلسله کامش بند نمیشد بکوه نوردی
و جهان پیمائی شتابان گشت در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره
میشد و دیده را از ملاحظه اش حیرت پدید می آمد بنظر در آمد مرکبم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده
حرکتی کرد که من از بالایش معلق زنان در زمان بر زمین آمدم و سخت آسیبی بشخصم راه
یافت و اسپ بدستور فروش بر خاک نشسته مراغه نمود و یکبار تغیری در هیئتش رفته
بمثل اژدهای خونخوار متمثل گردید و درکمال تجلد متوجه پیکار اژدهای اول شده بدو
پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند و کفچهارا بیکدگر زدند و صدای فش فش
در دور گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی مظلم چون قیر از دهان هر دو اژدهای
دمان بر آمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده ظلمت فرو هشته اند از مشاهده
چنین حال غریب چون بدید بر خود لرزیدم و از استیلای هول دل باختم در آنحال تاب اقامت
نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و بسان باد پویه تند آغاز نهادم چون بقیاس
دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم در غایت نحیفی که بدستگیری عصا راه

میرفت و آهسته آهسته گام میزد و خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانم چون آواز پایم
بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر بمن نگریست **قطعه** بانگ برزد بروکه تا چه کسی
باکه داری چو باد همنفسی چه کسی و چه نام خوانندت و ز کدامین مقام دانندت سخت اینجا چگونه
افتادی کین خرابی ندارد آبادی این دو بوم جای دیوان است شیر زآشوب آن
غریوان است بمجرد اصغای این نغمه هوش ربا قالب تهی کردم و از بس سهناکی بیزوی دل
و توان تن باخته بسان تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدایا پرخضر منش برجال
زارم رحم آور و راه نجات بنما که بس غریبم و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم
پر گفت غم مخور و بدنبال من بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت کردم و از چنین ها مون
دیو لاخ بموضع عافیت و محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت ازان پیر شاهد
کردم دلرا از پریشانی هراس جمع آورده هرچند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان
بدنبالش روان شدم چون لختی از راه بیریده گشت غاری پدید آمد و در میان غار شکافی
و بر روی شکاف آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با اینهمه عظمت هم سنگ آن نتواند
شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیاتی هرچه بنگرتر
برآمد که از تصور صورتش ایدون (تخفیف) مو بر اندام راست شد و مرا چون کنجشک بدو انگشت
گرفته و بپکدست از روی شکاف سنگ برداشته اندرون آمد آنگاه باز بهان سنگ درش
مسدود کرده چون سد سکندر بلکه از سد خوشتر و بهتر استوار نموده و خود برفت جمعی را دیدم

از آدمیان بندانی نشسته و تودهٔ استخوان نیم خایه پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست
گفتند ای برگشته بخت ترا زیاچه پرسی که نا پرسیدن بهتر و نشنیدن خوشتر آن پیر که دیدی
دیو بیست خونخوار روز و شب در صحرا میگردد هر جا اجل رسیدهٔ دوچار شود اسیر کرده بدین
غار آورد روزی دو کس را خام بخاید و دو کس را بر آتش کباب نموده خون چکان تناول فرماید
و هم کله کوسفندان دارد که گاه تنها بکوشت آنها اکتفا نماید گفتم کوسفندان کجا بست گفتند
شاگردی دارد که لعنت بر اوستادش باد بچرا برده در چنین حمیرهٔ شام پیاورد و وقت
سپیدهٔ صبح باز ببرد گفتم ای وای اکنون گاه آن رسید که راه زندگانی مسدود گردد و رشتهٔ
حیات منقطع شود ناچار بر کنار بلا مترصد اجل نشستم در حینی که دیو قهر کون دیدار شب جوان
شهر کبر تهلگر مهر را در دشت خونخوار فلک بر دار بره بر گرفته در شکاف مغرب محبوس ساخت
شاگردش رمه را پیاورد و بدستور اوستاد سنگ از در شکاف برداشته اندرون آمد و باز
بهمان دستور استوار کرده نشست و تنی چند از آن اسیران تناول نموده بخواب در شد قضارا
در آن شب آن دیو لعین که اوستاد این ملعون بود بدین شکاف نیامد چون نیمی از شب بگذشت
خشت نیالین شاگرد فوار رفتم و لختی بژوهش حال نمودم دیدم که برادر مرگ تنق غفلت بر چشم
جهان بینش بسته و ساقی خواب شربت بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت وقت را جلهٔ
معتمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی افتقار است
زدم و آستین را بر دو ساعد نورد دیده سیخهائیکه دیو بر آن کباب راست میکرد بدانگونه در

آتش تاب دادم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم بنیش فرا رفتم و آن هر دو سیخ
آتشکون که پنداشتی شعلهٔ آذرست بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه
از کاسهٔ حدقهٔ اش بادهٔ بصیرت بریخت از انجا بجستم برق جسته بکجی متواری گشتم با نگی عجب
که از صدمتش جگر کوه می شکست از نهاد عفریت بدنهاد برآمد و بقهر ناکی و غضبناکی بر جاست
در آن شکاف بر سود و دید تا انتقام از خصم کشد چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار
بعجز گریده ره بجائی نبرد مایوس وار بکوشه شکاف در افتاد و با تم چشم نشسته خاک
بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود سنگ
از روی شکاف برداشته خود سنگ راه مشی محبوس شته بر در نشست و کوسپند از ابرون
رانده بواسطهٔ امتیاز آدم از کوسپند و ابرار مراتب احتیاط پشت هر یکی را لمس کرده سر میداد
من بر ین آگاه گشتم فی الحال پوستی از کوسپند که اندرون شکاف افتاده بود بر پشت گرفته
بسان چارپا دو گاشتم نرم نرم قدم برداشته همپای کوسپندان اندر رستم چون بها و ری بخت و
عنایت چاره بخش جهان آفرین از چنان ورطهٔ بلا که نجات صلا متصور نبود بچنین آسانی
برآمدم باندازهٔ طاقت مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دوباره
بعالم وجود فرستاده مودی ساختم و در آنمکان منحوس دمی آشنای تنها و نو دن نیرزیده
صواب خارج دانسته بسان باد ره نورد کردیدم و از بیم دیو شبانروز نیک و بد ره
تا خته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاً ره بعمر انبات نبردم و در وادی هولناک که

بوی از امید نشان واقع شده و از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از طاقت طاق
گشتم بدامن کوهی پای سکون در آورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش
افتادم چون فراپیش خود نظری کماشتم فرشی دیدم از حصیر در غایت سپیدی بنظر در آمد
و از راه استدراک بجستن در خاطر تخالجی ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته تردیکتر رفتم اتفاقی
گیاهی بود سپید چون کافور که طایری برگ برگش را از هم شکافته مانند نخ ریشهٔ آن را بارنگ
ساخته بر سطح زمین آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده بزرگی کدو
هر یک برنگ دیگر منکه سوخته آتش مخمصه بودم بیضها را از جملهٔ نعمتهای بزرگ انگاشته
هر روز یکی از آن تناول کردم بروز هفتم پر و بال بر جملهٔ شخصم آشکار شدن گرفت تا انکه مانند
گیاه که از زمین بروید بهمه جای برست و در کمتر فرصت صورت تمامیت یافته قوت پرواز
پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت بروز برق که در محاذی آفتاب طرفه
تابشی از هر پر پدید میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از بوقلمونی روزگار
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم از انجا به پرواز آمده بچاره که نظر در آمد باوج هوا متصاعد
گشتم از مسافت دور آبادی پدید شد بدانسو مایل گشته آهسته فرا رفتم درختی که بفاصلهٔ کمی بر طرف
از شهرستان واقع بود نزول نمودم جمعی از دور مرا بدیدند اما بشکل غریب و هیئات عجیب بر آمده
بودم و همه بر طبیعت سپید کان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار خیال بسته و برخی
از بلیات بزرگ فرا گرفته مهر تقدیر جرات آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب

توانند نهاد تا انکه پس از تامّل بسیار رای همکنان بدان راجع گشت که بنفس آتش فشان
تفنگ خرمن وجودم بباد فنا دهند یکی از ان جمع رصد دان شد که ماشه را زیر کند و مرا
از فراز درخت بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم که زنهار دست ستم باز دار
درکن که بنی بشرم مجرد اصفهای اینسخن حال برجوان تغیر شد و بسکه پیم جان بر وطا
کشت تفنگ از دست بزمین فتاده نهریمت را غنیمت دانست تعبیه جانب تر طریق
سلامت در تبع او دانسته رو بسوی شهر نهادند و قصهٔ حال مرا بر سپیل هزرت بحاکم
کدر نیدند حاکم بهزاران سوار و پیاده از شهر برآمده از دور در آن درخت حلقه بست
و بتدبیر کشتن من بیگناه در افتاد از اتفاقات حسنه جوانی در ان کوه دیدم که سابقه
معرفت داشت وجود او از جملهٔ معتمدات انکاشته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود
از و استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی
ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین یادش آوردم فی الجمله
از توحش معرا گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام برما جرای من کوش
انداخت چون گمانش مبدل گشت و خاطرش از شوایب شک معرا گردید نزد یک حاکم رفته
قصه را زم بعرض تبیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ امان رسانید
منکه وقت را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرو آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه
شناسان مقام ادب بتعبیهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حالم غریو از نهاد خلایق برآمد

وبدانمرتبه بربهروقتم کرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحالمن راه یافت قصه کوتاه
حاکم از بهرمن مکانی معین فرموده وجه طعام وشراب بقدر حاجت کفایت کرد وپس از انقضای
مدت هفت سال چون نسیم مُراد از نهار عنایت الهی باهتزاز آمده بگره کشائی آرزو نقش مهمت
کماشت بال وپری که رسته بود دریختن گرفت وبتدریج از تکاثر ریش مستاصل گردید
معدوم مطلق گشت وبدن بحالت اصلی گرائید واز آنچنان رنج بگنج صحت پیوست چون
از شفاخانه احسان حکیم علی الاطلاق مداوای کرم رسیده سقامت حال را بصحت بکمال
مبدل ساخت از خدمت حاکم مرخص شده جویای سبیل دیار خویشتن گشته در کمتر ایام
راه سعادت سپرده بمنزل خود پیوستم چون اینجوان عروس سرگذشت خود را باینمهیه آراسته
غرایب ونوادر بحلوگاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین نبله سنجی ونقطه رانی از نقض
عدیل معرا بود کلکون رست رَوِ زبانرا در میدان بیان جلوه داده ناجرای دلکش وسرگذشت
دلکشای خویش را باین رنگ برصفحهٔ تقریر نگاشت حکایت رفیق ثانی از غرایب

که از اتفاقات دانه وآب که درین دامگاه غول نشانرا در هیچ حال از قید این سلسله
سخت رهائی نیست چندی در شهر سریر کرمرا اتفاق سکونت افتاده بود روزی بمقتضای
طبعت بشری بچار بازار شناقته سراسری میگشتم وتماشای اهل دکاکین واصناف
رسته نشین که هرکس بوضعی وهریک بآئینی مشغوف کار خویشتن بود میکردم بکلکشت
کلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت مشاهدهٔ اعتبارات مینمودم واز هرچمن گلی میچیدم و

نکته دانی

هر گل را بچه می شمیدم و از هر بلبل نوائی می شنیدم و از هر نواسری برای می کشیدم
ناگاه نگاه بر روی جوانی قهوه فروش افتاد که طره سمن سای سنبلش زنجیر بر ساق
صبای نهاد و نسیم سحرش که بر گل شفتالو مراغه میکرد چون باد بهار کرده از دل غنچه میکشاد
بسان بر منبر بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته هلالی لبالب از قهوه بجریان دل ساخته
بخش میکرد و ابروی کجش راست روان جاده پرهیز را چون خط ترسا بسر کشتگی انداخته کرشمه
ستم رخش را بقبل مشتی بیگناه اشارت فرموده منظوم سر تا قدمش کرشمه و ناز هم
سرکش حسن و هم سراندازناز افکنده بدوش زلف چون شب او بخیر و نظاره کرمست
معجون لبش بر فشانی پرورده بآب زندگانی بعشق سلسله عنبر آلودش سجاده نشین
مجنون کشتم و بتکلیف دل دیوانه بصورت خار پهلوی آن گل رخسار نشستم آن بکار
چون قهوه کرم جوشیها کرده بپاله کلوسوز مستشاء ذوق ساخت ناچار طرح ملامت
انداختم و بمصاحبت مدام سر برافراختم دران انجمن بذریعه مجاورت بیازگان بسپری راه
مکالمه باز کردم و بمجاورت و محاکات دمساز گشتم و بعلت ریعات این سلوک بر سبیل
دوام رسوخی و زیبائی معرفت پدید آمد چون کرمی هنگامه حسن قهوه فروش واسطه
تلاقی طرفین پی فتور فاصله بود در کم مایه فرصت سخن آشنای بر کرسی نشست روزی بر
خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیاء همت بخجر زنی و صید افکنی مصروف داشته
عنان توجه بسوی صحرا منعطف کردانیدم و بدنبال صیدی برآمده در اثنای تاختن از رفقا

برکران ماندم قضا صید از دیده ناپدید شده مانند هوا رمیده در صحرا بهر سو بهر قدم دوره بجایی
نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر بر جاده بی محابا بتیغ وطشت کرم بر سر رسید وبعلت عطشان اتون
از تن ربوده چون صید زخم دار در تب وتاب افتاد وروح از بس بی آبی چون آدمی بریک درشده برفت
قاصر ابصد سعی از مرگ جسته پس از زوال بجوالی شهر پوستم واز دور درکاهی دیدم پشکاهش
رفته وآب زده درختی چند سایه گستر ومیموئی دران سایه بسلسله آهنین مقید نشسته چون ستم
از انخانه دمی آب بخورم اما بسکه از غلبان تعطش زبان چون معشر مجانین خشک بود مجال
نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدقی بکار برده بمیمونزا تبا زیانه زدم میمون چون ستمکشان
بانگ تظلم برداشت کتیری زنپاروا (چالاک) از اندرون غضبان بر آمده فی الفور تمهید قواعد زجر و
توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش حسابی نگرفته باشارت دست التماس آب نمودم کنیز اشاره
فهم دردم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافت وکاسه لبریز آب زلال خوشگوارتر
از منش کریم وخشکتر از طبع لئیم آورده بدستم داد بدل چنان حسان آب رفته باز بجوی
جانم آورد چون دیدکه لاله زخم که از صرصر عطشان خمول وپژمان شده بود از رشحه
آب سحاب نوالش طراوت تازه گرفت باز بدستان زبان شیرین بیام دلنشین ادا کرده
گفت الخیر وکشور جان بانوی من خانومیست که باوجود پرده نشینی آوازبرگ ونوای مهرش
راست بگنبد مینا رسیده وصیت حسنش پرده سپهر از زهره بگردارد من کل دریده با انهمه
تنکباری در کرمش برارباب نیاز گشاده است وخوان سالار همتش برپایه عطای خاکیان زر

کوی رندی صلای عام داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بوستان دلبری پناه
بری و از نخلهٔ قامت دلربایش بکام دل میوهٔ مراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار
و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل کشید
و حرفهای دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورد
ولهذا نفس معاصی دوست که با استلذاذ جسمانی و اکتساب امور شهواتی بهانه جوست
بر آنم داشت که بارکی را بکنج اکتفا رها کرده فی الحال درون شتافتم و از مساعدت روزگار
بماهی روبرو گشتم که خاتون خلوتکدهٔ خاور بر شمع رخش بگرد او پروانه میسوخت و دل
صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبل تار تار میشد دهنش تنگتر از روزی درویش
و چشم مستش چون بهرام خنجر کش و ستم کیش ابرویش با تیغ مهند خوکرد خونریزی و عشوه اش
بسان دور فلک مایل فتنه انگیزی بیت شوخی که بغمزهٔ کمینه ✻ صد شفته پیکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی ✻ کشتی بکرشمهٔ جهانی ✻ آنماه عشرت پسند دلم چون ماهی شست اسیر
زلف کرا بکمر خود دست داد و کرمیها که در حوصلهٔ یقین نگنجد مهر وار بکار برد و دوش
بدوشم بنشست چون وقت را مساعد و زمانه را مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در
آغوش کشیدم از شغف لعل یاقوت رنگش چاشنی شربت جان دار و بکام دل برگرفتم
و هر دو ساعد بر میانش کمر وار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم و او از
وقار قطب وار بر جا بماند و من از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم

سر کنج سیمین شکست و لولوی لالا بدرون در چک زرین پوست من از خامی درین
سودا سرمایه در باختم و او از پختگی همه سیماب سود کرد از انجا که وضع زمانه در پس هر سحر
شامی و پیرامون هر دانه دامی دارد هنوز بزم نشاط در خواهش خاطر تزیین داشت که بر کام انجم
رشک برده بکس و اردست تغابن بسر زد و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینه مراد
سر داد و عیش مرا منغص ساخت یعنی خادمه چون غم ناخوانده خاطر شوم در غایت اضطراب
بیامد و خبر جانگاه بگوش رد که خانهٔ خدا که گردنش چون جعد بانو شکناد مانند مرگ
ناگهان در رسید با خاتون بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آمده که زحمت بستم را ازین سپنج
سرای دون پرور برون انداز و نه پای آنکه از آن زندان پر بلا بیرون روم و نه جای آنکه
زمانی بگوشهٔ دیواری در شوم آری نوش فلک آلودهٔ صد نیش است و شهد روزگار
آمیخته هزاران شرنگ هر کرا چون صبح نفسی بخنده آرند می با تیغ و طشت بسپارد
و صاف این خم مینا گون سراسر درد است و دوای دار بوقلمون هر سر درد جرعه
نوشان خرابات خرد مشغوف پیمانهٔ این می خانه جان گسل نباشند چمن آرایان باغ دانش رنگ و
بوی گلهای این روضه ملتفت نگردند **منظوم** دوار فلک که بیمدار است ؛ زو گاه خزان و
گه بهارست ؛ این باده که روزگار دارد ؛ یک مستی و صد خمار دارد ؛ هم مهره دهد بدست
هم در ؛ که شیشه تهی کند گهی پر ؛ سیلاب غم است در سر و رش ؛ طوفان بلاست در
تنورش ؛ ملخص سخن آنکه در آن منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چو مرغ آبی در آن

حالیا بیا تماشا کن که سوراخ
موش بچه می آرد

آمده از بیم ضیق نفس فواره کردار را سبب یافتم با انکه آب بایین صد نیزه از سر
گذشته بود کاسه سر بر بون آب بر پیدا ماند از اتفاق حسنه کدوئی در آب افتاده بود
و بلطمه باد بهر سو سیر میکرد و آنرا بر کاسه سر نهادم مرد صاحبخانه چون بیاید بساط مشرف
بر برکه مهد دید و همانجا بنشست و با وجود بهوب رواج ثبات کدوی بمغز بر یک محل
از غرایب فراگرفته بحیرت و اشکافت سبب عدم گردش سنگریزه بر آن زدم فی الحال
در آب فرو نشستم و همدران نفس تصدیق دل با جذا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا جان
بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسیها را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این امور
ناملایم نگردم بیت اگر جستم از دست این تیرزن ☆ من و موش و ویرانه پیرزن ☆ قضارا
کدو از انجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون
حجره شد و پهلو به بستر استراحت نهاد منکه در زنگ حباب ساس حیات و بنیان هستی
خود را زیاده بر یکنفس ثبات ندانسته نسیم آسا در آب زندگانی بودم رفتن او را از موهبت
جسیم ایزد تعالی دانسته بسان باد از ان آب بروی سبزه بصد سعی خود را از آنچنان
افتگاه سلامتنه بعافیت گاه انداختم بتکمیل مراسم منت و سپاسداری بانداز ه مجال
انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش تر دامنان فرق
عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردا بقاعده قدیم و عادت معهود بردوکان قهوه
فروش رفتم با رکان پیر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان

کشت و سبب تقاعد دیروزه از تحصیل فواید صحبت و انحراف از مجاورت حضور چنین
مجمع سراسر سرور باز پرسید گفت از انجا که دل دوستان را از ذکر احبا بوساطت سامعه
لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمه از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه
جام جمعیت پیمودی بمجلل تبیان آری خالی از تفقدی نخواهد بود من ساده لوح غافل از
شرنگ بازی چرخ شعبده باز بهر رشته حزم که با سر عافیت و سلسلهٔ سلامت منوط و
مربوط بانامه آثار دست داده صورت ماجرایی کم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش بستم و
ورود دوشین بر سپیل استهزا بر جریده تبیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصناف
اینمعنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقدهٔ جانکاه
گذر نیندی و طرفه دام کلوگیر گستردی در کنبد فلک فسوس و فسون بسیار است و در کار
سپهر آمای شر و شور برون از حصر و شمار مباد اگه دوستی فریفتهٔ خدعش گردد جای
آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده
بر خمت اغیار بمراد یکدیگر بادهٔ دوست کامی پیموده آید آنگاه این بزم دولت بکلبهٔ
احزان این مخلص پر ریب و رنگ حسن ترتیب باید بمقتضای سوابق خلت بی موقع نیست
اگر آئین احبا نوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری بما بر ذیل عزت غبار
دل نخواهد نشست مصرع گفتم بچشم هر چه تو گوئی چنان کنم چون خاطرش عزیز بود اقبال
حرفش از موجبات شمرده در راه اطاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم پس

ازطی شطری مسافت بمکانی رسیدم که منزل دوشین در قرب جوار بود بدل گفتم از اتفاقات
اگر بر آن درگاه گذار افتد بر رفیق شفیق نشان بدهم مترلیکه از نیرنگی طاس نیلگون نوش و
نیش در آن بیک خم جوشیده است قضارا آن عزیز راست بدانسو متوجه گشت بدرون
آن درگاه در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کون خری و ریش گاوی دانسته
گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام واز ساده دلی تیشه بر پای خود زده خنده نشاط از
غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره شد و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش
بپرواز آمد گفتم وای من که بسعی خود بپای دار شتافتم و بستم خود را اسیر پنجه بلا کرده ایم
چون تیر تقدیر از شست اراده جسته بود بتدبیرات لوح چون جو پای کسل بنقار صواب
نمی افتاد و از اندیشهای من بیهای و تخبطی روزنه بسوی نجات نمی گشاد ناچار تن بقضا
در دادم اندرون درگاه که دهان نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان برکه
بی برکت منحوس نشستم از غایت فکر چشم حیرت بر نقش کلیم دوخته بکردار شوربختان
به تخیلات بیهده سوز و توهمات یأس اندوز در انقسم و خاطر را هنگسر گردانیدم و از
ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود
هزاران نفرین میگفتم و اصلا از دهان نمی بستم از اینجاست که والا گوهران هوشیار
مغز و هوشیار خرامان مغز خرد هی آنکه با طراف معامله بر آیند و بر صورت مآل نظری نگمارند
مافی الضمیر خود با هیچکس درمیان ننهند و باقامت رسوم حزم و افشای سر رشته احتیاط

گهیل
بعضی تکم و ضم سوم
نادان احمق ناحاصل
انکه مثل خرنیده را احمق
گمراه از راه صواب
دور می باشد کدام
سو سر معیب کار
نمی آمد ۱۲

سهو کرده ۱۲
خطا کننده ۱۲

هیچ نبازد المنشور

باتقاضا

باز تکاب امری از نشیوه غفلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند هر خواهند که ناچخ
سخن با صابت رای صایب بر آماج صواب زنند بحست اندیشه بهر کوشه روان کنند انکاه تیر
مدعا بدهان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا پیغامایه بر قابل تحسین و سزاوار
او آین کرده بیت تا نکنی جای قدم استوار ۴ پای منه در طلب هیچ کار ۴ در همه کاری که در آید
بحست ۴ رخنه پیرون شدنش کن درست ۴ باز کان پسر باراده آنکه بحست و ستاش را
از زبان خود باقرار آورده حجت را بزن قاطع کند پس نتیجه عمل جمیل در کنارش نهاده
ثمره کردار حسنه بروزکارم عاید کرداند لهذا از طریق تملق ولابه در آمده از هر دری سخن
راند کن فت بر سپیل استغراب بر جرایم فرو زلو آورده کفت لله الحمد از چنان بلیه جانفرسا مردانه
بدر جستی اکر تصدیع نباشد ذکر آنچنان ماجرا بکنی میخواهم که مکرر بشنوم چون جز آنکه انقیاد امرش
نمایم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مآل را طریق تبیین دادم چون سر رشته سخن بدانجا
منتهی شد که سنکریزه بر کدوزد و من در آب فرو فشستم در نحل فرصتی بکار برده عنان
توسن تندخرام زبان را از میدان مطلب در ابای منحرف کردانیده خریفانه بسمت صواب مهماز
زدم از جهت بی کم کردن نعل وارون بسته کفتم که درین اثنا چشمم از خواب باز شد بیت
هیچ تعبیر از ان خواب ندانیم که چیست ۴ تو بفرمای که در فهم نداری ثانی ۴ از منیخ پسر باز کان
یکبار بلجه حیرت فرو شده کفت یعنی چه کفتم ایجوانمرد والا تمیز این واقعه را در واقعه
کذرنیدام نه در بیداری جوان که از نشیب و فراز عقبات روزکار و فنون انبای زمان اکهی ندارد

یعنی ترود کعم ۱۲

از ساده دلی سخن مرا بجل تصدیق فرو آورده خاطر از وسوسه پرداخت و بر سبحه که در
بطانه اش صورت تراکم داشت منتشر پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری
پرداخته پس از تواضع طعام شیوهٔ متابعت مرعیداشته مرخص گردانیدند من چون از آن تهلکه نجات
یافته شاکرا بمنزل خود پیوستم مراتب شکر الهی که مفتح ابواب رهائی و سبب اسباب رجاست در خور
مجال انسانی مؤدی ساختم و بپاک کرشمه خرد باریک بین که در آن هنگام محشر آئین بکار رفت
رایحهٔ سلامت مشام جان یافتم بمغایله تکلیف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب
را برهان دولت است و کامجویان ترهات جهان غدار را دلیل سعادت چون اینجوان نیز
کلدستهٔ ماجرای خود را با فراوان آب و تاب جلوه گذرانید از زنگ و بویش دل و دماغ مستمعان
راحت یافتند نوبت سخن بهرهٔ ثالث رسید اینمرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بسر
هنگامهٔ سیاه و سپید روزگار بسر برده دلیل موهای سفید آورده بود درین وادی
داوری درماند لاجرم آن دو همره را کرهٔ بعد اولی بدوش برداشته بمجل نزول فراز
آورد اتفاقا دختر سریر آرای آن شهر از منظر مشاهدهٔ اینحال غریب نموده هر سه تن را
بپای درش خواند و پس از مراسم پرسش بر کیفیت واقعه وقوف یافته بدان مرکب بیخبر
خطاب فرمود که ای ساده مرد این دار القلاب که بازیچه سرای سست اساس خود مقتضی
آنست که شتابندگان عرصه اش را هر لحظه صد پکر بوالعجب رو نماید و در هر لحظه بر نکی تازه
پیش آید و این سبز شده چنبر دوار پرکار را غیر ازین کارنه که بر سر خاکساران عالم اسفل

لیل موبهار

سد مثالی از دوستان بشکند و دوستانی از پرنک بیاد هر یک دهد تو که اکثر نقد عمر
بصیر فی روزگار سپرده بر مثل قلبت از نقش سکه هر دمه چگونه ساده و معراست
وسمع حالت از صدای کاسه وارون چرخ اینهمه بی بهره چراست منکه کوهرم از بحر شهریارست
و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهار شبابم را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی
بگوش عالم رسیده که هنوز گنبد دماغم ازان پرصداست آمد ایمن و بیمغز گفت ای خسرو شیرین
دهنان من مرد کشاورزم عمری بیهوده در صحرا دانه افشانده و از دام دمدمه دهر بر کنار
مانده دهقان فلک در مزرعه حالم جز تره تر نا نکشته و سبد و قتم از نوا در هفت کشت
سپهر تهی مانده امید از عنایت خاتون چنانست که عذر مرا پذیرفته باعلام ماجرا خجل نگشته فرجام
خویش پایه اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهد آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را
بدرجه قبول موصول ساخته منشور مذرت مشحون بمهر گذشت خود را بدین عنوان بطغرای
بیان بیاراست حکایت در هنگامیکه از مرقید تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو
هنگام آزادی کرم داشتم و کلبن فطرتم از غوغای بلبل منشان مستغنی بود روزی کلاه
کوشه ناز بر ماه آسمان شکسته و تاج دوشیزه کی چون عبهر بر تارک حال کج نهاده تکلیف
طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی کشاده از منظر بی بر آوردم و مانند دست لاابالی
بهر سو نگاه کردم نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحه رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا
بود و طره سلسله آساش چون سنبل مطرا گاه تکلم از طبله یاقوت در شاهوار دهن

چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا انگیختی چشم عربده سنجش بر کنار کرشمه حصار
دلم بکشاد و نگاه ستمگرش رسم غارتی در کشور ضمیرم بنیاد نهاد لاجرم سپر تا تار بان
زلف چنان در جنبش کشتم در پیش لوای عشق جهان کشاد چرکه پچارکان بزانو نشستم
چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار
شعله پر و کشید اثر عشق بر ناصیهٔ حال پدید آمد دایه که دانهای طلسم مزاجم بود و در
پیکاه مصاحب دمساز چون آثار تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار دید بکرد تفحص بر آمد و تعلق
لابه کری در قعر بحر ضمیرم غواصی کرده کوهر راز بدست آورد پنهانی ابواب اندرز
مفتوح ساخت گفت اسیر وجوپار جهاندیده تر اکه بهنور غنچه ناشگفته داری چو نگل در گریبان
دل چاک زدن نتپید و بسان سبزه بر خاک غم غلطیدن نسزد زنهار بصبر صرهوش شاخ
نسترن ناموس بدر مشکن و سایه سار در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام
مپوی گفتم ای مادر مهربان من چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو سپه بر کشور دلم تاخته اند
و دست شوق در گریبان صبرم چاک ضطراب انداخته خدارا توجهی فرما که از چشمهٔ
وصال مطلوب سیراب کردم دایه دانا چون جرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش
بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت بسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ
آن مرغ نادست آموز را که بس وحشی طبع بود زام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس
دختران جوانز ملبس گردانیده بگلوتکدهٔ خاصم آورد بیغایله تکلف حجلهٔ من در سایهٔ

آن آفتاب سپهر نیکوئی از غایت نشاط مانند ذره بر قص آمد و بپذیرا خود اکنون از
کتم عدم بعرصهٔ وجود نشتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش کل تطاره نچیده
بود و دل از لعل شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که
همگی همت بلندش بر آزار پیدلان متصور است کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زد در نوشتهٔ
مراد زهر ناکامی ریخت قطعه کهن چرخ مشعبده حقه بازیست ۴ پی آزار مردم حیله سازیست ۴
بامیدی نهد بر سپندی بند ۴ برد آخر بنومیدیش پوند ۴ نماید میوهٔ کامیش از دور ۴
کند آخر بنومیدیش رنجور ۴ یعنی پدر که پادشاه جهان و قبلگاه من بود از راه عاطفتی
که پدر را در حق فرزندان مصروفست از بهر دیدنم بیامد و ندانستم که دشنهٔ ستم بنیامم
میراند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته بریزاند بیحد دانکه منهیان از توجه سلطان
خبر دادند برق بلا بجز من هستیم زد ناچار بسر اسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان دلبری و
عزیز مصر محبوبی را در حجرهٔ که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی کرده دیده
خود باستقبال پدر شافتم قضارا پادشاه بر خلاف عادت در انخاطر محلس انداخت
وجشنی ترتیب داده در خورد خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب بر سریر
دولت تمکن داشته روز با هزاران عیش و نشاط بشب آورد پس از انکه بزم شاهی از
شمعهای کافوری روکش انجمن گشت بساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده
بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان خاص و پرستاران مخلص که مانند پروین پراکنده آمده

متصور است

بودند چون بنات النعش منتشر گشته بمنزل و مکان خود فرار فتند منکه بسان عود
هر لحظه بر آتش اضطرار میسوختم پراکنده گی آنهارا ذریعهٔ جمعیت خویش دانسته فی الفور
دایه را فرمودم که بند از کنج مراد بردارد و شبستان امید را بحضور آن خورشید لقا منور
صبح منیر گرداند اتفاقا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد در آن حجرهٔ تنگ و
تاریک بغض و بخار باهم متراکم گردیده کلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن رعنایی را
پژمان و چمول ساخته بود و بلبل روحش را از آشیانهٔ عنصری پرواز آورده عشق خانم
خون معشوق بر گردن دست و آتش شوق در ضمیرم افسرده شد نمکسود ارد ستغابن بر سبر
زدم اما چون تیر ارادت از شست قضا جسته بود آه و فغان سود نداشت و قطع نظر از
غم عشق کالبد خاکی آن خوشخرام ریاض جنت را از آن حجرهٔ جحیم آسا برون بردن سخت
ازجان شد و دایه نیز از نیمعنی هراسان گشته راه چاره گم کرد از انجاکه حداثت سن امر
ناتجربه کاری صورت خامیها را ناصوابم بدان راجع شد که زنکی غلام را که سقای
آبدارخانهٔ خاصم بود چه زنکی خال رخسار شب دیجور دیوانش چون مردم از دیو نفور بیطرای دیوار دیدارش
لبهاش از دروغ شرعی متجاوز گشته دندان درازش چون گراز برون رفته بدرشت بوئی
خر را در جوال انفعال کشیده و برشت روئی کوی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش
بمرتبه که اگر برخش نقطه قیر بپردی در لیلة الدجی مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صولتش
بمغایتی که بانگ رعد در هیش چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت نمیگرفت بی شائبه

اغراق وغایله تکلف فیلی بی خرطوم وکاوی بی شاخ واین بیت درشان اوصادق می
آید بیت سر خرپیل پنهی دیو هیئت گرگدن شش لب غول منظر خوک دندان حرص
پشانی ترد خود خواندم ومراسم رفق ومدارا مودی ساختم واین راز نهفتی درپیش آن
کشتی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن کلرا که ازسموم اجل پژمان کردیده بود بدریا سپارد
ونقدی کرانمایه درحق این احسان پشکی زیرپایش نهاده پیرخجالت درپیش انداختم آن سیاه باطن
فی الحال بانگ برزد وغوغا بنیاد کرده درصدد آنشد که درخدمت سلطان نهتنگ راز
کند من ازبیم قالب تهی کردم ورنگ رود درباختم بمرتبه که هرکه چهره مرا میدید گمان میبرد
طایر جان ازقفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر زخ ماه رشک خود برپایش مالیده چندانکه
درحوصله احصا بگنجد ابتهال نمودم ومبلغی افزوده ازآنچه بود مضاعف کردانیدم اصلا
فایده برآن مترتب نگشت چون مبالغه انجاح ازحد حساب تجاوز کرد آن تیره درون وبرون
تکلیفی که لایق مذکور نباشد درمیان آورد گفتم ای تیره روزگار بدمنظر آخر ترا چه نسبت که
چنین آرزوی دور ازکار بخود راه دهی وبدین اندیشه ناصواب استبداد نمائی آن نهاد
گفت ایخاتون اگر سلامت نفس وعافیت مطلوبست منصب خسروی وبزرگیهای کوهری
برطاق بلند نهاده بیکبار تسلیم باید آورد وتن برضا باید سپرد والادست ازجان باید شست
چون زمانی درمهم خود متامل گشتم وبعجیب تفکر فرو بردم غیرازآنکه تن بقضای آسمانی دردهم
چاره ندیدم آن سیه کلیم شب دیدار که عفریت را ازترکیب شومش هزاران ننگ وعار بود

درون سیه

چون بار بکنج نشست و مانند زاغ بر ساق سمن جایگیر شد و بیکبار از آفتاب سپهر حسن در
سایهٔ ارض بلا انکشاف پذیرفت و غنچهٔ ناشگفتهٔ گل مالا مال جابی بوم شوم شد معاذ الله
ازان هنگام قیامت انگیز و از آنوقت بلاخیز که از جور فلک جفا پیشه چه تیشهٔ جان شکاف
بر فرق خورشیدیم رسید و از هشتم زمانه ناهنجار چه تیر بلا بر دل صنوبریم خورد خود گو
که حال شاخ گل که بر و بوم نشیمن چون باشد و برگ یاسمن که بضرب منقار زاغ فکار گردد از
جفا چه پیند افعی خونخوار اگر بر و بیم نیش زدی خوشتر ازان بودی که آن عفریت چهره لعبت
بیم نهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کندی نیکتر ازان بودی که آن دیو
منظر تنم را تنگ در آغوش کشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خورشید لقا صبر
بدارم کشید سخن کوتاه از آنچه بنا بایستازان بدگهر کشیدم و هزارم مرتبه خود را بیلا از آدم
از خون بیکناهم بی انگه آنفیاد امرش نمایم چاره نبود روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ
گلنار یم رنگ جعفری یافت غلام چون کام دل حاصل کرد بر خاست و آن خرمن گل را که از
آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد و عمری در کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود و هر گاه
بر صورت منحوسش نگاه می افتاد پنداشتی نوک صد سوزن الماس دیده ام میشکیت روزی
ازین پیداد تردد دایه شکایت بردم بیچهٔ هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایه پایین دانای
بگمین گاه تدبیر مترصد فرصت نشسته روزی بمساعدت وقت آن بد بر انجام را از پشت بام
سر نگون بقعر جهنم انداخت پیش از ایامی چند پدر بقاعدهٔ ابنای زمان گوهرم را در سلک

ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی توجه جهان
آرائی برخاست من ازان اندیشه کردم که صاحب معامله چون سرحقه بمهر و نشان بیند
حمل برخیانت کند لهذا پس از ابراز مراتب پژوهش دختر دوشیزه که در شکل و شمایل و حرکات
سکنات برابر تربیت یافته من بانا بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را نموذج صورنم نگاشته
بلکه از صفحه رویم سوادی برداشته بیدا کرده پنهانی بتربیت او توجه مبذول داشتم
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته و توسن شاه را از مهار زاده در میدان مباشرت کرم
پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرا رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گیاه
و خلعت شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست محض اصلا شبهه را از گوهر
باز نشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال کشاده بران صعوه آشیان جمال حمله آور
و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس منقار
زرین پرده غنچه اش دریده قطره شبنم کوهر کون در صدف سیمین فرا ریخت چون دانستم
که افسونم مار را بسوراخ در کرده شعبده نار برا نگیختم و در خانه که بعضی از اسباب
جامه خواب داشت شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تپ از دامن
انطفایش کوتاه گشت فریاد برداشتم داماد و عروس که مست باده را با مستی ناز
آمیخته چون شاخ تاک با آغوش هم چیده بودند مضطربانه برخاستند چون راه بدر و
ازان طوفان آتش هیچ جز برلب بامی نبود ناچار بدانسو شتافتند در آن هنگام پرهیول چون

دختر از شاه باخت از عقب بکردار برق بچابکی رسیده او را در آن آتش سوزان انداختم
که در نیمه راه کبوتروار کباب شد و طایر جانش با آشیان عقبی شتافت شاه که شیفته حسن
اداهای دلفریبش گشته بود از حدوث این واقعه جامهٔ صبر دریده بانگ های برداشت و دست
تغابن بیکدیگر زد در اثنای انجال دستش گرفتم و کفتم زمانی چشم مست بکشا و ازین
بیطاقتی بیمحل صبر شده خود را نگهدار که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیدلی لایق حال شاهان
خردور نباشد چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مرتب منت
مودت ساخت و من بهمین یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجله مراد بر تخت تمنا
جلوهٔ مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصه
روزگار چون بخت خود بلند کردانیدم داستان کامکار پسر بهرام و غیبت گزیدن او از دیار پدر بشامت وزیر
در رفاقت مفتون هوشمند پسر وزیر و سوداگر پسر دوست هوشمند و زرگر پسر دوست سوداگر پسر و گم شدن این هوشمند جواهر
گل آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه تر از نسرین و نسترن
ازین باغ کهن چنین بیزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه
پسری داشت کامکار نام آزاد سرو سروستان سلطانی نو نونهال بستان جهانبانی
شمشادش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحه گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته
پستهٔ اش نمک ریز و شور انگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل
نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهره کافی بیت بسال خورد ولیکن بجود و فضل

[illegible] و رفتن پسر وزیر [illegible]

بزرگ ۴ بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان ۴ از فرط دانش قوانین تازه در قواعد
جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فراز مودی قضارا بسبب حدوث
بعضی امور مزاجش باوزیر بد چصورت انحراف گرفت و مادهٔ کین در باطن حسن تخمیر پذیرفت
وزیر از اینمعنی پیوسته نقطه گردار در دایرهٔ هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت
و همواره هیون همت در میدان مدافعش تاخته مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت
یافته از اندیشه بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تدبیر
طراز افترا بر آستین حالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت
کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته کر مرو بادیهٔ غوایت است چه چندی از ازلو
اوباش با در آزار و پدر پیزار که از تنور فطرت هریک صد گونه طوفان فتنه جوشان است
پیت چشم هنر بان نه یکی را درست ۴ جز خلل و عیب نداند چیست ۴ دود شوند ار بدمانی
باد شوند ار چراغی رسند ۴ بمصاحبت مختص گردیدند و بر همنوئی رای ناصواب آنها
میخواهند که لوای بغی برافراز د و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال خود بدوزد
هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ اکهی آبی بر آن پاشیدن هر آئینه از آئین بخردی و
هوشیاریست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری و شهریاری
من بمقتضای خیر سگالی پاس نمک داشته برای دفعت خود کردم بهتر بهر چه رای جهان
آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود شاه بمجرد استماع اینمقدمه سخت متغیر شد

از ازلو

واز غلبان غضب در غرض و نفس الامر تفرق نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ
ارباب تمیز است باخراج کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان پادشاه که حکم پدر بود و
هم ظل الله سر تافتن مجال ندید ناچار تن بقضا در داد و بکرد اربید و لتان باهزاران کربت
آوارهٔ دشت غربت شده راه کشور مسافرت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد
طفلی و زمان رضاعت در بندگی کامکار مربوط و محشور بود و در محدش تبعیت اخلاص
درست داشت و در چنین هنگام دهن از رفاقت پهلو تهی کردن بنافی دستور وفا دانسته
بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق دولت و نعمت بهمراهی همدستان شد
اتفاقا سودا گر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مضطبهٔ دوستی پیوسته با او
جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چنین مصادقت گلهای اتحاد میچید بحیث پاس آئین
دوستی و حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقه وفا که شیوهٔ مرضیهٔ ارباب صدق و صفاست
مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت مراتب فراوان متاع مروج برداشت
و زر گر پسری با سودا گر پسر سودای موالات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج برراحت
مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آئین موافقت مرافقت نموده عفیفهٔ اخلاص را
بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت منتظم گزیده کوهر وار
در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت
زاد راه بانجام رسید و از ممر تهی دستی راحلهٔ عیشت در نیمه راه از پا در آمد و ایشان بی بضاعت با

انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامکار بمقتضای شرف نفس
و نشأ سروری اکتفای عجز و افتقار بار فقای و فاکیش نه پسندیده ازین نهج مبتلای
دام اندوه کشت و سپهر مطرح تالم گردیده هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامکار
مشاهده نمود بآیین عقیدت نشان اخلاص سرشت بتمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته
گفت از بکدر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز
حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگان است در هیچ حال خاک نشینان کوی
نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در سیه چاه نومیدی نمیگذارد و در ماندهٔ تنهٔ احتیاج
نگرداند بالفعل ترا دخیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگ است که هریک بخراج کشوری می
ارزد آنرا بصیرفیان جوهر شناس فروخته قیمتش بمصارف ضروریهٔ خویش و محتاج رفقا
باید بکار برد لیکن چون بیع و شرای اینقسم اشیای کریمه و اجناس عزیزه بدون تهیهٔ برگ
تعذر تمام دارد و مسموع شده که درین نزدیکی بلدیهٔ است عظیم جهد باید نمود که این چند روزه
مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین
کرده آید تا این مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد
کامکار ازینمعنی قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنا بر احتیاط
درمیان اینان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هریکی ازین چهار تن ربعی از شب
زنده داشته در نوبت خود کوس پاسداری زند اتفاقا در منزلی از منازل از همرکبان و از جلم

اندرون محوطهٔ رباط جانیافته درصحن صحرا زیر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعدهٔ مستمره
احیای مراسم پاس نمودند چون نوبت پاس بزبرکرسید از یکدیگر کسافت وقساوت قلب و
دناءت طبع واسأت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلا منظور نداشته حروف مروت را
از حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخت و شیوهٔ پاسدار را بطریقهٔ طرازی تبدیل کرده لعلها را از آسمان
هوشمند ناهشیار در ربود و از روی سیه جوهری و بدگوهری بجایش چهار پارهٔ سنگ نهاده
خاک خذلان بر تارک حال خویش افشاند چون لعل کیتی تاب مهر از جیب صبح برآمده هر
چهار رفیق بقاعدهٔ دوم رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند
واز ممر تهیدستی شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر
دلکشا انداخته اند هوشمند در غایت شگفتگی سر بر کشاده خوشحال که لعلها را در خدمت کامکار
برسم پیشکش بگذراند پیکیار چهار سنگ بدقماش بر آمد بیحد نگاه رنگ بر روی هوشمند
شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال بماند کامکار بمقتضای
منش کریم و همت رفیع اصلا از بازآشنای بحر چون و چرا نشناخته بیکقدمه ما بعین اغماض
ملحوظ گردانید از پشت پردهٔ اعتبار همان اجتناب نمود و نخست صوابدانسته هوشمند را
برمز و ایما از تکاپوی وادی پرسش و جو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال اینهمه غبن فاحش
نکرده از دایرهٔ سکون و احاطه صبر برآمد و در خدمت کامکار گفت که بی لوث گمان این
کار ناکوار در میان یاچهار یار که شخص رفاقت را بمثابه چهار عنصریم دایر است خود تصور

جرم

از نقصان سیر

این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت جزو و شرکت مذهب دانائیست و بنده خود معبود نیست
در نیصورت بآئینهٔ عقل باریک بین و دامن جان یکی ازین دو رفیق از آلایش اینعمل شرکت کبه
اقبح اعمالست پاک نتواند بود اگر نا تمامت رسوم پژوهش و ابراز مراتب باز پرس اجتهادی
رود هر آئینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که درچنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان
انچنان جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت عمرهای مُشت غریب میتوانستی بود باعث وهن عظیم است
کامکار از انجاکه بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را مختصر گرفته بود این خلل
جزوی را مایهٔ محقرانگاشته ازین راه برروی اصحاب ابواب دلت کشادن بستیزه و شدت زیر
بار بازپرس کشیدن مبتنی این طریقهٔ مروت و منافی آئین اهلیت دیده دریناب شیوهٔ مسامحت
و رسم مداهنت مرعی داشته از بهر ستر عیب رفیق ذلیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه در آن
حین از مرکز انقیاد انحراف نمودن نپسندیده پای در دامن صبر و سکون کشید اما نقش از
هجوم حوایج بسته آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست شد لاجرم می آنکه در خدمت کامکار
عالی تبار تحصیل دستوری نماید بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمهٔ عدالت برد
وارباب شرع بی سابقهٔ ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند
را تحست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینهٔ عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد
و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود
مراجعت نموده نجالت را برخسارت مستزاد یافت و قافیهٔ وقت بغایتی تنگ دیده از جهت

نظم حال خویش سخت فرو ماند اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار در آن انجمن حاضر بود بر حال
هوشمند آگاه گشته گفت که درین شهر نیست در غایت زیرکی و دانائی بر سیائی فهم و فراست
معروف و بکمال حدس و فرهنگ موصوف منظوم زنی کار دانست و بسیار هوش ✣ فلک را بپرسد
پیچیده کوش ✣ ز قعر زمین بر کند چاه را ✣ فرود آرد از آسمان ماه را ✣ بخوبی چکویم پری پیکری ✣
پریرا نباشد چنان دختری ✣ سر زلفش از چنبر مشکناب ✣ رسن کرده در گردن آفتاب ✣ هر که از
سکنهٔ اینولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بخانهٔ او برده در حال سر زلف معشوقهٔ
مقصود بدست گیرد اگر خواهی غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد بلا بشتاب و قضیه
خود در خدمت آن زن عالی فطرت عرضه دار سیرت رفع کن تا بوجدان کوهر مراد و وجد کامیابی
کنی هوشمند در خدمت خاتون آن عفیفه دانشور شتافته تکاور مطلب را در میدان عرض
تاخت آنسرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال واقف گشت مقرر ساخت که بهنگامیکه
عاقله خرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه بر آرایش انجم انجمن متوجه گردد
هر چهار یار فرد فرد پاس نوبت خود داشته مرة بعد اخری در خلوتکاهش حاضر آیند
هر چهار بدین امر پذیرا گشته بخست کامکار بمقتضای موعود بخلوت آن سیمای هودج
عصمت رفت دید فرش عالی در غایت تکلیف گسترده و شمعهای کافوری ساحت مجلس را
منور و معطر کرده و خاتون بر کرسی زر با کمال زینت و جلوس فرموده و جمعی در
پیشش بزانوی ادب نشسته کوش بر سخنان دلپذیرش داشتند فرهاد وش فریفته جمالش

بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامکار را در خور عزیزی بعزت
در صدر مجلس جا داده و حاضر ملوکانه ترتیب داده بساطی برگشید و مراسم مهمان نوازی و
لوازم کرم جوشی را بآئین والا فطرتان عالی منش تقدیم رسانید کامکار از وضع بزرگانه
و طرز خردمندانه و مشرب مردانه آن مقنع پوش جمله دانش و فرهنگ بغایت خرسند
گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده را از غیر پرداخته
مخلا با طبع با کامکار روی توجه آورد و از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلام
مدعا کرد و پایه پایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان
دلنشین فروز آورد حکایت آورده اند که در شهری دو کس باهم طرح خلت انداخته
بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند و در آن بلده از زمان دراز و آوان ممتد رسمی صورت
استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم به برج حمل که آغاز کرمی هنگامه عیش و نشاط
روزگار و عروج دولت سالکان سلسله ربیع و بهار است سایر عرایس و خواتین خود را
چون گل بگرمابه حلل آراسته بکنار دریا میفرستادند مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از آب
نیسانی تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها حسن انعقاد می
پذیرفت که چمن از رشک هر انجمن از لاله همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حیرت
حسن سروهای چمان پژمان میگشتند اتفاقا بدین دستور زنان شهر بسان طاوس زرین پر بیرون
زر خود را نیت داده و هر هفت کرده کنار رود بار را رشک فرمای کارگاه فردوس

ساخته بودند و غلغله چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضر آسا
از آن خورشید رخان زهره سیما هزاران ماه دو هفته با آغوش کرفته و روزکار کافر کیش بعشق
آن بوستان خرد فریب هنگامه نای و نوش کرم دانیده آن دو رفیق صادق بتمنای کلکشت
این چمنستان جمال و تماشای آن جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آب بهر کوشه
چمان میکشیدند قضارا از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در جهان
هنگامه خرد فریب کوشه فرشته راه ملکوت کم میکرد چه امکان که بچندان انسان خود را گم نکند
القصه یکی ازان دو تن بکوشه واقع شده در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقا
هودجی در برابرش رسیده و ناکهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته تا تین نکاری در
نظرش جلوه کرد چنان پنداشتی کلی است از زیر نقاب غنچه برآمده یا دری است از حجاب صدف
بیرون تابیده یا ماهی است از ستر سحاب سر برآورده جوان بیکدم نکاه ناوک مژکان سیاه از
کمانخانه ابرو نشش بر دل خورده تا مدتی صید زخمدار و مرغ مذبوح بر خاک افتاده آنماه آسمان
جمال بسان شهنشاه ستمکر ترکتازی نموده آسان بکذشت و همچنان کار بر مظلوم دیار
عشق مشکل بکذشت رفیق دیکر که بحیث وجوی این رخم یافته بتیغ نظر بهر کنج کنار میکردید
ناکزیر درین سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریک طپیده و خلقی در غایت
انبوه بر سرش کرد آمده فی الحال سرش از میان ریک برداشت و از کرد و خاک پاک کرده
بر زانو نهاد آن شهید شیوه عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ

هوش از شبانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در
بادیهٔ تیمارش کمر وی داشت از ملاحظهٔ حال شکرش شکسته خاطر گردید استفسار واقع نمود
آن بسمل دشتهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان ابروکمانی زخم
کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته منظوم خورچشمی
کشیده ام که مپرس ز زهر عشقی چشیده ام که مپرس کشته ام در جهان و آخر کار دلبری
برگزیده ام که مپرس ز آنچنان در هوای خاکدرش میرود آبدیده ام که مپرس جای
آنست که بر حال زارم نخشائی و بر روی دلریشم دریاوری بکشائی که یاران صادق
بهنگام ورود شداید تیمار خورده اند و بکاه درماندگی برای چاره گری برسند یار دلنواز
از انجا که نقد خلت از غش فتور رمته و دشت بمجرد آگاهی و ریخیال همت بروائی کامش
مصروف گردانیده گفت ایعزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانهٔ
جهان مودت که اگر کرهٔ یکتی بر آئی و سراسر عالم آفاق بپیمائی چو من شهر بیشه یکزنکی
و رستم میدان یکجهتی نیابی همانا افلاطون خم نشین مهر و وفا و اسکندر م آئینهٔ دار صدق و
صفا بسان جم در جام محبت خطهای وثیقت آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم
دوستی نقش خاتم دل کرده نه غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بیچهتهٔ چارهٔ کارت چون
باد کرهٔ عالم برآیم تا رانچه مقصود بمشام جانت رسد دمی از جانفرسائی نیاسایم امابید
که از پیکر آن غارتگر دل و فتنهٔ دین خویش نشان بازگوئی تا نقش صورتش چون معنی

بلفظ بر صفحهٔ خاطر درست کرده بحست وجویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه
سر کشم آن پیدل آنچه دیده بود بقلم لسان بر جریدهٔ بیان ثبت نموده اتفاقا ایجوان در فن
چهره کشائی و علم صورطرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجزه پردازش در پیکر تصویر
لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحر نگار بر گرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال
برنگی که از زبان آن آشفته دل سوخته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی
کاتب قضا بکلک قدرت نشسته و نقشبند ارادت بنگارش آورده چون حسن اتمام یافت
در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلیعهٔ جمال بار دیگر
پیدا دید بخندید و گوهر خرد نثارش کردند و زمانی بر زمین چون خاک براه فتاد رفیق
چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون بیخبر از
خاک اندر آخت جواب گفت که چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی
آشنا شمیدم از خود بیخود بیگانه شدم آن خرد و تمکین ناد رستی تصویر از خاطر برون انداخته
و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی در آن شبیه پرداخته ازان پیدل مرخص گشت و بطلب گوهر
مقصود از پژوهش در سر هوای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود
راست کرد و بعنوان قلندران بی سر و بن بحست هم در شهر خود گردید و بهر خانه و کوچه
بتفحص بر آمد و در هر چمن بوی آن ریحانهٔ گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رائحهٔ امید
بمشام حال نیافت لاجرم از انجا صحرانوردی و جهانگردی اختیار نموده بر جادهٔ طلب شتابان

عمان

کشته

کشت و بسیار مواضع و قری که سکنهٔ انجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم
تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش ازان بر نتابد بتقدیم رسانید و زبان پرکار ساده نما
که بتکمیل این فن فراوان سعی بکار برده بسر حد کمال فایز گشته بودند بدست آورده از تماشای
قصور عرایس نشین و مساکن مستورات نشیمن های مخفی آگهی جست قضا را از هیچ دری دیدهٔ
تمنایش بکحل الجواهر امید مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزویش بباد مراد نخندید ناچار
مدتی باد بدشت بیموده و آخر با هزاران یاس و الم چون باد تهی دست مراجعت نمود پس از طی
چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در آن روز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب
لقای لیلای خویش سوخته چشم انتظار براهش باز داشت از نقد کام کیسهٔ تهی رفتن و کاسهٔ
امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جایز نداشته نخست بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم
و هجوم وفود غموم بر رفتن کاشانه درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف که هم اساس نهادهٔ
خودش بود رفت و بکردار خاک نشینان کوی غربت بر زمین دراز افتاد و چادری بر سر
کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقا اخوان تازه داماد بود شبی که بر تخت عروس پری
تمثال جلوهٔ شاهی یافت فدای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق بر اورنگ
جنون جلوس فرمود از انجا که در آیین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسید
و دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد بیچاره جوی
یار گرد عالم بر آمد در همان لا که پس از مدت دراز و آوان بعید پیدا شده بدین رنگ در مهمانخانه

بی آنکه بجهة فرش دلش تمهید بساط تمنا نماید

براقتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل نشد زن اینمعنی را پس عجب پنداشته در صدد
پژوهش حال شد لهذا با رکاب شوخی که شیوهٔ زنان است مبادرت کرده پیامهای نیاز آلود
با حرفهای ناز آگین آمیخته بزبان قابلهٔ خویش حوالت فرموده دایه را بر سبیل رسالت نزد
شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظاً بلفظ بگذارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو
زبان بپام گذاری دراز کرده گفت از انجا که رسول در ادای پیغام معذور است بحکم ضرور
گستاخی میرود که ای بیخبر از آیین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از بساط
نازکشی و نیازمندی اینچه وحشی منتسبی و بیگانه خوی آرزمانی چشم غفلت بگشا و بینبه
ذهولت از گوش هوش بیرون کن و از رسم و آیین انبای کیتی آگهی گیر که مراسم زناشوئی
چون است و حلاوت آغوش نشینی چسان است بحسب آنچنان بیمهری که در شب زفاف مفارقت
بر مصاحبت گزیدی و مراهم بروز اول با آتش حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی
و زمان دراز بهر زبان زنان قابل و عشایر انداخته مطعون خواص و عام گردانیدی اکنون که بعد
بعد سالی سری بدین سمت کشیده اینهمه آهن دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی خرسند نساختی
و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر نه من جز غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر
من پسندی خود کو خدا چون پسندد جوان بسکه در ورطهٔ تجرد و تحسر فرو رفته از خود خبری ندارد
و اصلا بگفتگوی او توجه نکرده سخنانش را چون نادیده و ناشنیده گرفت دایه از بی توجهی او عرق
تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب

تحمل نیاورده خود برخاست نقاب حجاب از چهرهٔ حال برگرفته چون طاؤس طناز عشوه
سنج و کرشمه ساز خرامان خرامان بغزا زبالین شوهر آمد و لبریز شکایت گشته قصهٔ ایام
جدائی و درد مهجوری و شکوه پیمهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش
کرد دریای شوق بدل جوش زد و نایرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بکشاد
و برخصت دل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از بهر چیزی که بکرد عالم برآمده در
جست و جویش پای تا زانو سوده بود پیرخ و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت
سبحان الله مصرع یار در خانه و من گرد جهان گردیدم القصه جوان چون دانست
که رفیقش بتیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده و عشق تا بنوی خودش اورا آوارهٔ
دشت جنون کرده سخت بورطهٔ تفکر فرو رفت چه اگر برطبق تمنای دوست از نشکافد
قوت باجل فعل فایز میگرداند رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر عزت و
اساس کاخ غیرت که لازمهٔ مردی و مردانگی است منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی
انگشت نمای ابنای زمان و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و
وپاس مراسم حمیت کوشیده دوست را همچنان از سر پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میگذارد
چابک خرامان جادهٔ اتحاد و کرمروان بادیهٔ وداد نمی پسندند و از دایرهٔ دوستان
بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسلهٔ محبت و
خاندان مودت بناقابلی و بی حمیتی مشهور عالم میگردد بهر تقدیر از آئین وفا و طریقهٔ

یکانگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبت است کدشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب
معرفت دانسته از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه تو دد مردانه صفت
ثبات قدم ورزیده و از کفتگوی زن صفتان معرکهٔ محبت و نامحرمان خلوتکدهٔ خلت نیندیشیده
بیحجابانه در پیش زن نقاب از روی شاهد راز برگرفت گفتای طاؤس خوشخرام روضهٔ جانم
درین روزگار ناهنجار که از هفت پرکار زنگاری بر صفحهٔ صندل گون اصلا خط محبت حسن
از تسام نمی یابد مراد دوستی است که اگر زمانه زخمهٔ غمی بر تنش بپرتند از جان بی توانم نالهٔ بگوش
ناهید میرسد دهقان جهان در مرز دلم دانهٔ محبتش کاشته و نهال دوستیم از چمن خاطرش
سر برآورده پندارم کشاورز ارادت بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ خالق الحب والنوا
در شان جلالش بر منبر نه پایه بلند او آمد بیکدانه را دو نیم کرده درد و مزرعه کاشته و
او سنای قدرت بحکم حکیم جان آفرین که از صیت خلافتش گنبد خضرا پر صدا است یک روح را
بدو قسط تقسیم نموده درد و قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سر پنجهٔ
دلش برتافت و از زلف مسلسل سلسله بر پایش زد صداقت صادق و خلت کامل بر انعام داشت
که از بهر جست و جوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت دراز خانمان برباد کردم و
بپای طلب رکاب آفاق برآمدم چون نیک بدیدم قضارا مطلوبش تو بودی و هم ناسور دل
سوخته اش چهرهٔ زیبایتو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنای سور محبتم زخنهٔ
خلل نه پسندی و در حضور زمرهٔ وفاکیشان اتحاد شرکت خجل نسازی اعنی یکی بنور جمال خویش

شبستان دل آن تاریک نشین کنج طلب منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایه
سرو قامت شمشاد رشک انداخته مسیح کردار بیکنفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع
این سخنان حمیت کُل ناموس را چون طرهٔ بر خویش پیچید و التماس شوهر را در میزان اجابت
نیم جو سنگی نهاده از غضب چهره برافروخت گفت ای بیگانه از مردان وای مخذول معرکهٔ
ناموس ورا چه اندیشه ناصواب است که در بطانهٔ تو فرمن گشته و اینچه خیال خرد سوز است که در
مخیلهٔ تو جا کرده همانا ناموس خاندان غیرت بردی و شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا
بر سر اکنون مقنعه نیست نه دستار در دست یاره خوشتر نه زنگبار کرفتم که در جهان بد وستی طاق
کشته و در آئین محبت شهره آفاق کردیده آخر خود کو که جفت خود را هم بستر غیری ساخته
و خرمن ناموس خویشتن پاک سوخته در کجا تجویز کرده اند طریقه وفا نیست که از زمرهٔ
مردان بر افتی و در عالم بنامردی علم کردی بلکه در آئین محبت و طریقهٔ مودت باید بانواع
آلام و محن سپردن و در راه دوست بر رنج و آفات خرسند بودن هم از جهت آنست که
رشته کوهر سلک این سلوک بر شیب و فراز سلک مردان والا همت نکسلد و از حلقهٔ
ارباب غیرت کم رستم دلان معرکهٔ ننک و نام چون حلقه در پیرون نیفتند زینهار ازین اندیشه
فاسد پهلو تهی کن چنین ارادهٔ باطل را بجو در راه مده که این معنی بهیچوجه صورت نبندد
و این صورت اصلا معنی ندارد و آن یکتای جهان یکرنگی و یکه تاز معرکهٔ یگانکی کفت که
ای تازه کل کلستان عصمت و ای نونهال بوستان عفت ذره ذرهٔ تنم فدای سخنان جان

نه دستوان

نوازت باد هر رقمی که بدستیاری خامهٔ زبان سُداد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی
سزاوارترین نقش لوح دل مردان غیرت کوشست و نیکوترین طغرای منشور جان جوانان
حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت را که در راه آشنائی متاع غرض و ناموس نهاده ایم
و نقد سر و جان نثار کرده این گفت کو سر موئی سود ندارد بیهوده سیر کشتکان پیشهٔ اخلاص را
از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگذشتکان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک

بیت کرچه بدنامی بست نزد عاقلان ما نمیخواهیم ننگ و نام را تو که محکوم فرمانی
اینهمه چون و چرا ترا نپسند و غیر از انقیاد حرفی نشنود هلا بشتاب و رخت تازه بر خود راست
کرده راه خانهٔ آنسرو قمر عشاق که آوازهٔ جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانونی
که دل دیوانه این پیل چنگ بفتراک تسکین نزند پرده حجاب برآمده نغمهٔ دلبری بساز
و کمانچهٔ ابروان کج باز را بآهنگ راست روان راه دلداری و راه شناسان مقام
محبوبی بنواز که زیاده برین در آئین دوستی تعطل نگنجد

بیت برخیز و روی عزم بکار صواب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

آن طاؤس مرغزار طنازی و تذرو کهسار عشوه پردازی
اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت کلگون داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را درین
باب از اندازهٔ قیاس تجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول از دایرهٔ اطاعت و انقیاد
بیرون ندید از آئین رضاجوئی نشمرد جلوه افروز حجلهٔ تسلیم گشت و بظاهر شاهد التماس
شوهر را بجلال اجابت آراسته بتهیهٔ اسباب زینت توجه برخاست و بدستور دلبران خود را هفت

برطاق

کرده شان حسن و کار جمال چون مهر و ماه با آسمان برده یاده که رنک آمیز نرجم شاهدی است
چهرهٔ جمال خویش رنکین ساخت و غنچه دهان را چو نکل بهار شکفتکی بخشید و در هودج زرنکار
نشسته بر بنمونی شوهر راه عاشق شوریده دل شیدا خطر پیش کرفت چون مقام آن
سالک مسلک جنون بحکم انکه منزل مجنون در صحرا خوشست از آبادی دور بود قضا را در اثنای
طریق جمعی حرامی که در کمینکاه راهزنی نشسته انتظار روزی از نمایده غیبی بردند و آرزو مند
نواله از خوان نانهاده بوده و چشم کرم از خوان سالار دهر داشته کوش بآواز صلا بوده اند چار
شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پرایه کرانمایه فور عظیم دانسته پر امونش حلقه
زده بر حاملان هودج پیشوهٔ طراری نهیب زدند و در میان نهیب ترکتازی آغاز نهادند زن جرد مند
چون کیفیت حال بدینمنوال دید افسون دانائی بر آن کروه ناحق شناس دمیده کفت ای
جوانمردان فلک همت و خورشید کرزم مرا التماسی است که اکر لمحه دست تطاول از انتزاع
زیور و حلل بازداشته توجه باصغا کنید از آئین بزرکی بعید نباشد در دان از کستاخی و دلیری
زن استعراب نموده دمی دست تغلب باز دامن جالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاونی بکار بردند
زن چون فرصت یافت چکونکی حال خود و رفتن نزد مشتاق باز کفته درخواست آنقدر مهلت
نمود که با همه زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنکام مراجعت زر و زیور معه شئی زاید که
مشاقش تکلیف کرده باشد بی آنکه تمسک بعذری جوید تفویض عزیزان نماید سر کرده حرامیان
بشرط مراجعت پنجهٔ عروس التماس زن را بحنای اجابت رنکین ساخت و مرخص فرمود تا سالما

بهر چه اسرع تر

وغائما از آنجا محفل مخوف برآمده بجذبهٔ مشتاق پیوست آن پیل کشتهٔ تیغ آرزو که از بس
سرکشتگی در بادیهٔ طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف و رزیده بود و تنش
چون میان یار زار و نزار گردیده چون رجال دولت شب شاد حالی بروطاری گشت که جسد تهی
را از امتزاج جان باشد و دیدهٔ ناپینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه بآبیاری احسان یار
کشت زار تمنایش آب زلال امید یافت و بمیامن توجه رفیق شفیق بر چاپکان
کامیابی مربع نشست آری درین بادیهٔ حادثه زا و صحرای واقع افزا جز بمدد کاری همت
یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم برباط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ
مراد نتوان بدست آورد خوشا کسیکه بچنین دولت بی بدل فایز و بدین نعمت سرمایهٔ مباهات

قطعه آن نفسی را که زبون غمست ☙ یاری یاران مدد محکم است ☙ غم مخور اید دوست چو
چو غمخواری هست ☙ کردن غم بشکن اگر یاری هست ☙ هست زیاری همه را ناگزیر ☙ خاصه
زیاری که بود دستگیر ☙ القصه چون جوان بپیل از نظارهٔ جمال یار ذخیره اندوز نشاط
گشته از لب شیرینش هزار صد شکر خنده گشاد زن خرد مند غنچه وار نسیم خود را منقبض گردانیده
چنان در جیبین نهاد و بدان رنگ خود را از سند انبساط و از خش نشاط فروز آورد
که برگ گل از نسیم بهاری ز فراز شاخ و شمایل بپرواز آمد در اثنای ایخال تبسم گونه کرد
نه شکرین بلکه تلخ از نمویهٔ اهل مصیبت جوان از روی تفرس دریافت که اینهمه پشت چشم نازک
نمودن و بسر زلف صحبت داشتن و خندهٔ زهر آلود کردن این نازنین گل اندام که اختر

رنگ نشاط از رخش چون

خسروی بر ناصیه اش تابان است نشاید که ی چیزی باشد بلکه بزبان ابروی کج سخن راست
همیگوید ولیکن مستمعان را کوش معنی هوش همی باید بیت خواب آن نرگس فتانتو پیچ نیست
تاب آن زلف پریشانتو بی چیزی نیست ۴ جوان فی الجمله دیدهٔ غفلت اکین از خواب ذهولت
باز کرده درصدد پژوهش حال آمد و باندک تکاپو از اقلیم جهل ببر حد علم رسیده شناسای راز
کشت و در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دایرهٔ تشویر ماند بواسطه عدم تقصیر بر محالت
برپای یاروفا کیش نهاده خوی خذلان از هر بن موی بدن آورد بیت چه نیکو عیبیست کار
الهی ۴ کزین نقد عالم مبادا تهی ۴ ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت اخلاص
رفیق آفرینها کفته شرمنده احسانش کشت و آن بانوی سراد ق عصمت را بجواهری کزیده
آنقدر که بمقالب پاپین نکجد عذرها بجوانست و جواهر کرانمایه و متاع عزیزه بر سبیل ودیعت
داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون بازبدار القرار دزدان رسید بوار
کریبان بایفای عهد کوشیده سوابق پرایه را بالواحق جواهر کرانمایه خوانست که تسلیم حریفان
نماید سرکرده آن طایفه بدسرانجام از ممر رسوخی که در عهد زن مشاهده کرد همه را هم بر وارزانی
داشته بمهد اقدری از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و طریق سلامت بر رویش مفتوح ساخت
بانهایت حمیت بمنزل خویش فایز کشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان رسانید
کامکار بر مروت رهبر تان و محبت بالغ عیاران رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود
مقدم داشت و عصمت در اقصی غایت زن آفرینها کفته بر خاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید

راه به پرده کیفیت برده

عورت خرد و رهین حکایت را نزدش اعادت کرد هوشمند پس از اصغا گفت که از زمرهٔ
دزدان اظهار اینهمه حسان عقل معامله شناس بهیچوجه قبول نکنند پس ازین سود اگر پسر بوبت
خویش در خدمت خاتون رسیده بعد از استماع داستان گفت عجب از دزدان که مصدر
مروت و احسان شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت استماع بزرگر رسید چون داستان گوش سخن را بدان
حد فایز ساخت که در دزد انرا بشرط مراجعت بهرچه زودتر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق
خود شتابد گفت زهی مشت نادان بچرد که آنچنان صید فربه را بکمان رزدام ریا کرد مزدن
روشن رای عالی فطنت فی الحال دستش بگرفت و گفت ای خواجهٔ نادان با اینهمه زودی راز
دل پرون دادن بیگانه تکلیف از خامیهاست اکنون شایستهٔ بخردی آنست که پیش از آنکه آواز
دهلت بگوش خواص و عام رسد و کار بر سوائی منجر گردد لعلها را باید تسلیم ما کرد تا تحویل مخصم
نموده آید و من زنی ام منزه از لوث غرض اصلا پلنگ وار با آهو کبری خرسند نشوم و پردهٔ
عزت مردم ندرم نیکی از پرستاران خود اشاره فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشان و یواقیت
رمانی حاضر آورد و بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آنچنان قطعه را سور آن طبله بنهاد
زرگر جز رهبر راستی راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دایرهٔ انقیاد پرون نبرده
لعلها را بطبله انداخت در حینی که رهزن هر کلوی صبح فشرده در نقس زدن لعل جهان افروز
مهر از آستینش در ربود هر چهار رفیق بر در آن پاکدامن نیک سیر حاضر آمده مترصد جواب
داوری شدند زن ستوده خصال در غایت شگفتگی تعهد پاسخ نموده گفت از انجا که سهو و نسیان

لازمهٔ فطرت انسانست امشب بفسانهٔ آن دو یار کامل عیار رسید و اصلا بدین امر پرداخته
صورت نبست چون عزیزان رسیدهٔ این یاران در بیان زیاده برین تعب باشد انشاء الله بهر تقدیر مطلوب
شما چهار لعل است از جملهٔ لعلها که درین طبله است پرتو کشمکش و تعب رد و بدل بردار یکی از زنان
داشتم هوشمند چون بر آن طبله نگاه کرد لعلهای خود را برفراز نهمه یافت فی الحال بتصرف درآورد
برفهم و ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن زن مرد اشیم فرخنده شمایل تحسینها کفته بمقتضی
المرام مراجعت نمود و در آنشهر مترلی بدست آورده کامکار را بصدر عزت متمکن کردانیدند و
خود لعلها را بیازار برده تا و قیمتش سرمایهٔ غربت زده که ذل کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود
نامناسب دانسته منسوب بدزدی یا بروجهان کنجی گمان برده اند بهر تقدیر هوشمند را آن نادرمند
چند بردست و پابندی نهاده نزد شحنه بردند لعلها را بر پیشه سر قتش حجت کرده در حرکه سارقان
بغل و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنکام بار عام هوشمند را با لعلها در خدمت کیشور خداحاضر
ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ کشته پژوهش حال هوشمند نمود
هوشمند در ایجاد استان راستی را وسیلهٔ رستکاری دانسته تمامی کیفیت کامکار و برآمدن او از
دریا پدر بعذر دستور بعرض تبیان آورده پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل
او نمود و باحضار کامکار فرمان داد چون کامکار در خلوت سلطان شرف یافت اتفاقا
افسر آرا بانو دختر جهانیان ارنده در انپیکر جان پرور کامکار را دیده بعشق و صالش
از خواب و خور خاطر پرداخته امید است و پنهانی شعلهٔ مهرش در دل زده از بیماری و بیقراری

میسوخت و باجرمان میساخت درین هنگام بیخبر دانکه طلیعهٔ جمال معشوق از درگاه خلوت شبستان
پدشاه از منظری سر برآورده چون مه هوشان از بیخبری برروی بساط افتاد پادشاه برجرات
کشور دل دختر باخبار منهیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از مطلب
کامکار نادم گردیده فی الحال مرخص گردانید اما بحر طلب دریای شوق که در سینهٔ عشق آئین
افسر آرا بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشید دکمتر ایام کار بجای
رسانید که عفریت پاس هستی او را بسبیل فساد هدی پادشاه بنا برضروری این راز را نزد خیر
سکالان درگاه بکشود ساخت درینباب انجمنی بپا رست و مداوای درد دل دختر را ازان
حکمای افلاطون کیش درخواست نمود و وزرای بالغ خرد پس از فراوان تکاپو در عرصهٔ فکرت
برنهوتی خردراه شناس منزل خیز بمنهج صواب سپرد اصلاح کار منحصر دید از انسلاک و
انخراط کوهر افسر آرا در سلک ازدواج آنصاحب سریر نجابت یعنی کامکار دیده معروض داشت
پادشاه بمصلحت دید خیر اندیشان صایب رای رخورد شان خسروی بزم طرب و مجلس طوی
ترتیب داده در ساعتی که از آثار روحانیان پرایهٔ سعادت بر دامان روزکار پیدا بود خود را
باغلمان شرف مناکحت بخشید و کلرا باشمشاد در چمن مراد جنت نشانده بآبیاری مراد سیراب
گردانید کامکار چون بمدد کاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوی ریاحین طره اش
مشام جان نشأ سیر شراب ریحانی بیافت همخوابه دید دماغ و قتش برحیق مراد سرخوشی
تازه پذیرفت از کاسهٔ سپهر دمادم دور نشاط پیمود و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ

کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازه اخلاص
درست و وفای تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد
خویش فراوان تمتع بدوار زانی داشت داستان باغ برشتگی پیوند جام از سکده عشق لاله رخ و در طلب او
سراسیمه گشتن و از غم سراپا در خون نشستن و آخر کار بپای اختر بیدار جام امید لبریز باده مراد نوش کردن

کیفیت افزایان درد و صاف این نشأ خراب بنیاد از کهن میکده روزگار زل گلرنگ طرب
افزای اینحکایت بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اولوالالباب را چنان سرخوشی آگین آگهی
ساختند که در روایت رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرای سلطنت
دلرا اسیر طره مشکبیز نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان ختن هزار
آهو میگرفت ساخته و صحرای خویشتنکاری سراسیمه میدوید و بیوی رایحه زلف چنینش که
از رشک هر تار آن در دل نافه تاتاری خون می بست مانند صبا بی سر و پا میگردید چون تکاپوش
در بیدای طلب بطویل انجامید هنگامه سودایش دربازار جنون رونق شیدائی یافت و قصه
عشقش بسان بوی مشک فاش گردید اهل نها پرده این از در خدمت پدر آن پرده
پرهیزوران در رسیدند مرزبان در این امر بغایت متامل گشته بجهت انطفای این نایره ناموس
سوز همت گماشت و سرانجام این مهم را در انهدام بنیان هستی جام منحصر دانسته باوزرا
طرح مطارحه انداخت وزرای صواب سگال رای ملکرا مصیب ندیده همکفوی جام را ذریعه
استحقاقش بام مغایرت کرده نهیدند ملک بصوابدید خیرخواهان قدم بر منهج انصاف سپرده

موسوم

مصاحبت

جام را از سر ابکاه یاس بمنهل امید رهنمون گشت ولاله رخ را در سلک ازدواج کشیدن
ساعت مسعود موقوف داشته مهمات بوالیان دولت را بتهیه اسباب عروسی مامور گردانید
اتفاقا خلیفه فلک شکوه قدر قدرت که کوکبه اقبالش چون کوکب نیت اقرای گنبد زمرد گون
بود در کشور فردوس فریب کوس خلافت میزد و از کثرت سپاه و فسحت مملکت و وفور خزاین
تاجوران اطراف را بملازمان درگاه در محل مساوات فروز می آورد و با هر همه در غایت تسلط و نهایت
تغلب معاش مینمود در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی
کوی سبقت از سایر خواتین روزگار خویش ربوده و بیزرکی و دانائی در قبیله اناث
منصب افلاطون مناسب حال خود شمرده بارخ چو گل شاه انجم را بر بساط کشت گون سپهر
مات میکرد و از سنبل سمن سایش نافه آسا خون سودا در دل لاله نعمانی گره می بست و گل یاسمن
در پیش چهره بهار فریب آن شهسوار عرصه حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش
چون بی برگان خوشه نور میچید صیت کمالش از پای ثری تا سر ثریا رسیده و دیده فلک در
جستجوی نظیرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده منظوم پری دختی پری نیکذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی شب افروزی چو مهتاب جوانی سیه چشمی چو آب زندگانی خرد
سرگشته بر روی چو ماهش دل و جان فتنه بر چشم سیاهش بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود
و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سایر تکالیف
رسمی از خاطر نازکش برداشته بود و علم تربیتش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی

برافراشته بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سلطنت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعاوشنام
از دهان شیرینش نیکیزاز هم دانسته باهر دو خرسند بل نیازمند می بود و سخنان تلخ از زبانش
چون باده تند و تیز باعث ازدیاد نشاط طرب و نشاط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت
روزی خلیفه از دیوان بارعام برخاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرونار بشیوه
حسن والا کلاه دلبری برتارک حال کج نهاده برچارپالش رحمت جلوس داشت بقیام ناز
از بهر تعظیم کبتی خدای قامت شاد رشک رست نکرد از انجاکه مزاج دهر سوسته انقلاب
سرورست سربرآرای هند باوجود رخصت در آنوقت این ناز را پرصواب فتنه خاطر خورشید
مناظر غبار آلود ساخت درین امر نارتین را بعنوان عطاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق
خود که اینهمه استعفا و استکبار را درخور آید برهانی باید نمود والا از سیاست قهرمانی ایمن نشاید
بود سرونار گفت الخبر وعادل بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن والاد
فهم رسائی من دو گواه صادق پسندیده بحضرت خلیفه راذر کوهر و جوهر باید ازمن فاتری
بدست آورد انگاه بدین جرم سواخته کرد بیت دریغ است روا زکستی تافتن که
دیگر نشاید چو او یافتن پری چون بدین فسون زبان خلیفه ربست خلیفه بمقتضای انصاف
در آنوقت او را از شکنجه عتاب رها کرده از شکوی خلافت پرون آمد و این فسانه را در پیش
دستور دانای خویش خوانده همانذم دستوری داد که بپای طلب در آفاق برآمده بهرچه دست
دهد پری تمثالی که مثالش بصورت و معنی برین جاریه خود پرواز خرد تهی نافتد بدست آرد

سبح و ناصواب

فایق

والا مسند دستوری تهی کرده دیگر بر منصب وزارت بیفرازد وزیر بحکم ضرورت تهیهٔ اسباب
غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان راست کرد و پای همت
در بادیهٔ سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای نازنین سود پس از مدت
دراز از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده و پای توکل در رکاب
قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت و در اثنای مراجعت گذرش
بر شهر مرزبان افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور
با هو کبش برابر افتاده نیروی دید بصد درجه سرافرازتر از سرو ناز از کنار جویبار حسن
سر کشیده از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فایز کردانیده صورت حال و حسن معروض
داشت خلیفه در ساعت وزیر را بسامانی که در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت
نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ بر زبان او حوالت نمود وزیر چون
در انجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را متلقی باجابت نساخته اختلاف
دین و آیین در عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون
نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سری باصلاح نداشت مرخص کردانید وزیر بدستور رجوع
قهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان
از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او از جملهٔ موجبات شمرده همت
بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران بیکار جو و دلاوران کینه خور را باین سپهداران نصرت

رجوع قهقری

بکینه

کیش از اقصای ممالک خویش طلبیده با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدانسو حرکت نمود
مرزبان چون بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو شهریار آگهی یافت خود را قابل تقابل نسنجیده
و مرد میدان نبرد ندیده در حصن حصین متحصن گردیده در پناه قلعه قایم دل قوی کرده
بآئین قلعه نشینان آلات حرب و دُور را بدست استعمال نمود خلیفه نیز بمحاصره آنمکان متین
پرداخته دلیرانرا بتکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از ممر متانت برج و باره امر افتتاح
در اسرع حال صورت تسییر نپذیرفته در عقده تعویق افتاده مدت محاصره بطویل انجامید خلیفه
از ممر اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبه دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد
تا با نصلاح قرار داده تبلیغ مرام اندرزگه شعبه بیست از حکمت عملی او را از سر جهل گرفته
بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فایز گردانند چون وزیر در حدود مرزبان رسیده در خلوتکده
شرف بار یافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره گشائی و صور پرداری وقوف داشت آنجا
که قصر قصور قریب لاله رخ واقعه بود درآمده خالی از ذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا
لاله رخ از غرفه سر کشیده بنشیب نگاه کرد عکس چهره آنماه در آب بر که پدید آمده حوض را
چون چشمه خورشید ساخت جوان در آن هنگام از روی تفرس بحقیقت حال شبیهه پی برده فی الحال
قلم برگرفت و شبیهه آن پری پیکر جادو خیال از روی عکس برداشته بر صفحه کاغذ نقش بست
اتفاقا امیر تبه تر وزیر بدستور سخت از کُل مراد را لچه بمشام توقع نیافته از انجا مراجعت نمود
خواهش در نیمحل بحیث اظهار حُسن خدمت شبیهه را بنظر دستور آورده متوقع جلدوی شد

کشت وزیر از بغایت منشرح شده در ادای خدمت مبلغی نمایان بر وانعام فرمود در
وقتی که بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستعد گردید بجهت انشراح خاطر همایون پیش آنجم
جواب مرزبان معروض داردند پیشهه را از نظر اشرف گذرانیدند خلیفه بحر دنکاه عنان صبر از دست
داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لاله رخ مغل در آتش گشت سر رشته حزم و احتیاط
که لازمه اولوالالباب است گره کرده دوش گوه سلاطین که روشناس عالم اند گم کرده همان نفس
وزیر را میبایجی گری مختص گردانیده روانه حصار مرزبان ساخت خود نیز در جرگه خادمانش منتظم
همراه شتافت پس از وصول بارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه منتظر طلوع ماهیچه
جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضارا ماه خود اصلا از سحاب غرفه آشکار نشد اما ماهی
در آن برکه سر از آب بر کشیده محاذی کتبی خدا شناسر کرد خلیفه لختی دلرا بر همان تماشای شناسای
ماهی شناخته خاطر از تخلج مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در گل
بپرداخت و رشته تسبیح مروارید گران قیمت از کردن گسسته علی رغم دانائی دانه دانه از آن
لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند بآب انداختن گرفت و بدستور گودکان
لعب گوش اینمعنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر
پیوسته در صدد احداث بازیهای تازه بوده که طفل فراجان دهر گودک منشان روزگار
را زود در سن بلوغ در کردن می سزد القصه در حالتی که شهنشاه تماشا دوست مشغوف این
لعب ابله فریب بوده برخی از اوقات بیشتر بلهو تضییع مینمود پرستاری از محرمان بساط قرب

خصوصاً

۱

لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده بنهانی بزیر آمده و آهسته تر قدم زده پی سر
سلطان قیام نمود و از قرائنی که داشت پی بمغز حقیقت برده از روی تفرس راه بنهانخانه
حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلو تهی ساخته و تمسک بتباني نموده خواست
که عیارش را یکی بر محک امتحان زند و از کشور کمان بر حدیقین رسد لهذا مرسله مروارید از کلوی
خود کسیخته و دانهایش از سلک آویخته دید و بمجرد انکه شاه دریادل مروارید ها را باب آن اندیخته
چون باد دهی دست شد جاریه رند مروارید های خود را از پس سر بکفش نهاده خسرو پنجر از منصوبه
سپهر کج باز آگاه نشده قدم از بساط لعب برنگرفت و لالی پرستار را بر بستور مروارید های
تسبیح خود دانه دانه در آب کاشته غریب تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این
مروارید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه ادبار است بطلب کوهر دست بسوی آن سهی سرو
هشیار مغز دراز کرد اینمرتبه آن چابک خرام عرصه فرست دست خلیفه قایم برگرفت و گفت ای
گاسکار خام طمع آخر توئی انکه بدین سست رائی و خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتاد و غبار خلل
در کشور خداوندمن بدانمرتبه انگیخته که از کدورتش کبند انکون از دیده مردم ناپدید است و
میخواهی که رخنه در سور ناموسش کرده کوهر بختیاری را که پرورده صدف عصمت است بچنگ
بیری جالیا بین که مشاطه سپهر حیلت باز بر بساط روزکار چه منصوبه غریب انگیخت که همچو تو
شاهی بکشت فرست همچو من دانائی ماکشت سیهات ای ابر کبود رتند پیر انچنان دی
خطا کردی و بر نجیر دست نایافته خود مقید بنجیر بلا کشتی بیت مرا خواندی و خود بدام آمدی

نظر بخته‌تر کن که خام آمدی ؛ خلیفه از روی ورود چنین حال منکر بمطرح حیرت در افتاد
و سایر بوالهوسیها از سر کرده ، در بند نجات خویش شد و هیچ مدت که چون کند تا این دام بلا
بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر فلاح در انکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل
شمایل چه دیوانه آخر دمی تحمل کن که من بینوا را با آنچنان صاحب نوا چه نسبت و سهای کم نشان را
با خورشید نور افشان چه مناسبت . خلیفه را که امروز فرمان قدر توامانش بر فرق زمین و زمان روانست
چه بر بین شیدا شست که با اینهمه شبری که بهنگام سخنش شیر فلک از بیم چون کشف سر بدزد و ماهی وار
بجنبش نبودی اسیر پنجه چو تو زبون کنیزی گردد بیت خلیفه محیطست و من جوی آب ؛ منه
تهمت سایه بر آفتاب ؛ مرا چون نهی در عیار کسی ؛ که باشد چو من پاینش بسی ؛ کنیزک گفت
ای شهنشاه کیوان بارگاه همراه خورشید بگل میندار و ماه بکتان در مپیچ که شعله در خس
نهفتن دلیل بیخردیست بیت ستیزه میاور درین داوری ؛ که پیدا است نام آوری
نهالت بر رست و نامت بزرگ ؛ نهفته مکن شیر در چرم گرگ ؛ شهنشه چو دید است که اکنون
بخیه از روی کار بر افتاده و زمانه بکشتن او دولت بر خاسته و روزگار بیدار تیغ جفا بر سر آخته
و وقت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیارد و جهدها سود ندهد و بجز جان سپاری
چاره نیافت لاجرم خود را از آن آشکانه که منافی شیوه شاهیست معرا داشته سر بخنجر قضا در آورد
و مهر سکوت بر دهان نهاده بسان بکسپان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه
علی الاطلاق که دامن کبریائش منزه از غبار چونی و چندیست آورد کنیز چون فرمانفرمای جهان

سخطش

بدل نهادست

اقلیم هندرا بهر جوئیش دید و در راه بند و نجاتش زمانی تردد بوده پس از تامل بسر انجیب تفکر
برآورد گفتای پادشاه عالیمقدار اگرچه تو خصم خداوندمنی و مانند تو شیر ژیانرا از قید رها
کردن از طریقهٔ خردمندیست لیکن از انجاکه در بساط بسیط زمین هر دم قدر شناسان عالمی نخواهم
که باچنین منصب عزیزی خونت بر خاک خواری ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن
بارُدی کیهان سپاه خودرا از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر
کرده دیگر این هوس را بجز راه ندهی رها کردانم خلیفه اینمعنی را که اصلا در حوصله توقع نمیگنجد
حیات تازه فراگرفته بهرچه گفت راضی شد و پیمانرا با غلاظ ایمان موکد گردانید بمجرد خلاص
چون شاهین تیزبال در غایت سُرعت و استعجال راه بارگاه خود پیش گرفت چندانکه طاقت
بشری بر تابد مراتب منت و سپاس درگاه رستگاری بخش حقیقی سودی ساحت پیت خلیفه چون آزاد
بند شد باز جای ۸ نوبت فلک دید فتح از خدای ۸ بدان رستگاری که بودش هراس ۸ رهاننده را
کرد صدره سپاس ۸ سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده سپاه را
از پیرامون حصار برداشت جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافه خود سر کرد چون مدتی
برین برآمد روزی مرزبان پیش پرویان تتق عصمت خود را بغوط تجلد و تهور و فراوان عظمت و
شکوه ستوده بر سجل دعوی خود مر جعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت
قاطع نمود قضا را کنیزی که از مقومعامله آگاه بود بی حفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان
تبسم کرد مرزبان از اینمعنی تر و پژمرده شده باعث تبسم بمجلس استفسار نمود و در باب انکشاف این

امر مرتب تاکید را بدرجهٔ نهایت رسانید کنپر کستاخ بعدم مثالات کوشیده سر موئی از مرکز
راستی تجاوز نکرد و کیفیت حالرا بجنسی که بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود در بنصورت
نایرهٔ قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد و کنپر بحریم کستاخی مورد ضرب و ستم کشته قرین صد گونه
آلام برندان در شد و چندی چاشنی نوایب روزگار و شدائد دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از
خواتین مشام و قتش برایحهٔ رستگاری معطر گردند کنپر اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن
چنان در نیقدمه تقصیر را بخود منسوب ساخته طوطی زبانرا بدین ترانه گویا میداشت بیت

چو خود دید کردم ازشته چون خرد شم ☆ خطائی خود ز چشم خود چه پوشم ☆ اما در باطن پیوسته
با دل حساب اینمعاملت داشت و پنهانی همیون همت در عرضهٔ تدبیر خلیفه میباخت تا آنکه رسولی
معتمد بدست آورده پیام را بزبان او حوالت کرده بر سبیل اختفا در خدمت خدیو زمان ارسالداشته
التماس نمود اگر اسنور خیال تسخیر لالهرخ در مخیلهٔ مبارک حضرت جهان و تیرهٔ بخت مکنون بوده
باشد پس طریقه صواب آنست که بی تهاون و تکاسل عنان خطی جهان پیما که نعلش مفتاح
حصول قلاع ربع مسکون است بدینسمت معطوف سازند مجددًا سپاه فیروزی دستگاه و لشکر
نصرت پیکر را بمحاصرهٔ حصار معمور گردانند که اینمرتبه بعون عنایت ایزدی اینهم در اسرع اوقات
برطبق دلخواه صورت تسخیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بساط بوسان
بارگاه جاه و جلال حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب باده غم بوده سنگ
شکایت را بآبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از استماع عنبی قنا بید سماعی کرفته در ساعت

فرمان داد تا روی سراپردهٔ دولت بسوی حصار مرزبان نهند علمداران اقبال او بیه سپهرسای
فیروزی برپشت پیلان او بند شکوه بر او فراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل
نواخته با جنود جهانگیر قلع کشا و عساکر منصور زور آزما متوجه شد و همت بر استقبال حصار و
انتزاع ولایت خصم و تسخیر آنماه فتنه کیش مصروف گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و
قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار پرداخت پس از چند روز کتیرفشه انگیز که سیل بلا از زیر
سرش برخاسته بود فرصت یافته چون دیو که از شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت خلیفه
شتافت و بوسیلهٔ اخلاص درست بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد
پردهٔ راز نهفتی در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت دریده برگم و کیف حال آنها آگهی
کماهی داد و معروض داشت که لاله رخ برسپیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریاسری دارد بواسطه
غسل از حصار روزمره برمی آید و مقرر است که بهنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آنماه
بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر هیچکس با مرباسپدار نیش نمی پردازد
اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که مقربان این بارگاه نصرت پناه باشند ذوقچهاتر نیب
داده در آنوقت خود را بانحل رسانند و شیوهٔ جانسپاری و سرسپاری در راه ولینعمت
اشکار کنند احتمال غالب است که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد بی تعب و رنج بر
کنج مقصود دست یابند خلیفه بمصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص پرست اساس کار نهاده
جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه مسطور گشت تعیین فرمود جوانان کشتی نشین

بر روی آب شبگیر زده صبح زور در پای قصور مرزبانی رسیده بپناه برج کیان کر فشد
بمجرد انکه لاله رخ بقاعده دوام اولا آنجا حصار برآمده بر ساحل رود پیوست بعنوان عجلت از
کمینگاه تاخته بسان شاهباز یکه تند و طناز را بر باید و او را نا کهان بر داشته بکشتی کر فشد اهل
حصار بعد از خرابی بصره اکهی یافته تکاور سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد تاخته
اما حریفان مصلحت شناس اصلا بچنگ مقید نشده هلال پای خود را مانند ماه سریع السیر
کردانیده نا گاه بارد وی معلی ملحق کشتند و ماه رادخ خلوت شاه حاضر آوردند شهنشاه
فیروز بخت چون کوهر مراد در سلک امید سلک یافت لختی بتمهید قواعد منت و اقامت
رسوم سپاس پرداخته دیگر در آنمکان توقف جایز ندانست بفیروزی و کامیابی مراجعت نموده
در کمتر ایام بمستقر جاه و جلال خویش نزول فرمود و نقد وجنس لاله رخ ده دهی یافته
سره سایر خواتین حرم سرای اقبال کردانیدو سکه بانوئی بنامش زدو سرو نازرا نا گاه
بخت کرفته بجهت درست از منصب ترخانی عزل ساخت و سیمن خود را بر کرسی نشانده پیرو
نازرا از مسند عزت بانوئی برداشته بر بساط بندکی لاله رخ بدوزانوی ادب نشاندو در
جرکه پرستارانش جاداد اما لاله رخ از رهکذر صغر سن سیر آمدن بمنزلی که در اطوار و
اوضاع بلکه سایر مراسم و آیین منزل پدرش تباین و تخالف تام داشت متوحش و متوهم
بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاده و قوانین اسلام را منتبا بین آیین نامرضیه اجداد
کفرسکال خویش دانسته از طریق تو آمرزش تنفر نموده خلیفه بمقتضای نهاد کریم و بفرس

شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی رشته آن مرغ نوآموز را از دام و دریاب
انسلاک گوهرش بسلک ازدواج بشیوهٔ عجلت مرعی نداشته پای تمنا در دامان عطف تحمل
کشید و چون جام بدفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر ساغر مرادش را بدست خلیفه داده و کام
آرزویش از بادهٔ امید همچنان تهی مانده از دور فلک لبریز شکایت گشته جام هلاهل هموم
نوش کرد از انجاکه دلش اسیر طرهٔ مشک آسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه
از پوست تحمل برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزید و بر
چهرهٔ آتشگون خاکستر مالیده آفتاب را بگل اندود و پوریکه از بهر لاله رخ موجود کرده بود
بیویش همراه گرفته راه غربت سر کرد و بحوالی دار الخلافه در دامن صحراهای سکون در آورده
خاک نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی پسند
داشته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا
آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و بجبت صوت بریانی دشت باندک زمانی وحشیان
دشت پیما بدو استیناس گرفته بمثابه رام شدند که بخصوص آرام نداشتند جوان در آن
بیکسیها همین را وسیلهٔ شغل خاطر حزین ساخته و همواره به تیمار آنها پرداختی و دست رفق
بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلگشا آن صحرائیان رمیده خو را
آشنائی ساختی هر همه را مست بادهٔ باده و مدهوش می آواز کرده در چنین بیهوشی زیورهای
لاله رخ را بشاخ و سرین آنها بسته چون گردن و گوش عروسان پر از لولوی لالا کرده بندی

منظوم هر وحش که بود در بیابان ✤ بر خدمت او شده شتابان ✤ او میشد و جان بکف گرفته
اینها پس و پیش صف گرفته ✤ ایشان همه گشته بندگان ✤ وین همه شاه چون سلیمان ✤ بر کردن
کور تکیه داده ✤ بر ران کوزن سر نهاده ✤ بگذشت ایام نقیصه فاش شد و بر زبان خواص و
عوام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان نذرت معروض عاکفان پایه سریر سلطانی
ساختند خلیفه از احوال غریب را از عجایب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و از آن
صحرا از لوث تردد نامحرمان پاک کردانید و لاله رخ را بهمعنا نگذارند تا باشد که نسیمی از هبوب
نشاط باهتزاز آید و غنچهٔ دلش را از این رو تبسمی دست دهد چون بهر وقت آن شهید
دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند و دیدند کله از کور آهو بر گردش حلقه بسته و او چون
مجنون در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل خارا اثر میکرد بر زبان حال می سرآید
منظوم اگر مار بیت اندر خزینهٔ تهنگ ✤ وگر مور بیت اندر فرجه سنگ ✤ وگر در گردش دریا
نهنگ ست ✤ وگر بر گرد کوهستان پلنگ ست ✤ وگر مرغیست اندر لاله زاری ✤ وگر هست
آهوئی در مرغزاری ✤ ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد ✤ همه با جفت خود آرام دارد ✤ منم
تا از نهانم نام من چیست ✤ که میباید بدین بیان یکسم نیست ✤ لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد
دریای غم در دلش تلاطم آمد و بی اختیار سیل هر شک از ناوهٔ چشم بر وجنات روان
خلیفه از مشاهدهٔ احوال غریب بغایت استغراب ورزید و کردش بر وحش بر آمد از کم و کیف
معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود جام از آنجا که بتکلیف عشق خانمان سوز مصلحت

دشمن ازسر جان برخاستند بدنبال دل میشتافتی بحفظ مراتب حزم نقاب ازروی شاهد راز
برانداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنانکه سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیان نگاشت و افسانهٔ
شور انگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات مطرات اشک
ازسحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی کرم که ایزد
تعالی والاجوهران کامل عیار را اعطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط
سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیه حسرت مالیده و از زیر خاک مذلت برداشته
بر فراز مسند عزت تمکن گردانیده و از آن وادی همپای خویشتن بشهر آورده و درخور شان
خسروی دست کرم کشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده و بصواب دید
اسرار شناسان افلاک و راز دانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک
ازدواجش کشیده آن بیدل را بر مراد دل کامیاب و کامروا گردانیده و فراوان گنج بیرنج
برسم جهیز بدو ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود مصرع باکریمان
کارها دشوار نیست آغاز تحریک سلسله شناسای صورت بهره وربانو با جهاندار شاه مجنون کیش و
پدید آوردن سپیده صبح امید و ظلمت شب داج ابلاس آن سینه افکار جگر ریش ۹
کیهٔ طوطی خردمند بکردار کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت هماوقت
مصروف ساخته گاه و بیگاه دل دردپرورش بافسانهای افسون اثر مشغول میداشت لیکن
ازانجاکه باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده زود صد بار

ابلاس: [illegible]
[illegible]

سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سر بسیه سو نمیدوید و بسان نسیم ناتوان بیوی
کل مقصود بهر طرف وزیدی و سیماب صفت در هیچ محل نیارمیدی آری روشناسان جناب
عشق را که سلطان کشور کشای دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلب است ترک کنار معرکه چون
بودن و بر جناح اضطرار پریدن و سایر تاختن و در میدان تگ و تاز نام سپر انداختن نهایت همت بزم
نشینان آنحضرت را که صدر آرایان انجمن صدور و رونق شکن هنگامهٔ سرور است مادام چشم
پیوسته تر داشتن و چشمهٔ جگر را تا سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف
قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب سر غلطیدن غایت کمال بیت در عشق بجز
گداختن نیست ✻ این سوختن است و ساختن نیست ✻ اینجا همه آبروی محفل ✻ آب جگر است و آتش
دل ✻ پس از اوقات فراخ آن دلتنگ که بدینسوال باخاطر شاخ شاخ در سنگ لاخ طلب
تردد داشت بهنگامی که باد سحر گره از طرهٔ ریاحین گشاده صحن چمن را رشک صحرای ختن ساخت
بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش خار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال و پرش را
چون خار و خس میسوخت و او از سستی شوق دست بر هم خویش افشانده صفیر دلدوز
میکشید جهاندار بمقتضای همرنگی بایل مصحبتش گشته لختی بگوشه چمن بخت اقامت انداخت
و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت بیت دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست ✻ در اثنای ایحال که کوکب بختش از حضیض وبال
باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهره ور بانوار گوشهٔ صحرا پیدا شد و نسیمی از مهب طرهٔ مشک

پرنش وزیده غنچه خاطر این بیدل را از آنچه شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از آنکه دولت بیدار
بدور آورده همچنان در آن کنج نشسته ماند و از راه برون نشاط بنهانخانه طبعش دی
ظهور سیمی نپرای تحریر کشته علی الرسم زبان را بتکرار این ترانه رخصت فرمود بیت نسیم
صبح عنبر بوست امروز ۴ مگر یارم ره صحرا گرفته است ۴ تا آنکه هودج داران آن پری جیب
خلافت و شهریاری ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساخته هودج را در
عمارت خاصهٔ خاتون فروز آوردند و از پردهٔ معلم عماری بساط باغ روکش کارگاه
ربیع شد و از آنجه جعد شکبارش صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچه گل بچمن
شمایم طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ نافگی یافته از نشأت این نشاط دهن بخنده باز نکرد بلبل
شوق بنظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پرامون شبستان شمس فرید عمارتش
پرواز نچو دانه آغاز نمود پیره زنی پارسا سیر که جامه بافته تار و پود هنر بود و جانش
از سعادت مصاحبت بهرور بانو پوسته بهره مند بفرمان آن سرور قدر محذرات دهر از پردهٔ
عماری بیرون آمده بعزم انکه بزم باغ را از نامحرمان بپردازد نا طراف چمن و اقصای
گلشن برآمد نرم نرم بدستیاری عصا کامزن گشته بر سر این شوریده سر سودائی رسیده
و دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از ستخان تمام مقرر و کلام پر معنیش که چون باد
بهاری کره کشای غنچه دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک سنجید
و با وجود سیمای سکندری و ذات دارائی بکسوت قلندری و لباس گدائی تن در دادن و

با فراط دانش و کمال دانائی مسالک مسالک جنون بودن سخت غریب دانسته ازانجا
بخدمت بانوی خورشید محل مشتافت و از ساده دلیها افسانهٔ حالش برچریده بیان ثبت
نموده از جمال صورت و کمال معنی او فراوان سخن راند و شمهٔ از چگونگی دل بریان و دیدهٔ گریان
پر بر زنمود بهره ور بانو را یکدم استماع خارخاری در خاطر پدید آمده بی اختیار از شکاف
پرده نظر بر آن شاه شیدا گماشت چون شیهش را که از بی قطر باد فهنگ کرشمه بودند پیوسته
با خود داشت بنگاه بخست بشناخت و دانست که این شاه خسرو منش یوی که بخلعت خاکساری
خرسند است و این سرو آزاد از پای تا سر چون شیگر از بهر چه در بند است شعلهٔ شوق از بالش
سر بر زد و موجهٔ بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پردهٔ حیا در پیش دیده
حایل بود چهرهٔ مقصود نتوانست دید و چون من هوشان بیخبر از خود بر افتاد و یکبار رشتهٔ
طاقت از دست داد پیرزن از معاینهٔ چنین حال بکر دار حیرت فرو شده بر سر و قتش
مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر حال باز پرسید بهره ور بانو پس از دیری
دیده بکشاد و لب بپاسخ برداشته گفت ای مامک مهربان من روزگاریست که مهر انجوان
با دلم چون نور با نار و نم با آب ملازم گشته و هوسش در سرم چون نغمه در تار و طرب در شراب
مزمن کرده عشق شعبده باز چه رنگ بازیها بر پا گذشت که بچشم چشمه زلال وصال او
سراسیمه سراب گاه حیرانی پیدا شد اکنونکه منهل مراد پیدا آمده دل تشنه لب دست از تقرب
صبر کسیخته در ورطهٔ اضطراب افتاد بیت همای همتم عمریست کز جان هوای آنقد بالا گرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک جهان در لولوی لالا کرفته است خدارا همتی بر کمار که
کشت امیدم که مدتی ز سموم ناسازی دهر پژمان و خموش است حالیا از ابر مظر توجه مشکل
کشایت سیراب کرد و پیرزن پس از آکاهی برین سر بغایت غمکین شده ابواب وصایا بکشاد
وکفت دیکت ایدختر انچه خیال خرد سوز است که در مخیلهٔ تو جایافته وانچه سودای خام است
(افسوس)
که در دماغ تو پیچیده آخر دمی بیندیش که سر فرازان سریر سلطنت را با خوار نشینان حصیر مسکنت
چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشهٔ باطل بخود راه
و سر ازین سودا هی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس بر باد ندهی مصرع
مکن مکن که نکو کوهران چنین کنند بهره ور بانو که از زیر بار صید پنجهٔ شیر شکن قهرمان عشق شده
کردن جان و پای دل بقید سلسلهٔ مهر جهانداران است اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن در دماغ
نصیحت انکیزش ترا و چون باد در نی نیاورد و کفت ای زن ساده لوح سالخورده مکر نمیدانی
که عشق شهنشاهیست طبعش از قیود تعینات آزاد و سلطانیست دهنش از لوث
رسمیات پاک ساحت بارکاهش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و دامن جاهش از غبار
کفو و نا کفو مبرا معیار حکمش از بس بصارت حریر را با حصیر یک رنج قیمت نهاده و صیرفی
بازارش لعل را با خرف یک میزان سنجیده کوهر مهر و مهرهٔ کل نزد شش یکسیت و کل و بوریا
و خار و بی پیراهن در پیشش دو نیست هر که منطور جناب مقدس او کشت از کشمکش جو و چرا
رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والائی او شد از شمار حسب و نسب منزه کردید از ین عبارتش

همسار
دلال ۱۲

ذره خورشید را آبا غوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد قطع نظر ازین مراتب شاید که اینجوان
البته از ادانی دهر باشد بلکه امکان دارد که از اشرف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد
از همر شرافت نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی بین نه سوء صورت
آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر مصرع هر که آن بی هنر افتد نظر بعیب کند پیرزن از انیقد
سخت برآشفت و بکمال قهر مانک بر بهره ور بانو زده گفت ای لاله سراب باغ شهریاری وی
غزاله بی آهوی دشت دلداری کی از رشک جعد مشکینت خون در دل نافه تاتاری کرده بسته اینچه
آتش است که در خرمن ناموس در پیچی و اینچه خاکست که بر فرق ننگ و نام خود میکنی خود بگو
که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنان خواری چگونه برتابد و غیرت خسروی بر زیر کوت
کی متحمل اینهمه رسوائی گردد بمنهج ناصواب رنج تردد بردن راحت نیارد و در وادی سراسر
سراب تشنه لب تا خاتن سود ندهد از انجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر
کند و گاه از گریبان معشوق بهر و ربانو از منزل لیلائی یکبار بمقام مجنونی انتقال کرده لا وبالی
وار بوداع نام و ننگ برخاست گفت ای پیرزن نامصلحت شناس هرزه باد بکف مگیر و آهن
سرد مکوب که جز درد ستامنش تو آشنای مزاج حضرت عشق نیست کاش کرشمه جانفشانش
یکی در کار تو میشد تا کیفیت شکوه قهر مانیش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست رازخانهای تو
نجات حاصل می آمدی آخر نه کوهر مردمی داری اینهمه داب و دواب و خوی دیو چه بخود قرار داد
واز کوی معرفت چه سر گردان افتاده دمی دیده بصیرت برگشا و مشاهده این هنگامه

ربیع کن که از مزرع دلم نهال محبت اینچنان چگونه سر برکرده است و رشته مهرش چسان در گردن
جانم پیچیده هر قطره که از چشم تر میریزد حرف وفا بر صفحه حال نقش می بندد منشی مشیت
روزکارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی پاکانه
پرداخته اکنون جز آنکه اینمعنی حسن صورت گیرد و اینصورت بمعنی گراید ضایع پوچیت فایده
بظهور نرساند و بانگ طبل تهیت بهیچ بگوشی نرسد بیت در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست
تو ای ضعیف رای فضولی چه میکنی پیره زن چون دانست که عرصه دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش
بارگاه عشق گشته بصلحت عقل کاری از و پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد
لاجرم پای سعی از تکاپوی سپیل نصیحت سرائی باز داشته ازان باغ هولکی بهودج
آن عروس حجله مهر و وفا بسوی شهر راند آری بیت کمان عشق هر جا افکند تیر
سپر داری نباشد کار تدبیر داستان چیدن غنچه امید جهاندار شاه به اهتزاز
نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان بهره وریانوی حور نژاد

چون نشاء عشق جهاندار شاه در دماغ بهره وریانو بلند شد و پیمانه خاطرش لبریز باده طلب
گشت پیرزن از زاویه دور بینی کیفیت حال در زمان فرصت دانسته در خدمت عاکفان
پایه سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا نمود پادشاه ساعتی سر بجیب تفکر
فرو برده پس از تحمل و رزای دانشور و ندمای خرد پرور را که بخبر سکالی امر دیگر مرکوز خاطر

مصیر عرش تطبر

مکنوز

درمیان نهاد و در باب اصلاح اینقدمه دشوار از آن مشکل پسندان آسان نما استدعایی همت
کرد منظوم چو آید مشکلی پیش خردمند ✣ کزان مشکل فتد در کار او بند ✣ کند عقل دگر با عقل خود
یار ✣ که تا در حل آن کرده مدد کار ✣ زیک شمعش نگیرد تو رخانه ✣ فروزد شمع دیگر دیرخانه ✣
سایر خبرخواهان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت چهره افروز معالجه گشته
و بسبابه تجردی بنفس کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نابره عالم سوز شعله ساز که از بنیه
عشق و منشأ محبت سر برافراخته است تا بآب تدبیر صورت انطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه اسباب
وصایا و سواد مواعظ خود اصلاً مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز با مراستعاش
کفایت نکنند بلکه محرک این سلسله گردد و چون با دور و غن بقوی اشتعال نوایر شوق شود
در نصورت چنان بصواب اقرب و بصلاح مقرون مینماید که پیش از آنکه شاهد آن از نقاب
از رخ برانداخته سراز منظر چهره برآورد و در پیش خواص و عوام جلوه گری نماید شهر شته مواصلت
بنمط مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر
در بنباب تهاونی رود بیم آن هست که در کم مایه فرصت از مرکثرت شوق برقع حیا از
مردم چشم آن گوهر درج دارائی برافتد و دادای ناموس سوز و حرکتهای رسوائی اندوز از
رهگذر عدم مبالات که طریقه اینفقه جناب عشقست بظهور رسیده کبر دو بسهلترین طور قصه
فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان ژاژ خاکه مترصد چنین مقدمات اند دستکاه
هرزه درائی پیدا کرده تنبیهی دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد بیت

کمتر سخنی از پادشاهان که روشناس جهان و ممتاز عالم اند بزرگ و دترین زبانی چون نام نامی شان
کرد آفاق برآید و چون صیت جلال انیها با کناف عالم و اصناف امم رسد چون آن فصیح بیان
مومن خیال پیکر اینهم محال را در مرات حال بینیوال دیدند پادشاه از صواب دید ایشان
پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از آنها که بفهم و فراست بر دیگران تفضل
تردد جهاندار شناخت پایهٔ حالتش و مایهٔ کوهرش را بمیزان ادراک بسنجد و دانای مرتبه دان چون
بفرمان خداوند کیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد بهمه جهت بالغ و
سره بظهور پیوست و بغایله کمال حسن بر زیافت که کوهرش ارکان خلافت و معدن
نجابت است از انجا معاونت نموده در حد سعادت خداوند تاج و تخت آمد و رعایت مراتب ادب
که سجیهٔ رضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را بعنوانیکه مفهوم او شده بود معروض نمود
و گفت از انجاکه اولوالالباب که خاصان نشاء وجود اند موصلت هم کفو و مناکحت هم جنس را
از جملهٔ عطایای جلیلهٔ الهی شمرند و استکراه را در تحمل مدخلی و سخن بوالفضول از اجمالی نیست
سر انجام این مهم اهم در خبر تراخی انداختن از آیین مصلحت نباشد مصرع در کار خیر حاجت هیچ
استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی خبر اندیشان خردمند فرمان
داد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت آثار را بانجام رسانند اندازشناسان
فلک دوار و آثار شمار ان آلات سیار و رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج
و اشاره فهمان نظرات از تراجع و عروج سپهر سیارات آگاه کردند و بنظرات کواکب نظر

نوابت — انقلاک

کما شتند دقایق مهر و منازل ماه بمیزان سنجیده در استدراک درجات سعادت و استخراج تقاویم
یمنت دقیقه از دقایق تدقیق و تعمیق فرو نگذاشتند ساعت میمون و وقت همایون مصرع
بطالعی که تولا کند بد و تقویم اختیار کرده دوال دولت بر کوس استقبال زدند و بساط
نشاط در محفل فردوس مثال ممهد کردانیدند محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال
زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و بنیان ابتهاج در خورد شاهان سپهر اقتدار مهیا
گشت ساقیان عذر اعذار شیرین اداء الکون باده را در عرصهٔ جام بجولان آورده شهسوار
مضمار طرب طلب را سرخوش ذوق ساختند و صدر آرایان بزم میفوطراز را بر حیوم رفیع خورشید
عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهره شان از نشاء نشاط لاله رنگ گردانیدند
نسایم یعنی انواع طبایع خبر خواهان را در حدایق مراد بشگفتن آورد و روایح انبساط
بر ریاض خواطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت نغمه سرایان قمری نوا
بالحان دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید اداء قانون نشاط ساز کردند
نالهٔ نائی مستانه نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق بچنگ آورد زباب
ارباب جرد را دلنوازی کرد و عود باده نوشان را چون عود بر آتش نهاد کمانچه بسان ابروی
مهوشان سواد خوانان خط جام را مرغ خوشدلی نمود و بربط مانند باده بط آشنای
عالم آب را تری دماغ افزود از آب و هوای نغمه و می ساحت انجمن تر است بزم بهار یافت
و سستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب می کلرنگ بامستان کار گل

ازہار

میکرد و نالهٔ دلکش ارغنون هوشیاران شیوهٔ مُل مینمود از آب باده و باد رود در فضای
مجلس بحر طرب موج میزد و از نشاء نشاط مرغ دل در هوای طرب و انبساط اوج میگرفت
منظوم شکر لب مطربان نکته پرداز ✣ بر سم تهنیت خوش کرده آواز ✣ مغنی چنگ عشرت
ساز کرده ✣ نوای خرمی آغاز کرده ✣ بمالش داد کوش عود را تاب ✣ طرب را ساخته از تارش
اسباب ✣ نوای نی نوید وصل داده ✣ بجان از وی اُمید وصل زاده ✣ رباب از تار غم جانرا
امان داده ✣ بر آورده کمانچه نعره زده ✣ و شاقان ساغر از خُم بهشتی ✣ روانکرده چو اندر
آب کشتی ✣ بصنعت ساقی موزون دلکش ✣ پیکجا جمع کرده آب و آتش ✣ صراحیهای لعل
از دست ساقی ✣ بخنده گفت باد این عیش باقی ✣ چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر
جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بهر تار کلالهٔ عنبر بارش
هزاران نافهٔ تاتار نثار میکرد و روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش بشام جهانرا بغالیه مراد
معطر میساخت و صبح الوجه بتمنای ملاحت جانپرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید کیتی
تاب بر مه سوادش دیدهٔ جهان بین خود روشن کرده مجنون بهر نکنامش سلسلهٔ مهر لیلی
بر پای دل بسته و آب خنجر بعشق چهرهٔ مشکفامش در دل ظلمت نشسته نظم شبی خوش همچو
صبح زندگانی ✣ نشاط افزا چو ایام جوانی ✣ سواد طرهٔ مشکین خجلت ده حور ✣ بیاض عارضش
نور علی نور ✣ نسیمش جعد سنبل شانه کرده ✣ هویدایش اشک شبنم دانه کرده ✣ بلاخیزی که
شورش در دل کیتی چو سودای شیرین در دل فرهاد افتاده بجلوه گری در آمد خوابیان والا تبار

خمر

صبح

جدا کانه در مشکوی میتو تراهت بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل بچمن بقرینه هم نشستند
و ساحت مجلس را از بس گل افشانی تزئین ربیع و بهار بسته شد و مروحه جنبانان پری شمایل
چون نسیم گلستان برایحه روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و نخله سایان سیاه
بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن را رشک دشت تبت و صحرای ختن کردانیدند و زمزمه سرایان
سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از پیر خان ربودند و خنیاگران زهره فریب بکدار
طاؤس مست برقص آمده رونق هنگامه طرب افزودند بسکه جادو نکهان گلعذار مجتمع
بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد از بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه سازی
کردند روی بساط پالتعرخ دکشت بشاطه چالاک طبع بهفت آب گل دشت شسته بهر هفت
کردن آن پری نژاد برخاست و بشانه صندلین بن کیسوی عنبر بوی پر شکنش را بر حاشیه عقیق یمن
آراست و کوشواره را بسعادت سر کوشی آنمهر سپهر جمال فایز کرده خرش را چون ماه در ثریا منزل
کزین ساخت و مرسله مروارید بر کلوبسته زرین کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا جز
نامی درمیان نبود قایم کردانید و سایر پیرایه و حلل بر قامت سرو قدش آنچنانکه بایست راست
کرده براورنگ عروسی جلوه جلوس بخشید بمغالطه اغراق سخنوری نیز از حسن سرشارش
زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش زیب بی اندازه گرفت و الا نرخش چون خورشید
محتاج تصنعات آرایشگری ماشطه نبود مگر تکمیل بذیرفته محسنات خداداد ش از تزئین مستعار
پیرایه و حلیه مستغنی بصور قدرت در کارگاه تکوین صورت بی پیرایش را بی قصور تطیر و نقصان

عدیل نقش بسته و وجودش را از احسن نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده این بیت در شان
او صادق می آمد بیت جز در آئینه دلش نتوان یافت یار قطرهٔ جز در اندیشه و خوابش نتوان
دید بدل فلک که یکی از کهنه فعلهای کارخانهٔ کاینات است باهزه دورپنی و دشوار پسندی از نظارهٔ
جمالش چون دیوانگان بسر کشتگی افتاده و از بهر دفع عین الکمال انجم را بسان سپند بر
آتش غور نهاده پیشکاران رسم شناس و قانون دانان شاه را بسان سلیمان و فریدون بلهاس
خسروانی آراسته بان بلقیس لقا هموش ساختند و مصحف و مرآت درمیان نهادند جهاندار
چون بسعادت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود
باغوش یافت فی الحال در مصحف نهاد که چون یوسف بندهٔ در روم خریدهٔ این زلیخای جلبهٔ جام
و بهره ور بانو بزبان ابراد نمود که کهتر این عزیز مصر جان و دلم خاتونان چمن چمن کل چنبلی
و یاسمن بر و قمر آن نیرین سپهر سعادت و شهریاری افشاندند و دریا دریا کوهر شاهوار و لولوی لالا
نثار کردانیده و چهره از غیر پرداخته سرو را با شمشاد و چمن مراد بکام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق
بحسب دلخواه دیدهٔ انتظار دیده بر جمال یکدیگر کشادند از غایت شوق مانند پیکر تصویر در تقابل
هم دیر یی بحس و حرکت ماندند بیت دو عاشق روی در روی مست دیدار قطره در کار مانده
عقل بیکار از نیسو این ز دیدن کشته مدهوش و ز انسو او ز حیرت مانده خاموش تا آنکه
بتکلیف شوق هر دو پیل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و یکدیگر را تنگ در کنار
کشیدند و از مساس بر دوش و احساس لذت کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد

قلعهای سیمه

حلقهٔ حنبلی

یکی چون غنچه از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در زمزم
بهار زمزمه نشاط آغاز کرد و پس از فراغ کشمکش رسمی که چون و چرا را در آن مدخلی نیست غنچه
یاسمن از سعی باد صبا بشگفت و پرده نسرین از اهتزاز نسیم بشکافت یعنی دُر ناسفته را مثقب
الماس سُفت و شوشه سیم خام در بوته زرناب نهفت **بیت** بلبلی بر سریر غنچه نشست ۀ غنچه دشگفت
گشت بلبل مست ۀ چون جهاندار فیروزمند بمددکاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود
شکسته بر مراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کامبخش حقیقی
سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت و وظایف سپاس باندازه طاقت بشری مؤدی
گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود
سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازه آمد آمد جیوش سلطان در افتاده بود شهنشاه
بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرد مهر بغایت قریب نشان میداد جگر پاره
خود را متحمل زحمت انتقال سرما کشتن و در کوه و دشت رنج و تعب برف کشیدن جایز نداشته التماس
التماسش را متلقی باجابت نساخت و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ
مینای موعود گردانید **داستان در باب اظهار شمه از کیفیت سیاهکاری سپاه**
سفید ورع شاه شتا و دست برد نمودن سلطان بر شتابندگان عرصه غبرا
چون جهاندار بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینه مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور
مدتی کثیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر قصیر

آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست تطاول بخوشهٔ سنبله دراز
ازین ره روزگار بر رفو تنگی آورد و دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برودت که دیر باز
در کمین فرصت نشسته بود برینحال وقوف یافته بارادهٔ تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت
نمود و بعرصهٔ گیتی در آمده دست غارت بگشاد و از غایت سرد مهری خلال در صحرا گذاشت
و منعمان باغ و بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتازان
خنک چون بید از باد بر خود لرزیدند و باصفت بموی خرس گشته پنهانها نهانها خزیدند و
زمین ناکس او را نه بیند در زیر پنبه پنهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تصدی کوتاه ساخته
در کنج انزوا گزید اعتکاف آب که بجهانگردی میل داشت بسودای اسیر از سر بدر کرده بجای خود
بنشست و باد که بر تختهٔ آب رسامی مینمود از بس هراس خامه بر خار اشکست اشجار مانند
برهنگان محشر از برگ و بار تهی مانده دست با آسمان بر داشته شدند و بلبلان از بیداد مهرگان دل
بر مفارقت باد نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیدهٔ روزگار در انتظار طلوع رایات
بهار چون روی یاسمین سپید گشته و باغبانان آیات منشور نو نیسان چمن را برنج نشسته ساکنان
چمن سخنان سرد از زبان صرصر شنیده ببیک راه عدم سر کردند لاله و گل مرز را به بوم شوم
رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن خرپاره پیرهن با خود نبردند و سرو سهی که در دار الملک
گلشن خطبهٔ آزادی بنام خود میخواند بکردار سبز تختهٔ بند پای نهر شد و سوسن که در شهر
سبز ریاض خود را سلاله سلسلهٔ احرار میگرفت خرقهٔ وجود بترک یغمای خزان سپرده معتکف

زاویهٔ قاکشت و از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا بوئی نماند و صنوبر
با همه پر دلی برگ و ساز خود بر هر زنان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوخته خود را
بدمی شمرده از حسرت جان سپرده و صرصر ستمگر شیرازهٔ سی پارهٔ گل گسیخته ورق ورق بهر سو
پرد منظوم ز باریدن ابر کافور بار ✤ سمن بر رشته از دستهای چنار ✤ درم بر درم کیسهٔ کوه و
شخ ✤ گره بست چون پشت ماهی ز یخ ✤ بنفشه نکرده سر غنچه سر ✤ چو برگ بهار آسمان برگ زرد
صبا بیدلانرا دریده دل ✤ ز نامحرمان روی پوشیده گل ✤ دهن تا کشاده لب آبگیر ✤ که آمد
لب سبزه را بوی شیر ✤ فسرده شد آن آبهای روان ✤ که رقصی سوئی برکهٔ خسروان ✤ بیازار ابقان
درآمد شکست ✤ نکهبان گلبن در باغ نبست ✤ تماشاکران باغ بگذاشتند ✤ مغان را چمن
رخت برداشتند ✤ تهی ماند باغ از رخ دلکشان ✤ نه از بلبل آواز و از گل نشان ✤ جهاندار
پیدار اختر چون از عمر انقلاب زمان در عرصهٔ جهان بینگونه هرج و مرج مشاهده نمود سلاد رهبانیت
خلوت گزید و باباه خرگهی بزرگاه درآمد و این ترانه را بزبان حال هر بیت گل اگر رفت
گو بشادی رو ✤ بادهٔ ناب چون گلاب بپار ✤ غلغل قمری ار نماند روا ✤ قلقل شیشهٔ
شراب بپار ✤ علی رغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنای طرب خانه دل حکیمانه بر آب باد
باد رود نهاد و بر سطح خاطر نگ عشرت ریخته خط جام را بچشم از آب آتشگون که خیالش را
بر کنند گل بر تری میچست روشن کرده بیجانانه صحبت روح پرور کرم ساخت قانون دانان ناهید
نوا را که خورشید شتری متاع جمال آنها بود در آن بزم جمشیدی بترانه سنجی و پاکوبی رشک فزای

نیز

دیده

مقر

قمری سرو دستانی فروکش طاؤس طرب بانوس کردند صراحی سیکش رند مشرب سبو خوش نشاط
لاله رخان کشته ترانه سنجان ترانه آباد آواز بلند قلقل میکفت و طبع نواکران بلبل منش که با کاسه تهی طنبور
پیوسته سروکار داشتند از آنکه نقد کیسه مینا بچنگ آید کلکل میکفت منقل یاسمین بدن سیمیا ساز
کاه از مشک و شنجرف حوضش بازار لاله و ریحان شکسته هنکامه عیش کرم حنت و کهی مانند مغان هندو کیش
آتش پارسی در سینه افتخته برپید سوزی بهمن چونکل در چمن خنده میکرد و بادهٔ سامری کارکاه در
دماغ پیرویان سمن اندام در آمده از رخ لاله رنک آنها هزاران کل بهر آب در دیدهٔ پنبته آشکار
مینمود و کهی در کلوی مینای بنفرد فام نشسته بسان هزار نوای نشاط بکوش میکشان میرسانید
مرغ کباب بشوق همدستانی بربط بادهٔ بر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر آتشین کل منقل بصفیر
جکر سوز میپرداخت و بلبله هوای کلرویان بزم ارم تر زبان بلبل آسا کلبانک مستانه میزد نظم
برار است از زینت و فر و زیب ✝ چو باغ ارم خلوت دلفریب ✝ در و آتشی چونکل افروخته ✝
کل از رشک آن کلستان سوخته ✝ بشکین زغال آتش لاله رنک ✝ در افتاده چون عکس کوهر بسنک ✝
بخار از پری شعله آذری ✝ چو بر سرخ کل شاخ نیلوفری ✝ شده بلبله بلبل انجمن ✝ چو کبک
دری قهقهه بر دهن ✝ ز رخسار رشکران رنک می ✝ بهر کوشه چونکل بر آورده خوی ✝ همه سان
آهنکها نرم خیز ✝ بخر بادهٔ کاهنک او بود تیز ✝ همه بخته بود ند باران تمام ✝ بخر بادهٔ کودر میان
بود خام ✝ می و مرغ و ریحان و آواز چنک ✝ بتی تنکچشم اندر آغوش تنک ✝ کهی بوسه دادی لب جام
را ✝ کهی لب کزیدی دلآرام را ✝ در آن سم و آئین که او داشت ✝ می لعل تلخ با شیرین خوش داشت ✝

کسی کین مرادش میسر شود ❊ اگر خود نباشد جهاندر شود برگز اعتدال ربیعی رسیدن مهر و
ثوابت و سیاره و پذیرائی پیرایه بوی گشتن روزگار بیمن ظهور الویهٔ الوان خاقان بهار

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نور
در دار الشرف حمل بر افراخت و از صدمهٔ صدای کورکه معدلتش تمرد کوشان بیداد کیش خزان مبیده
بصد شتاب بسوی مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع بتمهید بساط استمالت
برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنهٔ کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند کردانیدند از آیهٔ آبای علوی
در عالم سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت
و منسوج باف قدرت در کارگاه بلون فروردین هزاران حلهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر نبات
مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطهٔ دلکشای گلشن بر اورنگ شاخ زمردین رنگ جلوس فرمود
سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز مروق
ریحانی کرده دماغ زمانه را بنشئهٔ بیغمی پرداخت نوبت نوازان بستانی کوس و کورکهٔ رعد بر کوه
بختیان کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر پیمای سحاب بسم تهنیت بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان
باغ بر منابر مینا گون اغصان بر آمده بتمهید مراتب تمدیح خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران ربیع
باد دستیها کرده جهانجهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار ریختند و لخلخه سایان صبا و
شمال از بهر مشام افروزی روزگار از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر با هم آمیخته اند
اشجار که از دراز دستی خزان خلق آزار بی درع و دستار بودند از کارخانهٔ کرم بهار قبای استبرقی

اگر جم نباشد سکندر شود

و آثار

دکر

کند

گلستان ✻ کل آنین چشمه قندرا ✻ بشادی گذارد دمی چندرا ✻ ازکاب نمودن جهاندار با مر
ضیاءالملت شهنشاه سپهر جناب یعنی پدر بهرو وربانو و از انجا متوجه بدیار خود شدن کامروا و کامیاب

چون بهره وربانو بتجویز عشق مصلحت سوز تن بآغوش جهاندار درداد خاتون مینو سواد — یعنی آن شهر که موطن بهره وربانو بود
از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندار را از جمله دریوزه کران بی سروسامان خیال کرده
بر بهره وربانو زبان طعن دراز کردند و بدنات فطرت منسوب ساختند و گفتند که با آنکه عمری
مقنعه استکبار بر تارک حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان
خواستگاریش گلگون طلب بیتاخشند چهره قبول ننمود آخر کار شقیقه قلندری بی سروبن
نامعلوم نسب که روزگاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش تکاپو داشت شیفته
خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید طرفه آنکه او را از جمله اورنگ آرایان فراگرفته مضاجعت
و مزاوجت با وشرف روزگار خود می پندارد و نداند که سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان
خلافت را با کسوت مرقع و نعل چوبین و متکای مغلوک ریسمانی و کشتی گر آویزد که اسباب
فخر اصحاب فقر است مناسبتی تمام باشد بهره وربانو از اینمعنی بغایت محزون و ملول می بود چون
کیفیت مکشوف بر جهاندار گشت بجهت ازاله غبار ملال از زدیل خاطر ارجمند بهره وربانو و تنبیه
آن بی بصران هرزه دراظهار خواص اشیاء مذکوره که عوام از اسباب دریوزه گری خیال می
بستند متحیم دانسته درخدمت پادشاه پیام کرد که از روی خاطر فاتر داعی صمیمی چنان
که یکی کلبهٔ احزان من بی سروسامان را بنور قدوم میمنت لزوم خویش رشک فرمای خانه

مغلوک
مذکر ده و ادبار زده

خورشید سارند و بدین نوازش سترک سر افتخار این دزده بمقدار بکاخ کیوان رسانند مصرع
کرقبول افتد زهی عز و شرف ۴ چون از مهب عنایت کتبی خدیو برطرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزید
و از غایت انبساط بسان گل بشکفت و بزمی دلکشا طرح انداخت و اسباب ضیافت چنانکه
سزاوار حال خسروان و الامنزلت باشد مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه از می چهرهٔ چون گل
افروخته بر گلگون شیرین خرام برآمده خانهٔ زین را رشک چین کردانیده تماشاکنان در محلی که
بزنگه مقدس مقرر گشته بود آمده پایهٔ اورنگ راکیوس همایون پهلو کوکبش ساخت جهاندار
بپیشکاران قانون شناس اشاره کرد تا لختی نهایده درود بزم را کرم کرده ادیم گلرنگ مشکبوی
بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران سماطی برافراشتند انواع اطعمه و اقسام
اشربه که دیدهٔ سپهر از تماشایش خیره میگشت حاضر آوردند فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ
آنقدر که در حیطهٔ حساب در نیاید بر مایده مهیا کردانیدند قطعه خوانی آراسته نهاده بپیش ۴
خوردنیها چگویم از حدّ بیش ۴ برهٔ شهر مست بلغاری ۴ ماهی تازه مرغ پرواری ۴ چند حلوا که خود
نبودش نام ۴ برخی از پسته برخی از بادام ۴ بعد از فراغ طعام مرقع و منکار را در حضور
اشرف آورده انواع اقمشهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بر آنکه شمارش
را اندیشهٔ مهندسان باریک بین بر نتابد از آن استنباط نموده بر سبیل پیشکش بر بساط عرض
نهاد و از فرط دانائی شناسای سلوک ادب گشته زبان بپوزش بگشاد و گفت اگرچه این مایه
محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از آنجا که از مور پای ملخ بسند باشد اگر

شرف قبول باید سرافرازی این بی‌بضاعت و تفضلات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود
بیت اگر چه مور قربا نرا نشاید ۞ ملخ نزل سلیمانرا نشاید ۞ بنود آبی جز این در مغز میغم ۞ وگر
بودی نبودی جان دریغم ۞ از معاینهٔ انحال غریب ارباب حضور را غایت استغراب غریق لجهٔ
تحیر گشتند و پادشاه بتیرازان اشیای بدیعه که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود بجبرت در افتاد وزیرا
از بدو آفرینش کاینات بتقسیم اشیا بهیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاک
از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبوده اینجز بندرت اثر در زمان بهیچ جایی در شهر منتشر گشت
جمعی که بر خلاف حقیقت بر آن صاحب دولت بحث داشتند ندامت آورده عرق خجالت از
جبین بر خشید اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلایل ذاتی و نبایل معنوی
جهاندار اقرار آورده زبان بستایش و ثنا کشادند جهاندار دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید
مستدعی مراجعت بدیار خود شده بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند
بود التماس رخصت نموده پادشاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهره در بانوداشت بالحکم
ضرور بی اجازت دل ملتمس را بایجابات مقرون ساخته در بند آنشد که در خورد شکوه خسروی و شان
شان باجوری سرانجام جهیز نموده از الوان قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و کوهر و سنجاب
سمور و مشک و بجز و سمندان کلکون نسب و هیونان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار
و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس عقل از احصای
آن بعجز آید همراه کند جهاندار بر نجال وقوف یافته از مرتبهٔ کبار ی رود و تنکنای دره ازین امر

از کسون و

استعفا نموده از ریگذر عدم اجابت بشیوهٔ بخردی عذر ما بخواست و در ساعت مسعود در حرف
گشته بر رگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا در خدمت محذرهٔ پاک نژاد و مخدومهٔ لطیف نهاد
یعنی مادر بهره ور بانو تحصیل وداع نماید با بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن
گوهر تراز در چکیده بر رخ ریخته بقانون ستمندان چنگ بدامن جهاندار زده و از راه اعتذار
روبرو آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند دلستان فراخ راند و گفت بهره ور بانو
اگرچه پروردهٔ مهد دولت و نازست اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز است نمیگویم که ترا بهم بستری
سزاوار است بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار است تو از روی والا منشی آن کن که شایستهٔ شاهان
عالی تبار است جهاندار پیر بعنوان ارباب تمیز با سخنهای عذر آمیز و سخنهای تسکین انگیز او را
بوداع مختص گردید و قدم در جادهٔ ترود سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش گرفت چون
در پیرلگاه نخستین نزول نمود طومطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای آن بود بایین بندگان
درست اخلاص مبارکباد گفت و پس از اسم دعا و مرثیه نامودی ساخته معروض داشت که
الحمد لله والمنه که ازین طایر نحیف و مرغ ضعیف که مشت پری پیش نیست زبردادراک سعادت
بندگی ایجناب سپهر مناقب تازمان حال که موسم شباب اقبال است بیمن رضا و تسلیم که شجیهٔ رضیهٔ
بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ نصیریان حقیقت گیش است امر دیگر بوجود نیامده و بهمنوعی
بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق یکو خدمتی نیافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود
نخافت پیکر مهمات سترگ سرانجام نموده و بیمن عنایت ذوالجلال بارزوی دل که عبارت

از منتها

از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق فایز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت
رسم است که مالکان تحریر ۸ آزاد کنند بندهٔ پیر ۵ این فن ویرا مطلق العنان ساخته مرخص کرده اند
از فضل و کرم بعید نیست که سری بوطن مالوف کشیده تیر کان عنایات خداوندی پس از مدت
دراز بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و با تفاق در مرغزارهای دلکشا بر کیاهای
راحت انتمار اغه مینموده اند باز رسد و آوازهٔ نیکنامی وصیت نیز بکواری حضرت باکناف
جهان و اطراف کیهان خواهد رسید و سایر طوطیان آن دیار شکر شکن عنایات عام نموده
در مجمع طیران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایکان نخواهند کشاد جهاندار هر چند
تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاج و استبداد ش از حد حساب تجاوز نمود
لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود کم کردن جهاندار سپهر منهل دولت
یعنی جدا کشتن از زهره و بانو و سر سپیده افتادن در سرایکاه نکبت بسبب دمیدن مه و دستان سپهر پر حیلت
از انجا که حلاوت شهد روزکار دورنک آمیخته بامرارت شر نکست و بنقوش صفحهٔ حال
سپهر نیرنک پیشه صد دست نیک جهاندار هنوز بر مسند مراد جا کرم نکرده بود که زمانه بساط
مرادش را در نوردیده و در میخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزکار صبحهای
مرادش بر خاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انکیز آنکه چون آن فروزان کوکب
آسمان جهاندار از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش کشت در طی مسافت جهد بلیغ بظهور
آورده بعد پایان آمدن راه بعید بدانحل فایز شد که اشیای غریبه را از ان دولتمند اوری طلب

انشراح نموده بود یا بیداد خود کرده لختی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آن
شده تا بتقدیر ملاقات خواست که اشیار انخویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقا بی تعب تفحص
صورت تلافی دست داد جهاندار از فعل انفعال زیر عرق ترکشته چون تر دامنان در حضرت
جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر بتقدیم رسانیده اشیار ادر پیش نهاد و باعث از تخلف
برین امر ناصواب آوردن بشهر مینو سواد و فایز گردیدن بمراد یعنی بوصال بهره ور یافتن
برهان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ تبیان نگاشت و هم چون بدین وسیلت نقاب از رخ شاهد
مقصود کشیده بود تا بقار سوم منت و سپاس پرداخت جوانان جوانمرد گفتند ایعزیز
خود را بر زفکاه لجه تشویر فرو مهل و سر سیمه وار بصحرای پوزش متاز که اشیار ادر همان حال
که از میان بردهٔ بر تو ارزانی داشته ایم چون شپر مادر حلال التوباد زیرا که نقش احسان
لوح جان ما پیدا ست اکنون در بدل این احسان اگر میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که همچک
میسر نباشد آن خلع بدنست و نقل روح جهاندار از ایمنی نبذی در بند استغراب ماند گفت
خواهم که تحت کیفیت ایخال بر من آشکار کنید منکه جرم تصریح پوسته مصدر بزرگی از آنچه
و مورد احسان آرنیستم و شما از چه رو مرهون منت منید جوانان گفتند ای والا منش ما هر
برادریم و پدر ما که در گذشت خدا بر روانش بیامرزاد جهان ستغار را پدرود کرده فراوان متاع بی
اشیاء عزیز از ترکه او بما بهرات رسیده این اشیای سهل البضاعت نیز از جمله آنست چون بر سبیل
تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث ابتعاث گردوت بود لاجرم موقوف

حکمه داشته ترصد مردی میبردیم قضارا توازکوشهٔ غیب بر آمدی وماوهٔ مناقشت را زمیان ما
ربودی یا ایمنی را از جملهٔ عطایای الهی فراگرفته ممنون مردمی تو کشتیم اکنون موجب منیت
انکه تو بدین وسیلت بمراد خود فایز نشدی ومهم خویشان کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع
تملیک تو کردیم جهاندار بر علو همت وعدم تعلق وتجرد طبع آن دو جوانمرد حلال زاده آفرین ها
کفته علم خلع بدن معلوم کرد وراه منزل مقصود پیش کرفت اتفاقا هر فرد پوستور که سپر در هوای
بهره وربا نوداده بود بنهانی دنبال دل میدوید بدو پوسته ترصد کام برده در نهانخانهٔ تندپیر کمین
میدشت وجویای ساعت مساعد میبود درحینی که جهاندار بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت
اشیا میکرد خود را بسایه درکنجی متواری کشت وبهنکام تعلیم علم ثقل روح استبراق سمع نموده
همه را کماهی یاد کرفت وپس از طی مسافت دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندار ظاهر کرده در قطع
منازل رفیق شد واز راه تدویر ابراز مرام اخلاص نموده قوانین نیکو بندکی را بحسب صورت مرعی
میدشت ودر باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندار مصروف کردانیده تخم شقاوت در مزرع دل
میکاشت تا انکه پس از چندکاه راه دراز بریده بساحل همان رود سهمکین که کیفیت دشواری بارو
تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند وبوتیرهٔ تحت بدستیاری درویش ستوده عمل صاحب
دل عبور نموده ببرحد ممالک خود در آمدند از اتفاقات وقت چیزادی که شناسای حقیقت جهاندار
بوده در آنصحرا دوچار شده جهاندار را بشناخت ودر مقام خدمتکذاری آمده اظهار خبرسکالی نمود
جهاندار او را امیدوار عنایات خسروانه کرده در خدمتپارسا شد تا از رسیدن او بکامیابی

خلع بدن و

فیروزی خبر داده جمعی را از خدام و سپاه با موجبات و دولت و حشمت باستقبال آورد
و خود در آخر زمین تا رسیدن ارباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیاد مشت
از بهرش دام نهاده بود تیر غیب بر مرغ مراد نهاد بعزم شکار برآمد چون بهرام قبضهٔ بهرامی قایم
کرده آهوئی بخدنگ خار اشکاف بر خاک افگند آهرمزد چون جهاندار را تنها دید سلسلهٔ کید
بجنبانید گفت کیا ایشاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع و هنری غریب مضمر است که با معجزهٔ
مسیح پهلو میساید و ظن غالب آنست که در زیر این کنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فایز
نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح است که بمن اسم اعظم یزدان جان آفرین در کمال تیسر
بر صفحهٔ وقوع پذیرای حسن تحریر میکرد ذاکر خواهی بتو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر
مترصده را رایگان نگیری و در ادای این احسان پس ازین تعظیم بر ذمهٔ خود واجب شمری
جهاندار غافل از دستان روزگار دورنگ دمدمه ساز سرشتهٔ حزم از دست داده گفت من
دیرینعلم محتاج بتعلیم تو نیستم بلکه از تو دانا ترم آهرمز گفت عجب ارشاهان عالی تبار که آلودهٔ
لوث کردند و از دروغ گفتن شرم نیارند جهاندار از نیستن بهم برآمد گفت اگر همین دم دعوی
خود را بیرهان ساطع صادق کردم خون چو تو بیهوده کوئی نا اندازه شناس هرباشد آهرمز
گفت اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخجیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد
آور دم که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار بر گشته اختر بی آنکه مدعی تامل نماید بفرمان قضا
قالب خود رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد آهرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت

بشری

کذب

در قول

فرصت وقت مغتنم انگاشته جسته بخس خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندار در آمد بر مرکب
زرین ساز کوهرستام جهانداری سوار شده شادان و فرحان بسوی بهره وربانو شتافت
منظوم شهشد از قالب کرامی دور ۴ کرمره شد بقالبش دستور ۴ بر فرس جست و راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت ۴ بنشاط تمام بابانو ۴ بر سر تخت کشت همزانو ۴ بهره وربانو چون
حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار دید بتعرض در نیافت که واقعه چیست بنا بر مصلحت
فرو گذاشته در آندم دامن عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و بهمان
ریخوری ترک طعام لازم گرفته با آغوش پرهیز قناعت نمود و از ممر قلت قوت و عدم و
ضعف تمام در قوایش راه یافت هر مرز روزی چند با بید بهی دست از وی باز داشته مترصد صحبت
نشست تا انکه پدر جهاندار جمعی از امرای و سلاطین را بطریق استقبال ارسال داشت آنها هر
راجهاندار تصور کرده پیشکوه خسروانی و هدیه جهاندارانه در خدمت پادشاه بردند پادشاه
از دیدار فرزند شاد مند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار فرمود آن سر انجام تر مراسم نیازمندی
بتقدیم رسانیده از خدمت کتبی خدای مرخص گشته در مشکوی قدیم جهاندار خداوندانه در رفت و
با سایر خواتین پریرخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد کر آن بانوی کهن که تبسمش
جهاندار را دلیل عشق بهره وربانو شده بود از روی فهم کامل و ادراک شامل شناسای
معامله گشته در رنگ بهره وربانو خود را بر تر نا توانی انداخت منظوم در حرم رفت و کامرانی
کرد ۴ با تنی چند آنچه دانی کرد ۴ هر صنم کاندر آن شبستان بود ۴ خدمتش را چو زیردستان بود ۴

زیرکی دهنت

آنچنانکه رسم است

جز همان نازنین کارآگاه کاگهی داشت از شمایل شاه سخن مختصر چون چندی برین و بتره
برآمد پادشاه بحکم کل شیء هالک الا وجه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی
گشت بمقتضای کردون دون پرور و انقلاب دهر سفله دوست پیر پیسروری و پیهم
دولت بآن حرام توشه بدسرانجام اشتغال کرد لاجرم دوال اقبال برکوس دولت زده
براورنگ خلافت نشست و فرمان فرمای ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد
شهر و رستا را بحیطه ضبط درآورده بشناسائی مراسم ملکداری گشت کیفیت سرانجام شدن
جهاندار از کوه و ماموں و پس از ذوق چاشنی هزار اهموم سرخوش باده مراد شدن پیمن عنایت ایزد
راز خوانان چراید روزگار این بازی غریب را چنان حسن تبین داده اند که چون جهاندار
از بزنگ چرخ دوار در پیکر آهو درآمد از بیم کرتد حرام توشه لمحه در انجا درنگ نکرده در
کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت از ترس دد و
دام و هراس سنگ صیاد آوارهٔ کوه و ماموں بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه
بسبزه زاری گذشت بشارکی را دید در میان گیاهی زمرد گون مرده افتاده بسبب مال و پر او را
نسبت بقالب آهو بهتر دیده فی الحال تقلبش درآمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گیرا
گشت و راه شهر خویش پیش گرفته بکمتر فرصت در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست
قضارا صیاد دام در انجا نهاده بود بمجرد نشستن بدام در افتاد و سهر نخه تقدیر گشت
صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد درویشی از تعنای روزگار مبرا بر کنار

سک و

تعلقات

شهر

شهر دریای درختی بی سایه بیشوهٔ آزادگان از کشمکش چون وچرای رسمیات روزگار رسته
طرح سکون انداخته بود وصیاد را بی کمان بر سکنش عبور افتاد از انجاکه مربوط روابط خلت
وموالاتش بود سوابق معرفت ومراتب مودت را مرعیداشته زمانی قدم برساط توقف سپرد
وبرسبیل ارمغان شارک را برو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهر دستان زن بچنین حیز
بلاکردنش را مضبوط ساخته واز پرنک زمانه ستم آهنک اساس کار بدین رنگ صورت نیافته
مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش تن بقضا سپرده در چارهٔ کار خویشتن متامل
گشت وپیادوری رای صواب نمای دران ظلمت حیرانی ره بروزن تیر برده طوطی خوش
لهجهٔ زبانبزار خصمت شکر شکن داد وبآواز حزین گفت المنة لله بمنتهای آرزو پیوستم درویش
از استماع این نغمه لختی بمقام استغراب درآمده گفت ای طایر خجسته سخن بدانی که ادای شکر جز
در ایرای نعمتی صورت نبندد اکنونکه اسیر محنتی ومحبوس قفس حه جای شکر است شارک گفت ایخواجه
نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چونتو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق درویش گوارا
برافتاد روی توجه بسویش کرده گفت توچه مرغی با اینهمه زیرکی ودانائی که سخنت چون پسته
همه معرفت وکلامت چون قند همه شیرین شارک گفت ای درویش طایری جهاندیده ام ودر
صحبت ارباب معنی بسی رسیده درویش گفت آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع
چنان است که مارا نیز از بضیعی ازرانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه
پیوستم واز وی پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از آنکه هرسحرنان کرم بر بی برکان ایثار کند

بمقتضای آنکه

گفتم از چه هما همایون سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سایر نعمات کوفی با استخوان خشک
قناعت کرده گفتم آفتاب از چه روشندل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت
گفت به میان انزوا گفتم غنچه پیوسته دلتنگ از چیست گفت از آنکه در بند جمع سیم و زر است
گفتم گل به همه جا عزیز و ارجمند از چه روست گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه
سرافراز است گفت از آنچه نهادش از کجی آزاد است گفتم ای مرشد کامل خلق را نیکو چیست گفت
خشنودی خالق گفتم سود مردم در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است
گفت از کید عدو خود را مصون داشتن از نیستان جاندار شارک که فی الحقیقت جاندار وی
دل است از درویش در اقصی غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جملهٔ عطایای متبرک و مواهب
بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر بسوی شهر
اتفاق گذر افتاد ناگاه ازدحامی بدید که مردم را از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون
پژوهش آن کرد باز نمودند که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده‌اند
و در باب سیاست او حدی میخواهند اهل فتوی در آنکه حکم بخونش کنند یا آلام ضربت تازیانه در بعد
نجات او گردانند متردد بوده در بنای قرعه زدن میخواستند درویش گفت ای خداوندان حجت
جهت اینجوان گرفتار است گفتند این برگشته بخت را آنجا که قضا بر قفایش رسیده بود در
قصر وزیر نشسته در آئینه تماشای صورت خویش مینمود قضا را دختر وزیر از غرفه بنگریست
و خیالش در آئینه جلوه کرد این مدبر از نظارهٔ جمالش هوش در باخت و از مستی شوق

از میراث پدر کسب هنر کردن

هیاتش

برمرغ پیکر خیال زد اکنون بحرم چنان کستاخی با خود داشت اتفاقا شارک با درویش همراه
بود چون این نغمه غریب در گوش کرد بفرمود تا جوانرا در آفتاب داشتند صد تازیانه بر
سیاه اش زنند مردم چون باینچنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش
آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیعه در شهر انتشار یافت تا آنکه بهره وربانو بر بیحال
وقوف یافته بجهت طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت از حدوث اینمعنی اگر
چه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی جهان انحراف و رزیدن از مجال خویش
خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان
آرای بهره وربانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکریزدان ادا کرده تا مترصد وقت نشست
روزیکه خورشید بخت بش مقارن درجه شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصه حال نکبت
اشتمال خود و کیفیت اشتعال حساد و کید هر فرد بنهاد از آغاز تا انجام نزد بهره وربانو
باز خواند منظوم مرغ زیرک چو دید جا خالی کرد پیدا نهان خود حالی آفتی کز بسپهر کردش
دور قصه خویش و قصه دستور وان کرفتن بحسیم آهو جای سبزه بر سبزه کشته آهوای
وان پریدن بدشت پیمائی در صف شارکان صحرائی بهره وربانو بمجرد اطلاع بر بیحال
لختی از تحیر چون ابر کریست و ببندی از تبسط چون گل بخندید و از فرط اضطراب بر رشته
تمالک از دست داده بسر سیمه و ار بر خاست و ندانست که چون کند و چه تدبیر سازد که هر مز
زشت سرانجام جسد همایون جهاندار را کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چاره

غصه

اینکار سیماب وار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بترسید گفت ای پسر دقت نیکوان
دهر پای حال فوا ترک دایرهٔ تانی نمود دست توجه بفتراک تدبیر در باز زیرا که درین
هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم شاهباز اوج دانائی عقده از سر رشتهٔ مقصود جز بسر
انگشت تدبیر نتوان کشود بالفعل عقل راهنما چنان بسوی جناب صواب هدایت میفرماید
که چون این بد گوهر ناپاک در پیش تو آید مراتب تعظیمش برخلاف سلوک دوام پیش از
پیش بتقدیم رسانیده بشگفته روئی و گشاده جبینی بگو که ای جهاندار فریدون فرّ مدت
ریخوری من بطویل انجامید و دل چون غنچه آنچنان محبوس انقباض گشته که اصلا اثر
انبساط پیدا نیست اگر گستاخی بنماید خواهم که بقاعدهٔ قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکے
در پیش چشم خلع بدن خویش فرمائی تا مودر قالب غیری نقل روح نمائی تا اندبود که بوسیلهٔ
چنان تماشای غریب بسطے بطبعم راه و نشاطی در مزاج پدید آید بهره ور با نوشتاب
طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در کرو معاضدت خویش
یافت مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش هر مزد نهاد بس
لابه و تملق نمود و نقش مدعا بر لوحهٔ التماس بست از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر در
امل مدرجهٔ قطع بشر پیوسته بود سر رشتهٔ حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهوبره
طلب داشت بفرمود تا کلویش فشرده قالبش را از جان بپرداخت و خود در نفس
توام نفس و پیوندش بود پیکر جسّهٔ همایون جهاندار گذاشته بقالب آهو در آمد جهاندار

که منتظر چنین هنگام سعادت و فجام فشسته روی نیاز بسوی خداوند بی نیاز داشت
چون حرکت فلک را مبنی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شارک بر ناکرده
بیدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی
ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزاله سک صفت رادست و کردن بر بسته در چاهی آویخته اند
بیت چون تهی دید شاه قالب خویش ✻ سبک آمد برون ز موکب خویش ✻ رفت در هفت
منظر خانی ✻ پنج نوبت زنان بسلطانی ✻ روز دیگر که غزاله مهر از منام خاور جسته در کنام
جهان جلوه کرد جهاندار بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده بار عام فرموده و باستحضار
وضیع و شریف بارگاه اینقصه غریب و اجرای بدیعه را آشکار ساخت و مقیمان بساط حضور
از استماع این داستان حیرت انگیز زبانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند و بقدر استعداد خویش
هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار کردند چون کیفیت بدینها
و سیه بختی هر مزبر اقاصی و ادانی وقت پدید گشت جهاندار فرمود آن مدبر سک طینت بموقف
سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه ناخن و طعن سنان دندان سکان کرک
خصال کرسنه از قالب غزال بانهزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند تقضای
من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه در خورد عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سر نگون چون
قارون تحت الثری شتافت مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت فروغ بخشید ان جهاندار شان
شورت بمصباح خرد سکالان دولت از بهر زدودن ظلمت وجود بهر انجمن برکشته دولت و ارسال منشور معلی

بام

سور بهرام خان برکشته بخت

در ایامی که بعلت انقلاب دهر و اختراعات سپهر هر مزبلباس جهانداری در آمده
بر اورنگ خلافت شرف تمکن پذیرفت از انجاکه طبع خسیس و نفس کثیف داشت حرکات
ناپسندیده و آداب ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن
گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلهای خلایق برگشت از انجهت قشه خفته چندین سال امیر
ارتهانخانهٔ خواب امن و امان بر آورده بشغل پردخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد
بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب پرویشهای آن نابکار
نیاورده حفظ ناموس خویش بر ناموس طریقهٔ اطاعت مقدم شمرده و بتدریج محرک
سلسلهٔ خلاف گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی قشه دوست فاد اندیش همراهی
او را ذریعهٔ بهروزی و کامکاری خود انگاشته بر و گرد آمدند چون سیاه آتر فع و استکبار
از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا انکه بیزوی
بخت و تائید اختر نصفی از ممالک بحوزهٔ تصرف خویش در آورد و بصوابدید هوا خواهان
کلاه سروری بر سر نهاده و بسان سرو در بستان مملکت سرافرازی یافت و باز بردستان
ضعیفان آیین عدالت و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهترین شجیهٔ کیتی
ستانیست مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیلهٔ کرویدن کروه اناس و گرد
آمدن کافهٔ انام بابستعلای اعلام استقلال کوشیده با هرمز در میدان ملک ستانی کوس
تسلط زد و هرمز از رهگذر پست فطرتی و بیجوهری امر مدغش را بسهولت فراگرفته دست

برپاس

از دامن کوشش در گسست و بقاء بقیهٔ ملک از جملهٔ مغشمات انکاشته طراز تحیتی
بر آستین حال خود بست درینولا که جهاندار فیروزمند پیمن تائیدات آسمانی بحرف وجود
هر مُزبر کشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخت بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت
جهاندارئ ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردی و مردانگی نشمرده
در بند آنشد که خار و خس ذات خلل سکالان از گلشن مملکت رُفته صحن سلطنت را بصفای
امن و امان بیاراسته از خود و خویش خزانه گران ملک را بمغاک انداخته بی لوث انبار و بیم مالک
گاه و بیم بوده نیاعروس ملک را در آغوش کشد بناء علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب
داده سایر خیر سکالان بالغ فرهنگ را فراهم آورد و در سر انجام این مهم شترک استدعای تدبیر
نموده در مرات رای خردمندان پیکر صواب چنان جلوه کرد که تخت منشور عنایت شحون بشعر
بر قوانین هدایت و تمهید قواعد موعظت بنام بهرامخان صادر فرمود او را از صحرای غوایت
بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر پاوری بخت پیدا از طریقهٔ گمراهی و سلوک ضلالت
پهلو تهی کرده بسر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود و الا یرق سیاست خرمن هستی
آن بیدولت را سوخته باب روان شمشیر آتش فشه را تسکین باید بخشید جهاندار بخردتدبیر دانایان
درگاه را مستحسن داشته دبیر هر طبع را بنگارش منشور قدر مقدور مامور ساخت و چون حُسن تحریر و
شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از زبده های بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرامخان ارسال داشت

سواد منشور قضا شعار جهاندار سلطان جنت بهرامخان

بسکه توجهات جهانکشای شاهنشائی و تفقدات گیتی آرای جهانشاهی شامل
احوال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل امارت و اقبال
نخلبند بوستان عقیدت و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر آمیز انجمن صدق و
صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی کوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسلهٔ صدق و
سداد نقاوهٔ دودمان وفق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص سرکردهٔ راست روان
حق شناس طیب افزای مشام یکدلی یکیتای جهان یکرنگی آشنای شنای بحر دانش و فرهنگ
دانای رموز روزگار دورنگ نسیم دلکشای غنچهٔ عقیدت رایحهٔ راحت افزای مشام
حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه
زبدهٔ خوانین بارگاه عموی عالیقدر ملک نشان مقتدای عصر بهرامخان است اطلاع یابد
غریب پندت طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون بخشیده میشود که چون از دولت
میمنو سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت کرده پس از طی هزاران مراتب مصاعب
سرحد ممالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال کردانیدیم از انجاکه زمانه بنای
بدآبستن است مصرع ستاره کهی دوست و که دشمن است هر فریبنهاد تحریک سلسله
غدر نموده از روی مدامه و تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر اشرف را که
نموده ذات اقدس چندی در جلباب آهو نهفته باعث سرافرازی غزالان خطا و ختن
و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایستهٔ کلاه و قابل

کیفیبادی ظن برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل را بخود راه داده تیره اختر خود را
کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدای در دل بخت و
نقطه وار جا گیر دایرهٔ مستدیر او رنگ دارائی و اکلیل فرمانروائی شده مقلد امر
جهانبانی بودن متمنای خود ساخت از انجا که ستارهٔ بخت و تاج و تخت در حضیض نکبت بود
درچنین وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه رخت هستی از نیخهان خراب سست اساس
برداشته متوجه شهرستان ابد گشت آن بیدولت انیمنی را از مغتنمات شمرده سخت
مذلتی بشخص خلافت رسانید و وه رچشم جمعی کور باطن آماس خود رائی و نخوت نموده بر
سلطنت تمکن گرفت و چون منتقم حقیقی مر انجام پاداش عمل هر مرتد بر کافر نعمت در کنار او
نهاد و مصباح دولت ناپایدارش که چون شعلهٔ خس بنیرای فروغ گشته بود بدمی
منطفی گردید و وجود او طعمهٔ سکان خونخوار شده درخور اعمال باوزاوان انتقال بدبختی
ره گرای بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال درچمن مراد همایون تابان گی در اهتزاز
آمده از هار آرزوی خاطر اولیای دولت رو بتبسم ساخت غالبا این سابقهٔ نذرت طراز
پیش از صدور این منشور فایض النور از افواه بسمع حق نیوش آنسرو فقرچریده روان طریق
ارادت سریده باشد لله الحمد و المنه که کار جهان برطبق تمنای خاطر خیر پژوهان این
سلسلهٔ سامی صورت گرفت و ظل ذات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهد پذیرفت بیغایه
ریب و شایبهٔ شک آن عموی عالیتمرت بفراست فطری و دانش ذاتی تفرسی در حال

آن بپدولت بدنهاد کرده بمقتضای این مضمون بپیت که از بپدولتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحب دولتان گیر خود را بدانسو انداخته باشند والا عقل چگونه تجویز
کند که باوجود حق شناسی و خداداد حقوق تربیتها و رعایتهای حضرت پادشاه خلد ارکانه
مرعی نداشته بی سابقه سبب پا از دایره ارادت بیرون زده خاک بیابی کوی ضلالت
و سرگردان وادی غوایت گردند حاشا که دامن حال آن سالک مسالک عقیدت و اخلاص
آلوده غبار چنین امر ذمیم که مخالف طریق دینداریست باشد اکنونکه بعنایت ایزد
ذوالجلال هنگام نشو و نمای ریاحین بارب چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد
بنیان است و تائیدات آسمانی بحال فرخ مآل ما شامل و فیوضات ربانی بروزگار فرخنده آثار
ما واصل بفیکه آن عمدهٔ خوانین منیع مقدار مراتب شکر و سپاس مودی ساخته بی انکه
تهاونی و تاملی صورت وقوع گیرد زوایهٔ درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده
حق بین را بنور جمال همایون منور خواهند گردانید جمعی بوالفضولان ناحقیقت شناس چهرهٔ
عروس ارادت و عقیدت آن چمن پیرای حدایق حق پژوهی را در خلوتکدهٔ خاطر قدسی
منظر باقبح ترین وجهی وانموده تحریص و ترغیب آن مینمودند که افواج نصرت امتزاج را
حرکتی بدانسو واقع شود و دلاوران لشکر ظفر اثر را جنبشی بدانجهت اتفاق افتد
از انجاکه ضمیر منیر اقدس مرآت حقیقت نماست اینمعنی جا برنداشته بیهوده گویان را از گفتار
ناصواب نادم گردانیده کیفیت نسبت قوی و ارادهٔ مستوی آن گرمرو بادیه یکجهتی

برخاص و عام آشکار کرده آید توقع چنان است که آن عظمت دستگاه نیز کوش بر اقوال
ژاژخایان نامعامله فهم نکرده بشیوهٔ ژرف نگهان دوربین بمآل معامله نظر تدقیق
گماشته بالجمال جمعیت باطن و اطمینان دل اکتساب سعادت و احراز دولت بساط
بوس معلے کرده اند انشاء الله تعالے پس از ادراک همایون ملازمت بوفور توجه شاهنشاهی
مباهی و مفتخر گشته محسود ابنای زمان خواهد شد و استنساق و انتظام سایر مهام ملک
گیری و دولت عظمے بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عطیاتی که در حوصلهٔ
تصور و توقع آن آسوده شمایل نگنجد یار از خواهد بود مراتب اخلاص و ارادت در ترقی
تزاید باد و توفیق الهی رهنمون طریق صواب شود و چون فرمان هدایت بیان و منشور
عنایت نشان به بهرامخان که مست جام غرور دولت و جاه بود رسیده از انجا که لذت
خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کج رشت میمنود و شناسائی مرتبت خویش و قدر عنایت
هدایت همانذا رحم جاه نکشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت و کوی
غوایت فرو رفته جوابی که نه خور قبول خداوندان خرد و شایان شاهان و الا اقتدار
باشد بعید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر خود
مهیا یافت **نقل نامهٔ بهرامخان سیه بخت** کلک سسته چمن داد مجموعهٔ ریاحین اتحاد
عنی نامهٔ عنبرین شمامهٔ قمرده خامهٔ کوهر نثار منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب
ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری کلبن روضهٔ عظمت و کامکاری سندآرای بزم اُبهت و بهروزی

انجمن پرای آسمان نصرت و فیروزی غنچه خوانین بلند مکان نقاوه دودهٔ عز و شان
جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت و بر فحاوی
مطاوی آن آگهی دست داد بیت شکر کویم بهر چه از دست آید کان ذی همه بنده را که در خور
اوست الحمد لله والمنه که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله
سایر مهمات کونی را چنانکه باید و در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی
سر انجام می بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد کوهری و بمرتبه از
مراتب خاص کردانیده بشریفی که سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت والای
دارائی در برش ارزانی کرده بکاید فرمانروائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید
و بفرمان تنزع الملک من تشاء کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت بیناشد از فراز
عرش سلیمانی فرود آیم عبرا انداز بیت مرا و را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و
ذاتش غنی این نیازمندان درگاه قدس کبریائی خود را مستوجب استحقاق ذاتی
و شایستگی کوهری در دار العمل کیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت
اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد نبرد لهذا مستدعی طریقهٔ خلاف نبود بدین نماید
و برگزیده های درگاه احدیت را بحقارت و استحقاق نگریستن جز بر قصور فطرت و
نقص فطنت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد در نصوص نامه بهلترین نمط که اصلا سزاوار
حال مکتوب الیه بناشد بقید تحریر آورد و مرتکب ادا های سمج نشود که مکروه طبع اولوالالباب

بودن ازان سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر از کتاب بخچپین امر نا ملایم
که مبدء جبرانی خلایق و منشاء تحریب بنیان علایق دوستی ازانست که
هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه بملحوظ و منظور خویشتن داند
خود اصلا در پیش مسند آرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست
که کار این دار انقلاب پیوسته بهیچ وجه پذیرای نسق و نظام بودن رسم و
آئین هر دو را اقتضا نمیکند و ارادت ازل را که محول احوال کاینات است پس از
چندگاه قوانین کهن بهم زدن و قواعد تازه مهد کردانیدن شیوه عزیزی است
برین تقدیر طریقه گزیده آنست که برخلاف ماضی محرک سلسله تودد و وفاق
که پسندیده ترین اطوار ارباب معاش است بوده همچنان خلت و وداد را با بیاران
موافقت و مرافقت تازه و سیراب میداشته باشند و سلوکی که فیما بین شاهان
والا اقتدار پسندیده و زیبا ست فرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این
مستظهر عنایات الهی را که چون شیر ژیان و پیل دمان بیوی مخالفان مستی آغاز
کرده در معرکه نبرد زنجیر تحمل نمیکسلانند از روی یکانگی صمیم لشکر خود شناخته بهنگام
کارزد لاوران درگاه استعانت جویند تا بزوی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده
افتد چون خاطر حق تژوه خواهان مراتب اتحاد است لهذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد
مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی برطبق تمنای دوستان باد

نهضت رایات جهانکشای جهاندار بغزو جهاندار سلطان اعزم و تنبیه بهرامخان غنوده نجبت
چون جهاندار کیتی داور بمضمون نامهٔ بهرامخان نکون اختر آگهی یافت از انحراف
ورزیدن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیهٔ غوایت بمقتضای حمیت سلطانی
وغیرت کیتی ستانی دریای سخطش بتموج کرایید لهذا تنبیه و تادیب آن بدبر شوربخت
و کوشمال همراهان کمراهش بر وجه همت گردون نهمت متحتم شناخته بتهیهٔ اسباب
نبرد و مواد پیکار توجه کیتی ستان بر جماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره
بدرگاه گیتی پناه منشور قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرده
پس از انکه سامان این مهم و سرانجام بساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد
مقرون و تدبیر دانایان کارا گاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا بهادران نصرت آئین
ساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای برافراشتند و کوس
تندر خروش که از صدمهٔ صدایش سینهٔ سد سکندر میشکافت و زهرهٔ اسد در صحرای
سر اپردهٔ سپهر میکیخت بلند آوازه کردانیدند و خود بقاعدهٔ گیقبادی
و قانون فریدونی بر گرنگ بادپیمای آهن جسم که پیک جولان فراز گرهٔ اثیر میتوانست
شد برآمده با سپاه پیقیاس و فوج فلک شکوه گفتی که کوه فولاد متحرک گشته
بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود بیت شهنشه سوی اعدا رفت
پرون بفالی چو رخ نیکو همایون منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دا

یه بهرامخان بی بهره خبر بردند آن غنوده بخت بسکه مست بادهٔ غرور بود به پشت
گرمی مشتی مدبر نکون کوکب که کنایه از لشکر ادبار پیکر اوست باقامت سوم آویزش
و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بخت نشان
میداد در رعایت پردلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقهٔ مناسبت بکار برده و این
استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت برافراشت و مکانی از بهر
ناورد گاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در چار سوی قرصد نشست چون جهاندار بر و رنگ
بزمین مصاف قرین گشت برارتکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شتاب
چهره افروخت و با آئین مقبلان بیدار اختر در محلی که مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ
انجمنی بپا ساخت و سران سپاه فیروزی و نصیران نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهدان
بلند اقبال تحریص و ترغیب عدو بندی و عسکر شکنی نموده بتمهید قواعد دلدهی پرداخته
چون شهسوار یک تنه تاز خورشید بر نقره خنک صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر
مذهب در رزمگه روز جالش گری کرد شاه پردل به پشت گرمی اقبال خصم گیر با بادهٔ
تسخیر ملک موروثی و کوشمال مخالف نکبت اشتمال بر شهر باد پای جهان پیما

قطعه

توه پیکر مرکبی صرصر تکی ها موں کنار ۔ نقره خنکی آهنین سُم اشهبی عنبر غبار ۔
پشت و پیشانی و یال و کردن و ساق و دمش ۔ کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار ۔

برآمده در میدان مردافکنی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان درآمد و افواج

نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان کارزار و قانون شناسان وغا بیار
تقسیم نموده ترتیب صفها نموده و هنگامهٔ رزم را از الویهٔ الوان ظفر نشان رو
بزم بهار کردند خود در دل قلب چون کوه قایم و چون زمین ثابت بوده روز
دار و گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرامخان بر صفها بدستور دلاوران نبرد آزما آ
در میدان معرکه جوئی و کارطلبی قیام ورزید بیت دو لشکر برایشد از آستنه
از مهر تابان بر خاسته بیکبار از طرفین گوسفندان روئین کاس چون بعد نعره
کوه شکاف زده زهرهٔ روئین تنان آب کرد و بانگ کاوه دمندان فو
سم را در زیر پر بنشان رستم جگر برقص آورد قامت کمان کج نهاد در قبض
اندازان راست قدم چون ابروی خونین نگهان خم یافت و صفیر تیر که قاصد جا
بود از خانهٔ کمان برآمده بیجا بابوسی سینهٔ پردلان نشتافت گرز گران سنگ
خورد نیروز گرم بر تارک تاقه معرکه مردان از کاسهٔ سر بروان انداخته و شمشیر
پشت مانند قطرهٔ آب آسان بگلو درشده رود خون مانند جیحون از شهر
شیردلان روان ساخت سنان بر رمح در ظلمت غبر اچون لمعهٔ برق در سحاب
در شیوهٔ جانستانی بیضا نموده و خنجر خشک زبان در آن هراسگاه عاقبت
ره بمنهل دل پرحگران برده از تشنه لبی براسوده کردان قوی کردن بگرداب
جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش کشادند و به جام خون شام لنگر

نحو نخوار

ینهٔ اجسام کسیخته در لجهٔ خون با هم آشنا رو کشته و دل دلاوران بسعی
طهٔ سنان از حلقهای زره چون لف نیکوان که اندر کره پدید آرند و طایر
ن بایان از چقا چاق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز کرفت
ل کران بر یال یلان خورده بند کردن کنده چون کر کدن در کشاد و کمند قوی بند
مار کنج بر سر ان نشسته در معموره عمر بنای ویرانی نهاد تن تا زبان تو زرنک
ن شناوری بحر خون بزنک توز و کرنک کلکون کردید صفیر زه و صوت ده
سفالین پشته زین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حمله
ردلان که دران معرکه دار و کیر پهلوی ثور ثری در شکست و از صدمت صیحه
که کوه شکن روئین تن ناف زمین از جا رفت قطعه چنان کرم شد آتش کارزار
رنعل اسپان بر آمد شرار ترنک کمان رفت در مغز کوه فشافش کنان تیر زهر
ه ز شور دین ناله کره نای برافتاد تب لرزه بر دست و پای ز بس خون
رد آمد اندر مغاک چو کوکرد سرخ آتشین کشت خاک ز غرید ژنده پیلان
ست کره در کلوی هزبران شکست جهان دار جهان در آن مصاف محشر نمون
معرکه قیامت آزمون بتعلیم تهور دست از دامان تحمل کسیخته پیکار بوند
ی بر انکیخت و بکردار کرسنه بر قلب خصم رمه خصال حمله آورده تیغ خارا شکاف
ن نهنک خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد و آنچنان بازوی کوشش

بور کینی نورد

کشاذکه ترک از دل صمصام رفت و برزبان تبر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر با
بهینش خود را قربان کرد قطعه دو دست آویده بکوشش برون بهر دست او
الماس کون بهر جا که بازو برافراختی سر خصم در پایش انداختی نشد بهری تا
پرداختش تر دبهری تا نینداختش بهر جا که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد
چار کرد تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خور مغفرد
خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیریان از کوشه برآمده بر رکاب خسرو کا
بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید لاجرم بهرامخان جان بقبضهٔ بهرا
تسلیم نمود برهنونی خنجر راست زبانش بسوی کورستان گشت و سپاه متهو
راه هزیمت سپر کردند امرا بر دلیران عساکر منصوره فراخ کردند بیت
دراشاد بد خواه را جهانداد شاه جهان شاه را جهاندار پیروز بخت بتائید آ
و فلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را بیوارق سیوف صاعقه
سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و عتایم و اموال را بر جانبان را
اخلاص ارزانی فرمود سایهٔ رافت و ظل عاطفت بر سر احت آن مملکت گسترده
احوال جمهور سکنهٔ آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که
بود منعطف ساخت و در غایت سرافرازی و سربلندی بمستقر جاه و جلال خو
نزول نموده از دست ساقی بخت بادهٔ کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضو

نعمه چو برد شمنان شاه شد کامکار ✻ شد از فرخی کارشه چون نگار ✻
وی بر خاک سود ✻ که فتح خدا آمدش در وجود ✻ چو کرد آفرین داور
بسی گنج داد و رویش را ✻ جهانرا زدشمن تهی کرد جای ✻ بارامش و
و پای عطر آگین کشتن مشکوی مقدس جهاندار بهرام قدوم رشک بتان
ری غزال تاتاری یعنی دختر بهرامخان که جهاندار سلطان در نکاح خود آورد
وان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ جهان
ن آورده اند که بهرامخان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان
د پسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و بهم بستری مخصوص
بطنش صبیهٔ بوجود آمده در حینی که سپهر سیه کلیم بابهرامخان بستر دو
عطایای خویش کوشیده دشنهٔ بهرام برگلویش کشید و از فرار بند
شیب نیستی اندخت و سایر متعلقانش بسبب رو داد چنین تفرقه از
ه هریکی بسوئی افتادند زن مذکوره از جملهٔ خواتین معتبره حرمخانه او
محل برآمده با صبیهٔ خود را بکوشهٔ دامن اندخت و مانند پردگیان ستر
له سر کلافهٔ تمام و تنگ ستان از دست نهشته بقانون متواریان بهرادخان
ای خود وضعی مشخص که منظور طایفهٔ طهارت طلب تواند بود جشیا
ازانجاکه بنی بشر در کتاب فنون آباو شیوهٔ اجداد خویش بی اختیار

احیای سنت نیاکان خود نموده در کمال علم موسیقی و فن تالیف اصو
بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بمرتبهٔ کمال فایز گشت و دختر را نیز که
نانا ری نام داشت تعلیم نمود بدان بلند نغمه گرد که با وجود پرده نشینی در سـ
سبز نموده هادی رهروان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با جسـ
مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان بر آمد بشکر خنده از جان شیرین شور انگیـ
گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان و بچهره گل
آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلو سوزش چو مرغ سنان کباب شدی آفتاب با تند
آتش رخسارش را می پرستید عقیقین خطوط چشم سیهش چون شستی جزع یما
ماه خور میکرد و گردش نگاه مستش بساغر جام غارت اهل نظر مینمود
بهر ناوک غمزه کانداختی شکاری ز روحانیان ساختی لبی وه چه لب شور بار
در و قند و شکر بخروار ها گلی بود در بوستان ناشگفت همان نرگس در چمن نخـ
می لعل در جام ناخورده بود نسفته دری دست نا کرده بود مادرش چون آ
شگفته در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته بسا نیکوییها پیراسته دید بجهت ا
گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گوهری بجست و چندانکه در ر
قدم سپرد مشتری سزاوار پیوند آنماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت پیدا
منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت ساط بو

از سریر آرای سلطنت شاهجهاندار رسالد اشته فرقدهٔ چنین دولت
بزبانش حواله فرمود چون فرستادهٔ هدهد بیارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت
نی معروض داشت که بهرامخان را در برج عصمت مایهٔ است که لبش چون عیسی
اله را جان می بخشد وطرهٔ سمن سایش بزنافه ختن تاتاری آهو میکبرد غنچه
ی پایوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظارهٔ گلرخش همه
بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند بی بصری بر خود بغلطی انگشت نمای
کردد و مهر اگر خویشتن را بارخش سنجد دیده وران دانند که پله اش از
بگردون رسد قطعه چو لغش در آید بیازیکری ☆ بدام آورد پای کبک دری ☆
اندازد از روی خویش ☆ بیندد جهانرا بیک موی خویش ☆ چو برمه کشد گیسوئے
بگیسو کشد ماه را بر زمین ☆ زنخ را چو بر سازد آرایف بند ☆ باب معلق در آرد
همه در علم موسیقی معلمی است اول و افلاطونی است ثانی بلحن دلکش طایران
معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان دشت پیمارا بزنجیر کشد
ئے را بر زانو نهد جهانی از دل بچنگ آرد چون زخمه بر عود زند زهره را
هو بر آذر حسرت سوزد بیت اگر زاهدی باشد از خاره سنگ ☆ در آرد
بیک بانگ چنگ ☆ چو ساقی شود می نباشد حرام ☆ چو مطرب شود نوش
بام ☆ همانا از بدو ایجاد این بزمگه کون و فساد هیچ پری پیکری با اینهمه لطف صورت

وحسن صوت برنخیزد هستی رقم وجود پذیرفته بغایت تکلف کریمه لقد خ
الانسان فی احسن تقویم درشان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهم
کوهرش از بحر نخیزد و از عصمت و پارسائی بمرتبه بهره مند آمد
دلیرانه بر روی کس نگاه نکند که او شوخ چشم است و بسهو دست بر دا
که او بازار نشین است بیت جز آئینه کسی کم دیده رویش بجز شا
نگشوده مویش جمال او ز کل دامن کشیده که پیراهن بدنامی دریده
کوهر ثمین و سرو نوآئین بحر شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد
خدا کوهرش را در سلک ازدواج خود کشیدن تجویز فرماید مادرش ایمنی
روزگار خود دانسته بلا تعلل روانه درگاه والا ساز دجهاندار بحر دا
حکایت دولت انگیز سررشته شکیب از دست داده یکی را از عمده های د
خود با فراوان تحف و هدایا نزد ماور آن بی قطر آفاق ارسال داشت
در حوصله تقریر نگنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار ایمان فرمید
تا تاتاری نموده فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده و خدمت
عالیمنزلت رسیده بعنوانیکه پسندیده ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمو
ایمنی را واسطه رفعت پایه خویش پنداشته آنماه خرد فریب را در هودج
نشانده روانه درگاه جهاندار ساخت و از اسباب و اقمشه و امتعه

ن همایل بقیاس برگ و نوای خویش بر سپهل جهیز ساز کرده همراه ارسالد آت
ن هود جش بحر فخانهٔ خسروی فایز گشت جهاندار که لب تشنهٔ سراب کاه شوق
چون از منهل وصال نشانی یافت دست از دامان تحمل کسسته بدانسو شتافت
دار صبا نقاب از رخ آن گل بکشاد و کلی دیدنا دیده آفت عیب قران و ماهی
ت بری از کلفت نقصان جاد و نکهی که باولین نگاه کشور دل تاراج کرد و در شهرستان
ر هوش هرج و مرج آورد ادا فهمی که پی هرکت لب باز لوح جبین را زدل حریف
اند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که باصورت مدعا آشنا میشد و داد آب
ه پی حفظ سررشتهٔ ادب پیک نظر از خار بند مژه پرون نمی فرستاد با وجود
آبسین بهزاران معانی بکر پی خواهش مشتری ناطقه را از سخن زائی چون عقیم
طل میداشت شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آشنا شاهدان چون موم برآتش
د روانشد آن پری پیکار چون دانست که صید زرگ بدام طرهٔ معنبر فامش آمده
را بر در استغنا زد و هکه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ وهشت
دار بعنوان نیازمندان بخویشتن بلابه کری و تملق سر کرده بر آن داشت که ماه چون
آهنگ عشاق راست کرد و بنواهای جادوانه غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ
برگ چنگ سرناخن زد و آنچنان در خروش آورد که شاه بی ساغر و می مدهوش
ت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده لختی بموی کامرانی نشست و بجهة

گلچیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بگرزد آن گلبن گلستان عنایتی
هر اسمند کردیده بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون محجوبان
خوبی را که هنوز کل نادیده بلیل بود بیمناک یافت برسپیل پوزش صراحی را در
بسجود آورد تا باشد که از پیکانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت
کامجوی رام کردد نسا تکین چون بافی الضمیر خود را بوستاساقی در پیش آ
نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از رشتهٔ خاطر برداشته بجا با آبکرم جوشی در آ
سمنش میل بشکفتن نمود و از بیجابی باده بار دیکر کوش طنبور تاب داده ز
کرد که شاه از غایت شوق چون چنک بخروش آمد عراق و حجاز را فدای
تاتاری او نمود قطعه چنان باده در نارین رافیاف کز و شرم را دست کوتا
بافسونکری چنک را برکرفت فسونش بدیو و پری در کرفت ازان تعزد
خانه شد سلیمان پی وارد یوانه شد چون آن پریرخ پری کردار با فسو
رام شد مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دان تحت لب
به پرسش آنا کرده از تنک شکرش چاشنی حلاوت برکرفت پس سمند کرمرو
در مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبک رکابی مهمار زد و حریف نوآموز
فریب داده بیکبارکی لونه دیو لاوسم را در برکهٔ نفرهٔ خام بپویه آورد و چست
مباشرت کوی کامرانی بربود و پشته چرب معتبر بسته دنان را بضرب دست

جندان کردند قطعه شه چو از نقش چین پرند کشاد ❊ قفل زرین زورج
شاد ❊ گوهرش را بمهر خود بگذاشت ❊ مهر گوهر ز گنجدان برداشت ❊ در
قته را بمرجان سُفت ❊ مرغ بیدار گشت و ماهی خفت تیره شدن روز و بانو از بنای
تاری یعنی دختر بهرام خان یا جهاندار سلطان و از غایت غم جعفری کردن چهره گلنار
جرا نهادن از فوط بیقراری و هم در انجا طرح افتادن اندا ختن بهم نفسی ناله و زاری
یا بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بتمر احمت انباز و دمساز و مسامحت
مراغه باز کرده لوای محبوبی می افراشت از حدوث اینمقدمه راحت بسوزن
ار دم کوفته بر خود می پیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل
ز اما بسکه قدم در سلوک ادب می سپرد و در ینباب در پیش جهاندار اصلا دم
ه دندان بر جگر نهاد و بحیثه انگه دمی فرو بر کار حزین خود کند یاغ شتافت
ار اسبزان چمن در آرزو از غایت تردماغی شگفته و خندان بود و ندو
کل از زمینا سر و با بلند رسانیده در آغوش عندلیب خود پسند بهامی
و از معاینه اینحال زهر از چشم بانوی جهان بچکید و از یاد بیدماغی ریاحین
اش تار تار گردید لختی از روی غضب ماند زلف خود تیره و دلگیر گشته
سان نگاه قهر بر روی چمن کرد که گل از زمینا کی بسان غنچه لب از خنده باز بست
ل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از فطاره سرو چون مرغ

مسیح از روی مهر دیده بر دوخت ۞ وبال هزار چون پر پروانه از آتش
بسوخت از رفتار هولکی یا می صبا در دامن نسرین سه پیچید و سوسن که از
بدبهره جوانی میفزود چون شانه خشک زبان کردید نسیم گلشن بگرد ارصر
چمن سوز شد ۞ ولب جدول چون لب تر دهنان بیوستاندوز گشت
چنان رنگش بگردید و رجا بشد ۞ که یکیک تار زلفا زهم جدا شد ۞ رخشپه
زهر آلود میگشت ۞ نسیم اندر دماغش دود میگشت ۞ چو از گلگشت
خاطرش بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی شگفتگی نیافت ۞ از انجا به
شتافت تا باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی کره غم از غنچه دل بکشاید اما
کنان بر لب چشمه ساری رسید آبش چو طبع اهل سخن صاف و روان و چو
طرب بخش و نشاط افشان و در حوالیش سبزه تر چون فرش پرنیان کز
درمیان ریاحین مطراکلهای رنگ رنگ شگفته بیت چشمه او وحشه چو
خضر جو خضراش ندیده بخواب ۞ جلوکر از جمله گلها شمال ۞ گلشکر از شا
غزال ۞ در آنمنزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود خود بودن و ز
همه با خویش گفتن از هر نکی زمانه و بوقلمونی روزگار کاه خندیدن و کا
خوش آمد و با طبع تنهائی طلب و خاطر کوشه دوست آب و هوای آ
مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرکهی برا

پرامونش شادروان شاهنشاهی مرتفع کردانیدند وبا بعد ودی چند از
ستاران محرم درآنحل طرح سکونت انداخت جمعی را از لشکریان فرادور جاددر
م بامر بایس موکل گماشت وکوش وکرون از لعل ودرتهی کرده از پیرایه سبز وسرخ
ری گزیده چون صبح پراهن سفید در برانداخت وماند سجاده نشینان ریاضت کوش
تر کزنیان زهد کیش به تسبیح وتهلیل اشتغال ورزیده درانداک زمانی از بس تالم و
سر بسان رشته سبحه باریک شد وبکردار حصیر طریقه خاکساریرا پذیره گشت اما
نجاکه دل در کرو محبت شاه داشت باوجود شکر زنکی شیرین آب از درد دوری خسرو
اک گلگون میریختی وازغایت غیرت بانهائی درساخته با تش اندوه میسوخت
معه که از نور فلک دلتنگ می بود گهی با بخت خود در جنگ می بود به تنهائی
سته در شب تار همه شب تا سحر بگریستی زار شبش تا صبح گاه اینکار بودی
رزش کار بس دشوار بودی جنیبت ابرون الذی زانبوه گهی در دشت
گاه در کوه شبانه باز رفتی سوی خانه فشستی هم برآئین شبانه آگاه شد
ذار سلطان بر کیفیت حال آنسرو قمر شبریز یان افاق وارسال نامه پوشش آگاه
نون کرم وان منهج اشتیاق ازخون دل نویسم تر دیک دوست نامه انی رایت دهرا
بحرک القیامه سوگند بدان سلسله سمن ساکه هر شکنش بند سراپای دل دیوانه
ت تا دیده خون بالا از تماشای چمن چهره بهار فریب محرم کشته چون لاله همه تن

غرق خون است و از اشک ریزی رشک افزای آب عمان و رود کش رود جیحون
صبا گواه است و ستاره آگاه که بر تنگدلیم غنچه هر سحر چه خنده ها که نزند و بر بیکسیم هر
شب چه گریه ها که نکند اگر راز پژوهان عالم قصه پرویز و ماجرای مجنون از کهنه دفتر
روزگار باز جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی
آن جریده روان را به محبت شمه از داستان عشق شور انگیز ماست بیغایله تکلف
که درین دو روزه حرمان بر دامن آواره دشت دشواری انگیز عشق و سرگردانی
صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام
تندی از آن نزیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده بیت بر شمع نرفت
از اثر آتش دلسوز ما آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت ما را از آن نرگس جادو نگه
هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی کجباز گزیده چنین بخون من بیگناه برخیزد
باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امریست
مشیت از نهانخانه تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایسته قبول نیست ز
وقوع امثال این خلل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت
بهیچ رو رخنه در بنای محبت و مودت نیارد چه دل که مرات خیال نمای محبت است
نقش دوستی هر بی پروائی در آن سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان
ملک حقیقتم نه چنان زیر نگین فرمان تست که غیر را در آن مجال تصرف شود

که بحکم

...قت نه سرسریست که از سر بدر شود ✽ مهرت نه عارضی ست که جائی دگر شود ✽
...عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم ✽ با شیر اندر آمد و با جان بدر شود ✽ بهر تقدیر بحکم آنکه آ
...ر ع عاشقان را نبود چاره بجز بیکسی ✽ بیگناهی خود را محض گناه دانسته‌اند ✽ با هزاران
...ت برکوی عذر نشسته‌ام ✽ و نقش خود پسندی را از لوح خاطر بآب دیده شسته اکنون
...ایش آن ست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پروانه و هر نقطه اش
...ندوانه سپند سوخته آتش سینه منست ✽ بچون و چرا نه پیچیده از سر ستیزه برخیزی
...یین جور و شیوه جفا رها کرده ✽ تماشای چشمه روان چشم آن شمشاد سپهر فریب
...در خرام آری بیت چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب ✽ که بامید تو خوش آب
...انی دارد ✽ یکی بیاد بنگر که تمنای دیدارت برین روز چون کاه کاسته‌ام
...د را آرزوی رویت بسان تار زار و نحیف گشته ✽ بسرت اگر تسبیح عنکبوت بر تنم بپیچد
...نی باب عجز در مانم ✽ و اگر مورچه پایم کشد ✽ از بس ناتوانی رها شدن نتوانم ✽ شخص
...رار از نسیم جز نطق باز نتوان یافت ✽ و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت ✽
بیت از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست ✽ ورنه از ضعف در انجا اثری
...بست که نیست ✽ خدارا خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنم ✽ و بدین حال چسان نفس زنم
...رب آن دل جارا خصالت موم آسا پذیرای رسم وفا گشته ✽ دل شکسته مرا نومیدی
...هر گز مپسند ✽ و آن آتش خشمت که خرمن سوز خاطر خسته من ست ✽ بزلال لطف

که لطیفه ایست روح افزا امید دل شود بیت عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدارا در دل انداز کش که بر مجنون گذار آرد مه زیاده براین کلک مشکین که رویش از دود
دلم چون گل لاله است مشکین شده چه تواند بر نگاشت نقش بستن بهره و ربانو صورت حال خونین
دل کار که بتبیین سبیل رمز و ایما بذریعه تحریر جواب منشور والا چه لطف بود که ناگاه رشحه
قلمت حقوق خدمت ما عرض کرد و بر کرمت بنوک خامه رقم کرده سلام مرا که کارخانه
دوران بیادبی رقمت نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد که در حساب خرد نیست سهو
قلمت منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک خدیو زمین و زمان که از هر حرفش رایحه
غریب نوازی بمشام حال ارباب نیاز فایز میشد بسان هما از اوج مکرمت بر دل فرو
ظل ظلیل عاطفت و سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه نشین غربت و کنج گزین
کربت انداخت این خاکسار خود قطعا قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از آنجا که
فیض بهار بر گل و خار یک و تیره مبذول بودن و فضل سحاب بر باغ و بیداء بر نهج
فایز شدن شیوه عزیزی و شیمه جبلی است اگر آنشاه گردون سریر ثریا جاه این کمتر از
ذره را که از بس خاکساری عدم وجودش در میزان اعتبار از هیچ رجحانی ندارد آفتاب
صفت شمول عواطف و مخصوص مراحم فرمایند ترد و خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرع
شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا در ادای این خاکسار نوازیها غیر از دعا که شیوه صنیعه
و شجیه رضیه چابک خرامان جاده خیر سگالیست از دست این مسکین دیگر چه می آید

حرر

بیت چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه ☆ خاکیانرا جز دعا گوئی چه یارای بود
جواب ☆ نکته چند بمنی بر شکایت جران و موسی بر عنایت حرمان که از ابراز آن محض ذلل
عنایت در حق من بی سر صحرای اندوه و الم انوک ریز قلم نوازش رقم که بانگ صریرش
چون دم عیسی مریم زندگانی بخش سپرده جانان سرا بکاه بازده بیکسی و افتقار گشته
بود واسطه افتخار این بیمقدار شد جهان پناها اختیار محرومی ز فیض علانیت کیمیا خاصیت
این خشک لب سرا بستان ناکامی رانه از راه گستاخی و منهج استغنا بلکه بجهته کثرت آب
سعادت سر رضای خاطر مقدس و اقبال طریقه تسلیم است چه درین ایام خجسته فرجام
بفرمان اگه مصرع پرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ☆ آنحضرت را تازه سودای بت جادو
خیال در سر پدید آمده و چمن بهار فریب رخش را بزحمت اغیار تماشا فرمودن و از
طره مشک افشانش که بهر تار قدر صد نافه تاتار شکسته مشام دل معطر ساختن
و از خدیقه جمالش گلهای نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس جا کرده خود را محل محفل
همایون داشتن و آخر کار بر قابت انگشت نما بوده عیش اشرف بتغص ساختن مخالف
آئین پرستاری و منافی شیوه رضا جوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف کرین
بسان لاله سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی مسکینی پا بدامان کوه کشیده و
دست بگریبان خویش برده نیصورت سر بصحرا زدن و دشت و کوه پیمودن این اسیر
پنجه ناکامی البته نامرضی خاطر خطیر خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون تطابق داشته

خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ۞ که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ۞ این
دل نادانم بسکه ناآشنای مزاج دهر و ناشناسی منهج روزگار است مغرور محبت شده
میخواست که در ینباب از راه حساب مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت درمیان آورده
از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیلی قاطع و برهانی ساطع بگذراند و در صورتیکه طراز
استحسان بر آستین حال حسن وقوع پذیرد گستاخانه باقامت رسوم مناظره پردازد سخن
خود را بر کرسی نشاند اما عقل اندازه شناس رخصت نفرموده که مخالف قانون ادب رود
و از حد عبودیت تجاوز کرده از پرده تسلیم خارج افتد بیت گفتگو آئین درویشی نبود ۞
ورنه با تو ما جرا ها داشتیم ۞ نکته ها رفت و شکایت ها کردیم ۞ جانب حرمت فرو نگذاشتیم ۞
بلی اینها همه نتیجهٔ تقسیم ازل است که یکی پس ازین که در راه مهر و وفا سر بمنزلهٔ پا سوده همه
تن تسلیم شده باشد از نایدهٔ امید بوئی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش
لبریز شوراب سرشک و خوناب دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا در آورده
کرده پرنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی روزگار دستان شعار جام نخوت مالامال
می مقصود بکف آورد بیت جام می و خون دل هریک بپکی دادند ۞ در دایرهٔ قسمت اوضاع
چنان باشد ۞ اکنون بنصیبهٔ ازل خرسند بوده همه روز بتصور لقای همایون شادمان
و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندانم مهر جانپرورت در دل
خرابم پیوسته بسان گنج ویرانه مقیم و پیکر روح نواز همواره مانند مردم دیده

پرآبم خلوت کزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه غریب نواز چنانست که آن
خاکنشین کوی کربت را چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از کشمکش سستشهای
رسمی رستگاری بخشیده و از بارنوازشهای زبانی یکبارسبک ساخته از تکلیف پیاپی
هربارهٔ مبرا سازند تا بطور دل در گوشهٔ تنهائی تن بناکامی در داده یکی باندازهٔ تمنای
خاطر دست از سر چشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک بروی صحرا سرد هد و لاله و از آتش
سینه شعله در دامان کوه بسان نی بناله و تقریر دل خود خالی کند زیاده برین در بادیهٔ
ابرام قدم سپردن منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت زبان در دست غنچه سان
لب از نطق باز بست باد مشک بیز طرهٔ تاتاری بسان پیچ پیچ و نسیم بهاری کره
کشای طبع طرب اگین و الاباد و بادهٔ بخت بدخواه دولت خلد طراز مانند جام
لاله و طل سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون باناد چون خاقان خسرو کیش بمضمون
مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشوه ریز را گهی یافت پایش از
رکاب استقلال در شد و عنان کلکون همت بسوی دلجوئی و خاطرداریش سبک تاخت
بصوابدید دل سودائی چون شهسوار مهر تنها بدان دشت خلد زیب شتافت و بسان
باد صبحگهی بصبحگاهان بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده کره کشای غنچهٔ دلکشت
و مردم دیده را از تماشای گلستان جمالش بهره مند گردنیده باصره را از سبزهٔ عنبر بوی
جعد مژگونش و شاهد سرمایهٔ بصارت افزون ساخت از مشاهده حال حسرت مآل آنعزال

دشت دلربائی طرفه اثری در دل شاه پیدا مد آلولوی شاهوار از صدف دیده بچشم نیسان
دردامن و جیب آستین ریخت چه در حینی که خسرو سایهٔ اقبال بر سر آفسر و جوپار جمال
کستر داورادید چون صبح تن بکبوت کافوری داده مانند عذار مهر وابروی هلال از
عار غازه و وصمت وسمه بر گشته و سرمه را بسان اشک از چشم انداخته کوش و کردن
را از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته قطعه تهی از خلهای طلس دوش ۴ سبک از دو نهای
گوهرش کوش ۴ معطل کردن از طوق مرصع ۴ معرّا عارض از زر نعت رقیع ۴ بزیر پهلو از
خاکش نهالین ۴ عذار نازکش را خشت بالین ۴ با اینهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع
بر سجاده حصیر نشسته به تسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک
پُرسین و هر اشک عقیقین سبحه سان دانه دانه رشتهٔ مژگان میشمرد و خاقان جم شکوه
از معاینهٔ چنان حال حسرت مآل در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده سحاب صفت
قطرات باریدن و ادای شاهانه که در قانون نیازمندی سخت زیبا بود بکار برده بنهجی
در آفتاب محاذی آنماه ایستاده که سایهٔ همافر فرق همایونش بر پای نازنین افتاد بلی
بهترین رسم کارگاه عشق مصرع رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است ۴ بهره در بانو که نوازت
کامل و دانش والا داشت معًا بمقر مدعا راه برده از اقصی غایت ادب با آب تشویر
فرو رفت و آنچنانکه شایسته طریق خورده دانی و خود شناسی است در پیش کیهان خدیو
نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت کرد بکشت و فاجته وار

زبان را بر شکر و سپاس صنعت سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه
بدنبال شاه شد سبیل صلح را پذیره گشت و بقیهٔ عمر از میکده مراد و خمخانهٔ امید باده
بجام مقصود بود بمشتهای کامرانی و قصوای آمال و امانی که شتابندگان عرصهٔ گیتی را
حاصل حیات و ذخیرهٔ زندگانی بیشتر از آن نباید پیوست لبریز آمدن جام عمر جهاندار
جم شکوه در این خمخانهٔ خراب آباد و در چیدن او بچمن زار جنت و برگرفتن جام پیمانه ظهور از
جمالی رحمت و نثار نمودن بهره وری نقد روان در راه آن مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق
آسمان همت و هر دو با بوت یکجا بر آوردن از انجا که درین دار امکاه دمدمهٔ آگین و مرحلهٔ ابد
فریب بمقتضای انقلاب دهر دوار و حرکت سپهر حیلت کج رو انجمن آرایان هستی مستعار
و مغرور نشینان عمر باد سوار که چون سوار آب قصر وجود شان بهادی بربادست گر همه کسری و
قباد آخر بند همت بر خاستن و علایق خواهش کم و فا بریده و روابط پیکر هیولانی
گسسته یکبار عمل بر دوش بکشور بقا شتافتن از قانون مستمره مراسم مستقره دیوان
ارادت و رهروان سرآستان خاک را ازین شورش کده ست اساس تهی دست برهنه پا
سر بصحرای عدم نهادن و از شعلهٔ هوا و هوس بر سبیل اضطرار برون جستن سر بخلوتگاه فنا
افراختن از مسلمات عالم ممکناتست فلک بر خاک تا بساط جهاندار جم شکوه را نورد بده
نوردی دو کار جهان بند و آنچنان سرو سرکش چمنستان سروری را بصرصر اجل از پا انداخته
گلشن گیتی را بخارستان تبدیل داد جهاندار عاقبت محمود از راه دیده و دل و بیداری مغز

ندای کل من علیها فان گوش کرده و جمال کریمهٔ کل شیء هالک مشاهده نموده دل
بر ناگزیر نهاده و بوار آگاه درونان بیدار باطن بتهیهٔ اسباب رحیل پرداخته
ولیعهد و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و بهمت بر مقتضای مراتب وصایا مقصور
گردانیده گفت هان ای پسر که بر شوخی بیوفائی دهر سفله مزاج و بیمهری گردون دون
و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالفرض که پیش ازین از رمز غفلت و بیخبری و عدم تجربه
مستی شباب بر بساط ضمیر حاشیه خاطرت پذیرائی رسم نگردیده باشد حالی از حال
من قیاس گیر و بدستور جوانان سعادتمند پندپذیر و از فواید کسبی و کسب عملی که رهنمون
کوی سعادت ابدی بهره مند باش خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل
مهم جهانی و متحمل بار عالمی باش هوشدار تا از ترکتاز گرگ گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه
نه نشیند که وقوع اینمعنی ناموس شبانی را زیان دارد و درین سپنج خانه که عدمیست خود نما
بدانگونه پی سپر سبیل باش که در جای راستان جامهٔ امنت از لوث کشمکش دست شان منزه گردد
و عارض عروس ملک را بگلگونهٔ عدل و غازهٔ داد آرایشی تازه ده که هر آینه اینمعنی
اساس جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری
جاوید شود و دست ترتیب از حال ارباب تیغ که کشت کشور خیز با آبش سبز توان یافت
باز مگیر که جوهر تیغ رایگان شمردن و تیغ وران را چون تیر بر تاب کردن همانا برهان
بی جوهریست قطعه شهر و سپاه را چو شوی نیکخواه نیک تو خواهد همه شهر و سپاه مملکت از

نخشنه

عدل بعد

عدل بود پایدار ۞ کار تو از عدل بگیرد قرار ۞ عدل دهد کار جهان را نظام ۞ گفتم اگر گوش کنی والسلام ۞ پس از انکه لوح ضمیر منیر فرزند پرفروزمند را بنقوش نصایح دلپذیر مزین گردانید ولایت را بزیر نگینش کشید وعنان مملکت بقبضهٔ قهر مانش فرسپرد هریک را از اعیان سلطنت ومشاهیر خلافت درخور اندازهٔ نسبت وپایهٔ حالت جداگانه جواهر وزواهر وصایا ارزانی داشته خشنودی بخواست پس بهرورز بانو را بنگاه بازپسین خرسند ساخت ندای ارجعی الی ربک درگوش کرد وازین دار لگیر وسرای غرور وتزویر کوس رحیل کوفته بفرخت آباد فردوس اشهاض فرمود بهرورز بانو اگرچه دربدو حال از خدو شاین حادثه جانکاه وسنوح چنین سانحهٔ دلسوز مبتلای دام حیرت وبهر سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم وشیشهٔ دیده قطرهٔ چند از کلاب اشک برزخ آن کرده کرای ریاض جنت بخت وآه آسمان شکاف انجم سوز بمنبطی که از اثرش دل خارا چون دامن کل از خارستان پاره میشد از سینهٔ آذر اکین برکشید بیت کریان شد وتلخ تلخ بگریست ۞ بی گریهٔ تلخ در جهان کیست ۞ چندان بغش بمهر نالید ۞ کرتالهٔ او بسپهر نالید ۞ اما در آخر کار ازانجا که ازلیهٔ مهر بهره وافی داشت همت والا بر پاس ناموس عشق وحفظ قرنبهٔ محبت گماشته از بهر تکمیل مراسم مهر ووفا تهیهٔ اسباب همراهی ترتیب نمود وفرقت توجه وفی بکار برده وانچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی اتحاد است ودماغ حال بعطر شکفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی قامت خود راست کرده وجامهٔ وتن بغالیهٔ گونه گون آغشته بر بالین جهاندار آمد وبی انکه پروانه کردار عار اضطراب و

آلودهٔ تنگ اضطرار گرد خود دوانه‌وار در غایت ثبات و قوا از نقد جان بر پایش نثار
گردانیده رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر بمهر و وفا بر نگاشت
آری **بیت** از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ٭ یادگاری که درین گنبد دوار بماند ٭ از وقوع
چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهانیان برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان نشست پس در
ماتم سپهر نیلی خون گریست کاسهٔ آسمان از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت که
زمین دست تغابن بر روی خود زد و خیش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه بیننده را بیم آن در دل
راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پردهٔ سپید و پردهٔ سیاه بگسلد و از صدمهٔ این مینای
پر نگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین هم بشکند **قطعه** بگرفت فلک ستاره بار ٭ بنشست جهان
بسوگواری ٭ آشوب قیامت از جهان خاست ٭ شور زمین و آسمان خاست ٭ از ماتم شاه جهان خورشید
صد فتنه زمانه را بجوشید ٭ غم سوخت درون کاینات را ٭ ماتمکده شد جهان جهان را ٭ اعیان خدم
و اکابر امم بقانون پسندیده و آیین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب جمیل آن
سبک خرام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع
مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عبیر و عنبر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند
و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و ساز سفر ناگزیر آن سرو ناز جویبار مهر و
وفا نوگل نهال آب و گل ارم چنانکه سزاوار حالش بود مهیا گردانیده یکبار هر دو تابوت آن
تخت نشینان عشق و جمال را بدوش همت بهیاتی که از مشاهدهٔ آن حال قیامت انگیز خون از دیده

خارا بیچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان بر هنه سر دامان سپهر میسوخت و جیب آفتاب تر میشد بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نوآئین عمل نادره کاران در منتهی عالم محبت را بیک منام و حسن مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمره این ویرانه آباد نما آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بر آن تعبیه کرده دانشور اخردمند لحه چشم حقیقت بین دل بکشا تا بر نگری که رشحهٔ جام اینها تکونوا بر سر سیاه تهمت زدگان وجود چگونه ریخته است و پرویزن فلک چسان کف عدم بر تارک حال همه بزم نشینان کون تخته جهان و قبض و بسطش چون نقطه دهن و دایرهٔ میان دلبر سر بسر هیچ و پیمان در هر دور سپهر چون زلف شاهد جعد زنگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ بر فراخی پیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان برهانی بیداد و بر بنای ثباتی جهان و خوشخرامی عمر بنای حباب و مرور نهر حجتی هویدا بر و را باد وجود راستی از کجروی آسمان پای در زنجیر و نسیم با همه لطیف حسبی و سبکروحی از جور روزگار در دست آب سپهر منظوم هیچست بدان نود و کهن را ✦ بر هیچ مپیچ خویشتن را ✦ بر چرخ منازو بر نعیمش ✦ بر صبح مپیچ و بر نسیمش ✦ سیلاب غم است در سرورش ✦ طوفان بلاست در تنورش ✦ اینجا شجری نشد برومند ✦ کش باد فنا بیخ نیفکند ✦ اینجا همه بخت خانه نهل است ✦ دستان همه نوحهٔ رحیل است ✦ تا چند فتاپسند بودن ✦ بر هیچ قطاره بند بودن ✦ بنگر که قناست پرده بشکاف ✦ سیمرغ بقا مجو ازین قاف ✦ تو آبله پا و کاروان تبر ✦ برخیز ازین کریوه برخیز ✦ هر چند مقام دلپذیر است ✦ دین مرحله کوچ ناگزیر است خاتمه کتاب مینماید

سگر دو سپاس سامان بخش سخن و سرمایه معنی که عطای نامتناهیش متره از لوث حساب است

الحمد لله که نگارین نامهٔ محبت آگین که رشک فرمای کارخانهٔ چین و روکش کارگاه فرودین است
بدو کاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه باشطهٔ طبع نارس من دیرپوزه کرکوی سخندانی
وسخن آموز بزم نکته رانی را بسر و برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد
ملاحت عهد هند حسن جوبن است ابدین دست بپیرایهٔ پارسی و دراعهٔ دری آراسته درمحالی جمال استحسان
دامن کشیده و رسام خامهٔ خام دست من نیز آشنای قوانین سخن سنجی راستانان آن نیز که چنین نقش
شگرف و نگار شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کار نقاش چین خط خطا میکشد بدین رنگ بر
ابنری پرداخته بر لوح تحسین حسن تسلیم تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن
بیت جادو خیال هندوستان چنانکه در عنوان کیفیت ایجاد بدیع شرف تبیین پذیرفته بار تکاپو
چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد مثنوی صد شکر که این نگارخانه بگرفت نگار
جادو آنه بتخانهٔ هند را درست این ناموس زار پیکرست این کل کز در من بهار دانش فیستم سخن
نگار دانش هر معنی ازو چو آب در جو هر نکته ازو چو تاب در مو هر نقش ازو کلیست بر بار
هر برگ ازو لبی بگشاد این کل که در و هزار باغ است ابش ز رطوبت دماغ است آثار که هری
بنکته دانی است دانند که چه ریزش معانی است این کل که میوستان نثار است از من بهار یادگار است
زین بزم که روزگار رسم است کز من بر و بوم تازه بیت است اکنون این عنای شاهد معنی را باچندین آب
زینت و زیب آراسته از بهر دفع عین الکمال مشکین پرند مداد بر صورت مهر فریش فروهشته
در بندانم که جلوه گر عرصهٔ عالم کردم علامه انستی آنست که سر از زیر زانوی خجالت نتوانم برداشت

مصرع چو اکه شرم همی آیدم ز کردهٔ خویش ۴ چه ماشطهٔ کلک تهی مغز من بپنوای جهان فضل و
هنر بهنکام آرایش این نوآیین پیکر از مفلسی نقد معانی بمثابهٔ سلک کوهر و عقد لآلی
ریزه حرف و سوزنش سفال بکار برده اکر در نظر ناقدان بصیر که سیر چشمان مایهٔ فیض سیراب
دلان منهل معنی و تونکران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون
شود و مآل بچه انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده
طینت علی الرغم جمعی شیفته چون خامه تهی چشم و سیه روی و چون نامه تیره دل و تنکظرف که
از بس نادانشی بسان کرک و پلنک پوستین دری و آهو کیری را سرمایهٔ فخر و هنر پندارند
جز شیوهٔ مهر و مهربانی و پوست پوشی و معربینی بظهور نرسند زیرا که با شیر سپهر پنجه نباشد
و بر پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استظلال بظل ظلیل آن بزرک منشان پرده پوش کرده دیکر
چون جرس لب بهرزه درائی نکشود و سکوت بر نطق کزیند و از انجا که خاموشی مرد آزما
واسطهٔ وقع و وقار است و ناداندا وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل پند آموز
بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بر آن نهاد بیت سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش
بشو از چشم تر چون نامهٔ خویش ۴ زبانرا کو شمال
خاموشی ده ۴ که هست از هر چه
کویم خاموشی به ۴

سفینه

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بدست فقیر حقیر محمد کمال الدین بتاریخ بیست و یکم شهر ربیع الثانی
۱۲۳۶

کتاب [illegible] اول و [illegible] جلد [illegible]

امید من [illegible] بار [illegible] دوست [illegible]

از شنیدن [illegible] خصم [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible]

کتاب تقویم اول ولیعهد [illegible]

[illegible]

ای لطفی پناه بر در تو
بیکس مرا نیست از در تو

لطفی بسا صاحب آواره
گر شکسته و هیچ بیچاره

١٢٤١

257

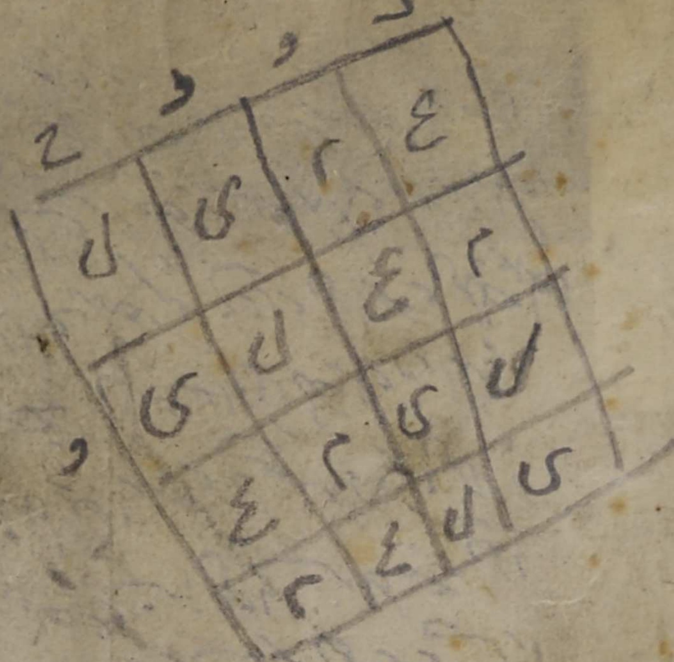

از عصی با طهارت شد

آنکس با طهارت شکن
خانه دین محو طهارت شد

(433)

PERSIAN MANUSCRIPT

(18

The Book of the Parrot, (433)
with a description of the
habits of that and other Birds and beasts.
Persian Manuscript, written A.H.
1236 (A.D. 1821~~1823~~). Illuminated title and
Invocation. Pp. 516. Foliated. Ruled
marginal lines and red-ink captions.
Laid rag paper. Original stamped leather
covers, crudely rebacked. Revarnished.

As usual, the first words of the last
line of a page are repeated at the bottom
of the preceding page. The script is
well written.

Presented to the E. S. W. Library
of Ornithology, McGill University, Montreal
by Mrs Casey Wood, Srinagar,
Kashmir, July 6, 1926.

1821

—·—

(433)

PERSIAN MANUSCRIPT

(1823 A.D.)

THE BOOK OF THE PARROT, etc.

Illuminated title and invocation. The manuscript contains 516 foliated pages, with ruled marginal lines. The original stamped leather cover has been crudely rebacked and revarnished.

Obtained July 6, 1926, in Srinagar, by Mrs. Casey A. Wood and presented by her to

The Emma Shearer Wood Library of Ornithology
McGill University Library